

آیا لیبرالیسم، نبوغ آمیزترین ایده‌ی آتلانتیس در زمینه؟

جلد اول: تاریخ و ریشه ها

نویسنده: شکوفه حسین پور

فهرست

جمع بندی

مقدمه

شاید در ظاهر، اینطور به نظر برسه که تمدن آتلانتیس، در حال حاضر، محدود به تمدنی هست که در زیر زمین دارن و مردمشون هم به طور نسبتا پراکنده در سطح زمین تناسخ پیدا کردن؛ بخشی از مردمشون که اتفاقا جزو افراد با تجربه و پیری هستن که مهارتهای زیادی رو در طول زمان به دست آوردن.

اینکه دو نژاد ریتایل و آتلانتیس، دقیقا چطور سعی میکنن در سطح زمین، اقتدار خودشون رو حفظ کنن، موضوع پیچیده ایه. شاید بشه گفت به اندازه ی

تعداد کشورهای این سیاره، اختلافات نژادی وجود داره که حتی شامل اختلافات درون گروهی بین رپتایل ها و آتلانتیسی های تناسخ یافته هم میشه.

اونچه که در دوره ی حضور در فدراسیون یاد گرفتم، تهدید قلمداد کردن رپتایل ها بودن و رویکردی که خواه ناخواه نسبت به رپتایل ها پیدا کردم، تفاوت خاصی با نگاهی که مردم فاشیست آتلانتیس به رپتایل ها دارن نداره. تفاوتش اینه که آتلانتیس، بنا به منافع خودش و به خاطر دشمنی ای که با فدراسیون و سیستم های فکری وابسته داره، حاضر به همکاری با رقبای رپتایلش هست.

منظور از این حرفا این نیست که هر چی رپتایل و آتلانتیسی در این سیاره میبینید گروه‌زده هستن. صحبت درمورد فرهنگه و قدرت فاشیسم در بین نژاد

رپتایل و آتلانتیس، باعث شده که شما بتونید از اسم نژادشون، برای توصیف فرهنگ غالبشون استفاده کنید چون تقریبا همه ی مشکلات فعلی سیاره، به یه سری افکار فاشیستی ختم میشه.

صرفا با توجه به نوع حاکمیت و فرهنگ غالب در هر منطقه، حدس فعلیم اینه که جایی مثل آمریکا، تحت کنترل نژاد خاصی از رپتایل هاست که بعضا حتی به سطح 4 تکامل هم نرسیدن. این افراد، قدرت برتر این سیاره هستن، هرچند که با اختلاف خیلی کمی از گروه‌های نژادی دیگه جلو افتادن.

این گروه، احتمالا دوهزار سال پیش[1]، علیه اربابان سابقشون که اتفاقا اونا هم نوعی از رپتایل بودن، مستقل شدن. اربابان سابق، احتمالا درسطح 4 تکامل

[1] در ادامه‌ی کتاب و مرور تاریخ، نظرم درمورد این تاریخ عوض میشه.

هستن و مهارت های ذهنی بیشتری نسبت به رپتایل آمریکایی دارن و نمودشون در سطح این سیاره رو کشور اسرائیل میدونم.

این افراد شدیدا نژادپرستن و برخلاف رپتایل آمریکایی، اصلا علاقه ای به ترکیب خون خودشون با بقیه‌ی نژادها ندارن. با این وجود، فاشیسمی که بهش دچار هستن، همون عوارضی رو داشته که تمدن آتلانتیس هم باهاش دست و پنجه نرم میکنه و اون کم شدن تعدادشون هست.

یه معادله ی زیستی خیلی ساده و شناخته شده وجود داره. وقتی شما جلوی ترکیب شدن ژن ها رو بگیرید و شیفته‌ی خون خالص باشید، میتونید انتظار داشته باشید که در طول زمان، نژادتون ضعیف و کم تعداد بشه.

رپتایل اسرائیلی، همچنان جزو نبوغ آمیزترین و باتجربه‌ترین گروه های این سیاره است و مشخصا برای بقایای سفینه‌ها و علمی که میتونه به خروجش از این سیاره یا تسلطش به تمدن های دیگه کمک کنه دل بسته‌ی منطقه‌ی جغرافیایی خاصی هست اما در طول تاریخ، بارها قربانی همین گروه زدگی شده.

آتلانتیس، اون دسته از آتلانتیسی های شدیدا فاشیست، اقتدار خودشون رو از مدت ها پیش در منطقه‌ی بریتانیا ایجاد کردن با این وجود، سیستم‌های کمونیستی، با توجه به ویژگی های خاصی که دارن، به‌نظر میرسه که بیش از پیش به دست آتلانتیس و برای تحت کنترل گرفتن مستعمره هاش به کار گرفته شده و روسیه، شاید بزرگترین مستعمره اش در این سیاره باشه.

با این وجود، کره‌ی شمالی یا چین، بیشتر از اونکه مستعمره‌ی روسیه باشن، شبیه به مستعمره ی رپتایل‌ها جلوه میکنن و الگوهای فکری و رفتاری و فرهنگی رپتایل‌ها رو میشه درون جوامع شون مشاهده کرد.

گرچه اینها همه اش فعلا در حد حدس و گمانه و دلیل اینکه شروع به نوشتن کردم هم همینه که بتونم تکه‌های بیشتری از این پازل رو پیدا کنم و ببینم این حدس و گمان‌ها واقعی هستن یا صرفا نتیجه ی استدلال های سطحی نگرانه‌ی خودمن.

چیزی که بیش از پیش درموردش کنجکاوم، نحوه ی رقابت بین دو نژاد قدرتمند این سیاره یعنی رپتایل ها و آتلانتیسی هاست. لیبرالیسم رو دست ساخته ی آتلانتیس، برای نفوذ و ایجاد اختلاف در جوامع

رپتایل‌ها یا حتی جوامعی که به طور میانگین، توسط نژادهای دیگه منجمله نژاد غالب زمین و خورده مهاجرهایی مثل خودم اشغال شدن میدونم.

ما خورده مهاجر ها دقیقا چی هستیم؟ مسافرهایی از نژاد های عمدتا خونگرم ابعاد بالا یا وابسته به فدراسیون؛ خودمون رو نوعی گونه ی انسانی خونگرم میدونیم و حداقل در ابتدا، با سوگند برادری، به چنین سیاره‌ای سفر کردیم، ولی حتی سرسخت ترین و متعهدترینامون هم لزوما شخصیت مستقلی نداشتیم و بسته به موقعیت و جوامعی که درونشون تناسخ پیدا کردیم، به نفع افکار فاشیستی آتلانتیس یا رپتایل‌ها کار کردیم.

شاید یکی از اشتباهات ما همین بود که به سبک مردم آتلانتیس، با رپتایل ها رو به رو شدیم و با فکر اینکه

هدف، وسیله رو توجیه میکنه، از هر ابزاری برای ضعیف کردن سیستم های وابسته به رپتایل ها بهره بردیم. بماند که رپتایل ها همچنان با تکیه به نبوغ خودشون، دست برتر رو توی این سیاره دارن؛ نوع مبارزه‌ی ما باعث شد که نه تنها شرارت در این سیاره ریشه کن نشه بلکه قدرت بیشتری به دست آتلانتیسی‌ها و فاشیسم پر از خشونت‌شون بیوفته.

قصد ندارم در این کتاب، طرف فرهنگ و نژاد بخصوصی رو بگیرم؛ بیشتر علاقه دارم که نحوه ی مبارزه‌ی پنهانی که بین آتلانتیس و رپتایل ها وجود داره رو پیگیری کنم. با این وجود، کلیشه هایی درمورد مزیت های فرهنگی وجود داره که شاید بهتر باشه درموردشون صحبت بشه، منجمله این حرف که

آمریکا فاسد ترین کشور این سیاره است و بیش از پیش داره به منافع برادری تاریک کمک میکنه.

این حرف در صورتی درسته که شما رپتایل ها رو به‌خودی خود، موجوداتی شرور بدونید که لیاقت زندگی کردن ندارن، که اتفاقا خیلیا همینطور فکر میکنن و استادای عارف مسلک آتلانتیسی، بارها از این موضوع سواستفاده کردن تا ما رو به جون رپتایل ها بندازن. با این وجود، فرهنگ های مختلفی که رپتایل‌ها در این سیاره درست کردن، بعضا ویژگی های بهتری نسبت به فرهنگ‌هایی دارن که آتلانتیسی ها پیاده کردن.

رپتایل ها همواره انعطاف پذیری بیشتری در مقابل ترکیب نژادی نشون دادن و از این بابت، یه مزیت، نسبت به آتلانتیسی های شدیدا نژادپرست دارن.

آتلانتیسی ها به هیچ عنوان حاضر نیستن کوچکترین مزیت در این سیاره رو با نژادهای دیگه تقسیم کنن و نحوه ی استفاده شون از لمورین ها و نژاد بشر زمینی در گذشته های دور، و تراژدی ای که بعدش به وجود اومد و این سیاره رو تا مرز انقراض برد، گویای این موضوعه.

شما مردم ابعاد بالا، رپتایل ها رو در تاریخ خودتون به‌عنوان افرادی میشناسید که همیشه سعی کردن به‌زور وارد سیاره هاتون بشن و چیزایی رو به دست بیارن که حقشون نبوده. با این وجود، تمدن هایی مثل آتلانتیس رو در مقابل خودتون نمی‌بینید چون شاید حتی اگر زورکی هم سعی کنن به سیاره هاتون بیان، اونا رو خیلی شبیه به خودتون میدونید و براتون شبیه نوعی جنگ درون گروهی جلوه میکنه.

در این مورد مطمئن نیستم و صرفا بابت شباهت هایی که میبینم، حدس میزنم که آتلانتیس، در واقع یکی از انشعابات تمدن سیریان هست و عده‌ایشون که تونستن به سطوح تکاملی بالایی برسن، بار و بندیل رو جمع کردن و به سیاره هایی مثل زمین اومدن. اونا اصلا نیازی نداشتن که سیاره های شما رو ازتون بگیرن و اونقدر قدرت داشتن که سراغ سیاره های بکرتری برن که هنوز به دست تمدن خاصی نیوفتاده.

برخی عقیده دارن که ذهن آتلانتیسی ها به تدریج و به خاطر حسادت به قدرت و استقلال پیدا کردن نژادی مثل لمورین ها دچار فساد شد و عقب گرد تکاملی رو تجربه کرد اما من فکر میکنم که فاشیسم، خیلی قبل تر از این ماجرا، درون ذهن و فرهنگ آتلانتیس وجود داشته و از جنس همون افکار

گروه‌زده‌ای هست که میشه در تمدن های ابعاد بالا؛ در بسیاری از تمدن های ابعاد بالا مشاهده کرد، منجمله در سه یا چهار تمدنی که توی کتابام زیاد درموردشون صحبت کردم چون سهم زیادی در تعداد افراد عضو فدراسیون و مهاجرای به زمین دارن.

فاشیسمی که میشه در تمدن های سیریان، تیتان، آرکتورین و حتی پلیدین پیدا کرد، فرق خاصی با فاشیسمی که آتلانتیسی ها بهش دچارن نداره و در زمان مناسب، میتونه تمدناتون رو به همون تراژدی ای دچار کنه که تمدن آتلانتیس بهش دچار شد.

.

.

.

سوالی که ممکنه خیلی زود، در حین مطالعه ی این کتاب پیش بیاد، نحوه ی کنار هم قرار گرفتن افرادی هست که در نقاط مختلفی از این سیاره تناسخ پیدا میکنن اما از یک نژاد و گروه بخصوص هستن و علاقه دارن که افکار نژادپرستانه‌ی خودشون رو همچنان زندگی کنن.

مهاجرت، میتونه تا حد زیادی، این روح ها رو از هر نقطه ای جمع کنه و به صورت فیزیکی، در کنار هم قرار بده.

بحث اینه که آیا واقعا یک فرد که به فرض مثال در یکی از مستعمرات آتلانتیس به وجود اومده، ارزش منتقل شدن داره یا نه.

وقتی شما تبدیل به شهروندی بشید که توانایی زیادی نداره و صرفا به درد انجام کارای پیش پا افتاده ی یک

سیستم فاشیستی میخوره، میتونید انتظار داشته باشید که درهای تمدن ایده آل نژادتون هم به روتون باز نشه. معمولا جوامع قدرتمند، نخبه ها رو به سمت خودشون جذب میکنن چون این افراد، براشون ارزش سرمایه گذاری دارن.

با این وجود، نخبه های زیادی هم هستن که ممکنه دست به مهاجرت نزنن و با تکیه به تامین مالی یا هر نوع حمایت دیگه‌ای که براشون کفایت میکنه، در مدیریت مستعمره ها، به قبیله شون کمک کنن.

.

.

.

آکادمی آتلانتیس

یکی از ناشیانه ترین رفتارها اینه که شما بیاید با یه سیستم نابهنجار، سعی کنید به شیوه ی خودش مبارزه کنید و فکر کنید که این روش قراره که جواب بده. البته با فرض اینکه واقعا آتلانتیس رو دلیل بخش مهمی از نابهنجاری های این سیاره فرض کنید و مبارزه با ریتایل ها رو در اولویت قرار ندید.

هر چی نباشه، تاریخی رو به یاد میارید که آتلانتیس، به شکل توجیه شده ای پا به این سیاره گذاشت و ژن عالم و آدم رو دستکاری کرد. آتلانتیس به شیوه ی توجیه شده ای اومد، اما تا جایی حضورش مشروعه که به نفع حیات سیاره کار کنه نه اینکه تبدیل بشه به سلطنت مطلقی که سعی داره همه رو به بیگاری بکشه.

در حال حاضر، عملکرد آتلانتیس از هر گروه دیگه ای توی این سیاره، نابهنجارتر جلوه میکنه.

کتاب‌ها خروجی آکادمی هستن. دانشگاه ها یا سازمان‌های علمی ای که سعی دارن افکار خودشون رو به جامعه یا روشنفکرا ارائه بدن، به شکل بدیهی، روی خطوط خاصی حرکت میکنه که تعیین میکنه نوشته‌هاشون ارزش خوندن داره یا نه. معمولا از یک کتاب علمی انتظار میره که تحت تاثیر مطالعه ی طیف زیادی از کتابای دیگه نوشته بشه و یا حداقل، بخش زیادی از متن خودش رو به کتاب هایی ارجاع بده که پیش از این منتشر شدن.

کتاب‌ها لازمه معتبر باشن و توسط افرادی نوشته شده باشن که توسط سیستم آکادمی، حدی از اعتبار رو دارن. مرجع قرار دادن کتابای دیگه، تنها درصورتی

منطقی به نظر میرسه که شما سعی کنید بهشون حمله کنید یا زیر سایه‌ی فرهنگ جامعه، به اعتبار زیادی رسیده باشن.

حرف شما به خودی خود اعتباری به دست نمیاره و زمانی کتاب شما بدون داشتن مرجع و منبع خاصی، تبدیل به یه منبع معتبر و تحسین برانگیز میشه که عمری رو توی یکی از آکادمی های معتبر گذرونده باشید و کتابایی که به دست متفکرای آتلانتیسی نوشته میشه رو هزار بار خونده و هضم کرده باشید که کاملا رنگ و بوی این جماعت رو به خودتون بگیرید. بعدش شما خیلی شانس بیارید، میشید شبیه یکی مثل فروید که حتی اختیار انتشار نوشته های خودش رو نداشت و شایعاتی وجود داره مبنی بر اینکه بخش زیادی از نوشته هاش مهر و موم شده و

هیچ وقت بهشون اجازه ی انتشار ندادن. بماند که در حین گفت و گو با جامعه، از طریق کتاباش، گاها حتی خودشو هم به تمسخر میگیره و رودروایسی، از سر و روش میباره.

شیوه‌ی اعتبار سنجی آکادمی هرچند تاثیر جدی ای در نحوه‌ی مهندسی و هدایت جامعه داره اما حتی افرادی که زیر سایه اش زندگی میکنن، بر حسب منافع خودشون هست که نسبت به این قوانین، وفاداری فرمالیته‌ای نشون میدن وگرنه مردم جامعه، اگر با منافع شون جور در بیاد حاضرن کتاب جلد پاره ای که هزار سال از نوشتنش میگذره و وسط بیابون پیدا شده و حتی نویسنده اش معلوم نیست رو هزار بار بخونن و ازش الهام بگیرن.

کمی خارج از آکادمی

در نظریه های تئوری و فرهنگ عامه، رپتایل ها بیشتر با ایلومیناتی مرتبط شدن تا فراماسونری. بعضیا عقیده دارن که ایلومیناتی به دست موجودات خزنده‌ی هوشمند کنترل میشه که پشت پرده ی قدرت جهانی حضور دارن. این ایده به کرار در فیلم، سریال، موسیقی و کتاب های علمی-تخیلی مطرح شده.

اما فراماسونری، بیشتر با نمادهای مصر باستان، اهرام، چشم جهان بین و عدد 666 شناخته میشه و کمتر به رپتایل ها ارتباط داده شده.

در این مورد، هم کتابای نسبتا معتبری که به دست شخصیت های آکادمیک نوشته شده رو میشه پیدا کرد و هم کتابایی که به صورت پراکنده و به دست

علاقه‌مندای به تئوری پردازی، که بین هر دو دسته میشه اطلاعات ضد و نقیضی رو پیدا کرد.

فرهنگ عمومی یاد گرفته که حتی شده در ظاهر، تمام این تئوری ها رو مسخره کنه و حتی پذیرفتن‌شون هم به این معنی نیست که کسی قراره کار بخصوصی برعلیه شون انجام بده یا ذره ای سبک زندگیش رو تغییر بده تا یه‌وقت به نفع چنین سیستم هایی کار نکنه.

اولین اشاره به آتلانتیس، در آثار افلاطون دیده میشه و ازش به عنوان تمدنی پیشرفته و قدرتمند یاد میکنه که در اثر یه فاجعه ی بزرگ نابود شد.

بعضیا عقیده دارن که فراماسون ها دنبال احیا کردن آرمان های آتلانتیس هستن و ازش به عنوان مدینه ی فاضله ی فیلسوف ها یاد میکنن.

بعضی از نماد های فراماسونری مثل اهرام، چشم جهان بین و عددهای مقدس، با اسطوره های آتلانتیس مرتبطن.

بعضی نظریه‌ها ادعا میکنن که ایلومیناتی و فراماسونری، به طور مخفیانه در حال اجرای "کار بزرگ" هستن که هدفش ایجاد یک حکومت جهانی براساس اصول آتلانتیسه.

در نظریه های توطئه، ایلومیناتی و فراماسونری، هردو به عنوان سازمان های مخفی قدرتمند معرفی شدن اما دیدگاه‌ها درمورد اینکه کدوم یکی قوی تر هستن متفاوته.

فراماسونری، گروه تاریخی تری به حساب میاد و به‌عنوان یک سازمان برادری، با نفوذ در ساختارهای مالی، سیاسی و اجتماعی شناخته میشه. بعضیا عقیده

دارن که فراماسونری، کنترل بیشتری روی نهاد های رسمی داره.

ایلومیناتی، بیشتر در نظریه های توطئه ی مدرن مطرح شده و به عنوان یک سازمان مخفی جهانی که کنترل رسانه ها و فرهنگ رو به‌دست داره شناخته میشه. بعضیا ادعا میکنن که ایلومیناتی، تاثیر بیشتری روی ذهنیت عمومی و فرهنگ عامه داره.

بعضیا عقیده دارن که فراماسونری دنبال حاکمیت شیطانه، درحالیکه ایلومیناتی بیشتر میخواد که خودش رو به عنوان خدای جهان معرفی کنه.

بعضی از نظریه‌های توطئه ادعا میکنن که فراماسونری و ایلومیناتی، در رقابت با همدیگه هستن اما هیچ مدرک تاریخی معتبری برای اثبات این حرف وجود نداره. فراماسونری یه سازمان برادری با ریشه های

تاریخی در اصناف سنگ تراش قرون وسطی هست که به ساختارهای مالی و قدرت جهانی مرتبط شده.

ایلومیناتی، گروهیه که در قرن 18 در بایرن آلمان تاسیس شد و هدفش مقابله با نفوذ دین و خرافات بود. فرقه های عرفانی، بیش از پیش از جمله دست‌ساخته های آتلانتیسی به شمار میان و از این طریق، تونسته تا حد زیادی، نفوذ خودش رو حتی در جوامعی که بیش از پیش تحت کنترل رپتایل ها هستن حفظ کنه.

ایلومیناتی، بعد ها در نظریه های توطئه به عنوان یه سازمان مخفی جهانی مطرح شد. این انجمن مخفی در 1 مه 1776 به دست فردی به اسم آدام وایسهائوپت تاسیس شد و هدف اصلیش، مقابله با

سواستفاده از قدرت و کاهش نفوذ دین و خرافات روی زندگی مردم بود.

در سالهای 1774، 1785، 1787 و 1790، پادشاه بایرن، فعالیت این انجمن رو ممنوع کرد. بعضیا عقیده دارن که ایلومیناتی به طور مخفیانه به فعالیت خودش ادامه داده و حتی در انقلاب فرانسه هم نقش داشته.

در حال حاضر، هیچ مدرک معتبری وجود نداره که نشون بده ایلومیناتی، امروزه یه مرکز رسمی داره اما بعضیا عقیده دارن که ایلومیناتی هنوز به طور مخفیانه کار میکنه.

ریشه های تاریخی فراماسونری به اروپای غربی بخصوص انگلیس و فرانسه برمیگرده. این جنبش از اصناف سنگ تراش قرون وسطی شروع شد که از قرن

چهاردهم میلادی، به عنوان گروه های برادری کار میکردن.

در انگلستان 1717 اولین لژ بزرگ فراماسونری مدرن تاسیس شد و به عنوان نقطه ی شروع سازمان پیدا کردن این جنبش شناخته میشه.

فراماسونری در فرانسه هم رشد کرد و تاثیر زیادی روی انقلاب کبیر فرانسه داشت. بعضیا ادعا میکنن که فراماسونری از تعالیم مصر باستان الهام گرفته اما این نظریه، بیشتر جنبه ی نمادین داره.

***

بریتانیا بیشتر از هر چیز از آکادمی و نهادهای دانشگاهی به عنوان ابزار شکل دهی ذهنیت جوامع استفاده کرده. این تاثیرگذاری در چندین سطح عمل میکنه.

انگلیس، مراکز دانشگاهی قدرتمندی مثل آکسفورد و کمبریج داره که ایده های لیبرالی رو در قالب فلسفه، اقتصاد و علوم سیاسی، تدوین و مشروعیت بخشی میکنن.

دانشگاه های بریتانیایی، نقش کلیدی در آموزش نخبه‌های سیاسی و فرهنگی سراسر سیاره دارن. خیلی از رهبرها، اقتصاددان ها و روشنفکرای تاثیرگذار، در همین نهادها آموزش دیدن و مدل های لیبرالی رو پذیرفتن.

خیلی از تئوری های تاریخی، اقتصادی و اجتماعی که به‌عنوان دانش معتبر شناخته شدن، محصول ساختارهای آکادمیک انگلیس هستن.

با پوشش علمی و پژوهشی، ارزش های لیبرال نه فقط در سیاست بلکه در فرهنگ و جامعه هم نهادینه شدن.

در واقع انگلیس با استفاده از نهاد های آکادمیک، مسیر پذیرش لیبرالیسم رو به طور تدریجی و عمیق، شکل داده و محدود به تبلیغ مستقیم نشده.

دانشنامه‌های کمبریج، یکی از منابع اصلی علوم انسانی محسوب میشن و نقش عمیقی در شکل دادن به چارچوب های فکری و پژوهشی دارن.

این دانشنامه ها نه فقط منبعی برای دانشجوها، بلکه ابزاری برای تثبیت گفتمان های غالب در علوم انسانی هستن. خیلی از دیدگاه هایی که توی این دانشنامه ها مطرح میشه، به مرور زمان، معیار استاندارد تفکر آکادمیک میشن و در نتیجه، به شکل دهی به تحلیل‌های عمومی درباره ی تاریخ، فلسفه و سیاست کمک میکنن.

هر فردی که در علوم انسانی فعالیت حرفه ای داشته باشه، حتما با این منابع آشنا شده و به نوعی با چارچوب های فکری‌شون تعامل داشته.

از اونجایی که این منابع در بستر دانشگاهی انگلستان توسعه پیدا کردن، خیلی از اون ها به شکل غیر مستقیم، بازتاب اصول لیبرالی و مدل های سیاسی-اجتماعی بریتانیا هستن.

در واقع این دانشنامه ها فقط کتاب های علمی نیستن بلکه ابزارهایی برای هدایت ذهنیت پژوهشگرا و نخبه‌های علوم انسانی به حساب میان.

سیستم دانشگاهی انگلستان، تاثیر قابل توجهی روی مدل‌های آموزشی در سراسر جهان داشته اما این تاثیر، همیشه مستقیم و یکسان نبوده. دانشگاه های

انگلستان، به ویژه آکسفورد و کمبریج، از قرن ها قبل، الگوی آموزش عالی در بسیاری از کشورها بودن.

خیلی از کشورها، از جمله ایالات متحده، کانادا و استرالیا، مدل های دانشگاهی خودشون رو براساس سیستم بریتانیایی توسعه دادن، اما با تغییرات خاص.

روش های تدریس، پژوهش و ارزیابی علمی که در انگلستان رایج هستن، در بسیاری از دانشگاه های معتبر جهان پذیرفته شدن.

زبان انگلیسی و سیستم های آموزشی بریتانیا، نقش مهمی در جهانی سازی آموزش عالی داشتن که باعث شده خیلی از دانشگاه ها از این مدل الهام بگیرن.

با این وجود، هر کشور، سیستم آموزشی خودش رو با توجه به نیازها و فرهنگش تنظیم کرده و مدل بریتانیایی، همیشه به طور کامل کپی نشده.

در ادامه، سراغ بعضی از دانشگاه های قدیمی دنیا میریم که هنوز فعال هستن.

دانشگاه بولونیا در سال 1088 میلادی تاسیس شد و در ایتالیا قرار داره.

دانشگاه آکسفورد در سال 1096 و در انگلستان تاسیس شد و در حال حاضر هم جزء معتبرترین دانشگاه های این سیاره است.

دانشگاه سالامانکا در سال 1134 در اسپانیا تاسیس شد. دانشگاه کمبریج در سال 1209 در انگلستان تاسیس شد.

دانشگاه ساپینزای رم در سال 1302 در ایتالیا تاسیس شد.

اما صحبت از ایتالیا شد و فکر میکنم نقطه ی خوبی برای دنبال کردن ردپای رومی ها، مینوسی ها ، آنگلوساکسون ها، ژرمن ها و بابل و ارتباط احتمالیشون با آتلانتیس و رپتایل ها باشه.

ایدئولوژی

ایدئولوژی یک نظام فکری و اعتقادیه که جهان بینی، ارزش ها و باورهای یک فرد یا گروه رو شکل میده. این مفهوم در فلسفه، سیاست و جامعه شناسی نقش مهمی داره و میتونه روی تصمیم گیری ها، رفتارها و جهت گیری های اجتماعی تاثیر بذاره.

این اصطلاح، اولین بار به دست آنتوان دو تراسی، فیلسوف فرانسوی، در سال 1796 مطرح شد.

بعدها کارل مارکس، مفهوم ایدئولوژی رو به عنوان آگاهی کاذب معرفی کرد، یعنی مجموعه ای از باورها که طبقه ی حاکم، برای حفظ قدرت خودش ترویج میکنه.

ایدئولوژی ها نقش مهمی در شکل دهی به جنبش های سیاسی و اجتماعی دارن.

افراد، با یک ایدئولوژی مشترک، احساس تعلق به یک گروه خاص پیدا میکنن.

خیلی از نظام های سیاسی، براساس ایدئولوژی های خاصی شکل گرفتن مثل لیبرالیسم، کمونیسم یا محافظه کاری.

ایدئولوژی نه فقط یک مجموعه ی باور هست بلکه میتونه مسیر جامعه رو تغییر بده و بر تصمیمات فردی و جمعی تاثیر بذاره.

کارل مارکس یکی از تاثیرگذارترین متفکران در شکل گرفتن ایدئولوژی مارکسیسم بود. ایشون با نقد سرمایه داری و تحلیل مبارزه ی طبقاتی، بنیان های فکری مارکسیسم رو شکل داد. با همکاری فردریش انگلس، مانیفست کمونیست رو نوشت که یکی از مهم‌ترین متون ایدئولوژیک تاریخ هست. نظراتش درمورد از خودبیگانگی، دیالکتیک مادی، و اقتصاد سیاسی، پایه گذار جنبش های سوسیالیستی و کمونیستی شد.

با وجود اینکه مارکس، ایدئولوژی رو به عنوان آگاهی کاذب معرفی کرد، و عقیده داشت که ایدئولوژی های

حاکم، واقعیت رو تحریف میکنن تا سلطه ی طبقاتی رو حفظ کنن، "مارکسیسم" خودش به یک ایدئولوژی تبدیل شد که هدفش رهایی طبقه ی کارگر و ایجاد جامعه ای بدون طبقات بود.

ایجاد ایدئولوژی میتونه ریشه در نیاز انسان به معنا، نظم و تغییر اجتماعی باشه.

وقتی جوامع با مشکلاتی مثل بی‌عدالتی، بحران اقتصادی یا تحولات فرهنگی رو به رو میشن، افراد و گروه ها، ایدئولوژی های جدیدی برای توضیح و حل این مسائل ایجاد میکنن.

ایدئولوژی ها به افراد، حس تعلق و هدف میدن، مخصوصا در دوره هایی که هویت های سنتی دچار تغییر میشن.

بعضی ایدئولوژی ها برای اصلاح سیستم های موجود یا ارائه ی دیدگاه های جدید درباره ی عدالت و اخلاق شکل میگیرن، مثل مارکسیسم که نقدی بر سرمایه‌داری بود.

با ظهور نظریه های جدید در علوم، فلسفه و فناوری، ایدئولوژی‌های تازه ای شکل گرفتن که جهان بینی های قدیمی رو به چالش کشیدن.

بعضی از ایدئولوژی ها برای مشروعیت بخشی به قدرت سیاسی یا تغییر ساختارهای حکومتی درست میشن، مثل ایدئولوژی های ملی گرایانه یا جنبش های انقلابی.

پس انسان ها ایدئولوژی های جدید رو میسازن تا جهان رو توضیح بدن، تغییر بدن و بهش معنا ببخشن.

شاید یکی از دلایلی که نقد لیبرالیسم رو بیش از پیش دشوار کرده اینه که انتظار دارن یه ایدئولوژی بهتر پیشنهاد داده بشه، ولی گیرم اصلا یک منتقد، ایده ی بهتری برای ارائه نداشته باشه، آیا این دلیل میشه که آدم از بین "بد و بدتر" دست به انتخاب بزنه درحالیکه میتونه موقتا یا دائمی، از زیر سایه ی اون انتخاب، بیرون بیاد؟

درواقع، نقد یک سیستم، لزوما به معنی ارائه ی یک آلترناتیو فوری نیست. شناسایی ضعف های یک سیستم، خودش قدمی اساسی در تفکر سیاسی و اجتماعی هست.

تردید و خروج از یک چارچوب اجباری، به خودی خود یک موضع سیاسی به حساب میاد. همچنین جست و جو برای پیدا کردن مسیرهای جدید، به زمان و

آزمایش نیاز داره. خیلی از سیستم های سیاسی و اقتصادی، در ابتدا صرفا نقد شدن و سال ها طول کشید تا آلترناتیوهای عملی تری شکل بگیرن.

میشه گفت ایدئولوژی ها نوعی قدرت به حساب میان و تاثیرشون بر جامعه، تا حد زیادی بستگی به این داره که چجور ازشون استفاده میکنیم. بعضی از ایدئولوژی ها به شکل واضح، سعی میکنن قدرت رو در اختیار افراد بخصوصی قرار بدن و این کار رو با تشویق گروه، به نشون دادن رفتار انگلی و به زور گرفتن از دیگران، به سمت کسب قدرت بیشتر میکشونن.

این خیلی مهمه که جامعه تصمیم بگیره که چطور از ایدئولوژی استفاده کنه. این ابزارهای قدرت، ممکنه به خودی خود، نه مثبت باشن و نه منفی.

اگر جامعه منفعل باشه، ایدئولوژی ها میتونن تبدیل به ابزاری برای سلطه و بهره کشی بشن.

در جوامعی که رقابت بیمارگونه، تشویق میشه، میشه انتظار داشت که آدم ها، بیش از پیش تحت فشار روانی قرار بگیرن و تبدیل به چیزی بشن که ایدئولوژی حاکم میخواد. در این حالت، حتی اگر متوجه بشید که سوار یه کشتی ته سوراخ شدید که محکوم به غرق شدنه، ممکنه هرگز فرصت نکنید که مسیر شخصی خودتون رو به شکل خلاقانه ای طراحی کنید.

یکی از تاثیرات منفی لیبرالیسم، دامن زدن به نوعی رقابت بیمارگونه است و آزادی‌ای که بشر فرمانبردار دیروز میخواست رو در ظاهر بهش میده اما اونو از اقیانوس برمیداره و توی تنگ ماهی میندازه.

این نوع رقابت افراد، نه برای خلاقیت، رشد یا انتخاب‌های واقعی، بلکه برای بقای یک سیستم که این افراد رو مصرف میکنه انجام میشه.

آزادی درون چنین سیستمی از جنس انتخاب های واقعی نیست بلکه افراد رو مجبور به پیروی از مسیری میکنه که بدون اون نمیتونن زنده بمونن.

در فضایی که فقط رقابت، تعیین کننده ی موفقیته، خلاقیت، جای خودش رو به انطباق با قواعد بازی میده.

افراد به جای کشف خودشون، به ساختن هویتی براساس معیارهای بازار و رقابت، مجبور میشن.

پس نه فقط آزادی ممکنه توهمی بشه بلکه رقابت بی‌حد و حصر میتونه تبدیل به ابزاری برای شکل دادن و تسلیم کردن افراد بشه.

هیتلر

هیتلر، شخصیت بسیار نمادینی در زمین به حساب میاد و استفاده از اسمش در هر مبحثی، ممکنه اتفاق بیوفته. در این باره، چیزی به اسم قانون گادوین هم ساختن. این قانون میگه که هر چی یه بحث آنلاین، طولانی تر بشه، احتمال اینکه یکی از طرفین بحث، طرف مقابل رو با هیتلر یا نازی ها مقایسه کنه بیشتر میشه و این موضوع، به تصویر اجتماعی هیتلر برمیگرده.

وقتی که بحث به بن بست میرسه، بعضی از افراد برای تاکید روی بدی یک دیدگاه، اون رو با نازی ها مقایسه میکنن. این مقایسه، لزوما همیشه منطقی نیست و صرفا برای برنده شدن در بحث استفاده میشه.

در بعضی از جوامع اینترنتی، اگر کسی بحث رو به نازی ها بکشونه، اون بحث به عنوان "بی اعتبار" شناخته میشه چون همه میدونیم خیلی از تصاویری که از هیتلر ساخته شده، پشتوانه ی معتبری ندارن و این هم در مورد دوست دارانش و هم افرادی که ازش متنفرن صدق میکنه.

هرچند هیتلر در آلمان قدرت گرفت اما این فصل رو از تاریخ ایتالیا شروع میکنم.

ایتالیا زمانی تحت سلطه ی روم بود و در واقع مرکز اصلی امپراتوری روم به حساب میومد.

روم ابتدا یک شهر کوچیک بود اما با جنگ های متعدد علیه اقوام مختلف ایتالیا، به تدریج، کنترل کل شبه جزیره رو به دست گرفت.

روم با اتحادیه های قبیله ای قدرتمندی مثل سامنایت‌ها جنگید و در نهایت پیروز شد. همچنین در جنگ های پیرهیک، بعد از شکست دادن نیروهای یونانی، ایتالیا کاملا تحت سلطه‌ی روم دراومد.

بعد از تثبیت قدرت در ایتالیا، روم وارد جنگ های پونیک شد و برای اولین بار، به خارج از ایتالیا گسترش پیدا کرد.

بعد از فتح کامل ایتالیا، روم به مرکز سیاسی، نظامی و فرهنگی امپراتوری تبدیل شد و از اونجا به بقیه‌ی مناطق جهان گسترش پیدا کرد.

امپراتوری روم غربی در سال 476 میلادی سقوط کرد که یکی از مهم ترین نقاط عطف تاریخ محسوب میشه. امپراتوری روم با مشکلات اقتصادی، فساد سیاسی و کاهش قدرت نظامی رو به رو شد که باعث شد نتونن در برابر تهدیدات خارجی مقاومت کنن.

قبایل ژرمنی از جمله ویزیگوت ها و وندال ها به روم حمله کردن و بخش‌های بزرگی از امپراتوری رو تصرف کردن.

در سال 476 میلادی، اودوآکر، رهبر قبیله ی بربر، آخرین امپراتور روم غربی رو از سلطنت خلع کرد و عملا امپراتوری روم غربی از بین رفت.

با وجود سقوط روم غربی، امپراتوری روم شرقی یا بیزانس، تا سال 1453 میلادی به حیات خودش ادامه داد و تاثیر زیادی روی تاریخ اروپا و خاورمیانه گذاشت.

سقوط روم غربی، آغازگر دوره‌ی قرون وسطی شد و مسیر تاریخ اروپا رو تغییر داد.

قبایل ژرمنی، اجداد خیلی از مردم اروپای شمالی از جمله آلمانی‌ها، اسکاندیناویایی‌ها، هلندی‌ها و انگلیسی‌ها محسوب میشن.

این قبایل از اروپای شمالی سرچشمه گرفتن و به زبان‌های ژرمنی، که شاخه‌ای از زبان‌های هندواروپایی هست، حرف میزنن.

خیلی از گروه‌های ژرمنی مثل فرانک‌ها، ساکسون‌ها و آلامان‌ها در شکل‌گیری هویت آلمان نقش داشتن اما ژرمن‌ها فقط به آمان محدود نبودن.

ژرمن‌ها علاوه‌بر آلمان در اسکاندیناوی، بریتانیا، هلند و بخش‌هایی از فرانسه هم تاثیر داشتن.

پس میشه گفت که آلمان‌های امروزی، بخشی از میراث ژرمن‌ها رو دارن ولی ژرمن‌ها صرفا به آلمان محدود نبودن.

فرهنگ ژرمن‌ها شباهت زیادی به کشورهای اروپای شمالی و مرکزی داره چون این مناطق از نظر تاریخی، تحت تاثیر قبایل ژرمنی بودن.

کشور آلمان و اتریش، مستقیما از قبایل ژرمن تاثیر گرفتن و زبان آلمانی یکی از شاخه‌های اصلی زبان های ژرمنی هست.

کشورهای اسکاندیناوی مثل سوئد، دانمارک و ایسلند، از نظر فرهنگی و زبانی، ارتباط عمیقی با ژرمن ها دارن و زبان‌های اسکاندیناویایی از شاخه‌های ژرمنی محسوب میشن.

هلندی‌ها و فلامانی‌های بلژیک هم از نظر زبانی و فرهنگی، به ژرمن‌ها نزدیک هستن.

زبان انگلیسی، ریشه‌ی ژرمنی داره و قبایل آنگلوساکسون که از ژرمن‌ها بودن، تاثیر زیادی روی فرهنگ بریتانیا گذاشتن.

پس فرهنگ ژرمن‌ها بیشتر در اروپای شمالی و مرکزی دیده میشن اما تاثیراتشون در بقیه‌ی نقاط اروپا هم وجود داره.

آنگلوساکسون‌ها بر علیه رومی‌ها

آنگلوساکسون‌ها مستقیما به روم حمله نکردن اما نقش مهمی در خروج رومی‌ها از بریتانیا داشتن.

در قرن 5 میلادی، قبایل آنگلوساکسون (آنگل ها، ساکسون‌ها و ژوت‌ها) به بریتانیا مهاجرت کردن و رومی‌ها رو از این منطقه بیرون کردن.

در همین دوره، امپراتوری روم غربی با حملات قبایل ژرمنی مثل ویزیگوت‌ها و وندال‌ها مواجه شد و درنهایت در سال 476 میلادی سقوط کرد.

بعد از خروج رومی ها، آنگلوساکسون‌ها پایه گذار انگلستان شدن و فرهنگ رو زبان ژرمنی رو در این منطقه تثبیت کردن.

پس آنگلوساکسون‌ها مستقیما به روم حمله نکردن اما در خروج رومی‌ها از بریتانیا و تغییر ساختار قدرت اروپا نقش داشتن.

رومی‌ها تا بریتانیا هم رفتن

رومی‌ها بریتانیا رو فتح کردن و برای چندین قرن، روی بخش‌هایی از این منطقه حکومت داشتن.

این فتح در سال 43 میلادی تحت فرمان امپراتور کلودیوس شروع شد و تا سال 87 میلادی ادامه داشت.

بعد از فتح، بریتانیا به یکی از استان های امپراتوری روم تبدیل شد و شهرهایی مثل لوندینیوم (لندن امروزی) تحت نفوذ روم قرار گرفتن.

برای محافظت از قلمرو رومی در برابر قبایل شمالی، دیوار هادریان در سال 122 میلادی ساخته شد که یکی از مهم‌ترین سازه‌های دفاعی روم در بریتانیا بود.

در سال 410 میلادی، رومی‌ها به‌خاطر مشکلات داخلی و حملات بربرها، بریتانیا رو ترک کردن و این منطقه وارد دوران آنگلوساکسون شد.

شکل گرفتن بریتانیا

بریتانیا به‌عنوان یک کشور متحد در سال 1707 میلادی شکل گرفت. زمانی که پادشاهی انگلستان و

اسکاتلند با امضای قانون اتحاد به همدیگه وصل شدن و پادشاهی بریتانیای کبیر رو درست کردن.

قبل از اتحاد، انگلستان و اسکاتلند، دو پادشاهی مستقل بودن اما از سال 1603 میلادی، تحت حکومت یک پادشاه مشترک قرار گرفتن.

با تصویب قانون اتحاد در سال 1707، این دو کشور از نظر سیاسی و اقتصادی به همدیگه وصل شدن و بریتانیای کبیر شکل گرفت. در سال 1801، بریتانیا با ایرلند متحد شد و پادشاهی متحد بریتانیای کبیر و ایرلند رو شکل دادن.

در سال 1922، ایرلند جدا شد و استقلال پیدا کرد و بریتانیا به پادشاهی متحد بریتانیای کبیر و ایرلند شمالی تغییر اسم داد.

بریتانیا یه کشور جزیره‌ای هست و از جزیره ی اصلی بریتانیای کبیر که شامل انگلستان، اسکاتلند و ولز هست، و ایرلند شمالی تشکیل شده.

بریتانیا کاملا توسط آب احاطه شده و در شمال غرب اروپا قرار گرفته و توسط دریای شمال، کانال مانش، دریای ایرلند و اقیانوس اطلس، احاطه شده.

جزیره‌ی بریتانیا از هزاران سال پیش سکونت پذیر بوده و شواهد نشون میده که انسان ها از حدود 800 هزار تا 1 میلیون سال پیش در این منطقه زندگی میکردن.

ابزارهای سنگی کشف شده در نورفولک نشون میدن که انسان های اولیه در این جزیره حضور داشتن. تا حدود 12 هزار سال پیش، انسان ها به طور پیوسته

در بریتانیا زندگی میکردن اما تغییرات آب و هوایی، روی الگوهای سکونت تاثیر گذاشت.

در تاریخ فعلی زمین، گزارش روشن و پذیرفته شده‌ای درمورد تاریخ لموریا و آتلانتیس نیست و ما به هیچ‌عنوان باور نداریم که این سیاره، سابقا همچین دوره ای رو پشت سر گذاشته.

آتلانتیس در نظر ما یه تمدن افسانه‌ای هست که اولین‌بار توسط افلاطون و در آثارش معرفی شد. ایشون این شهر رو یه تمدن پیشرفته که در یک فاجعه‌ی بزرگ غرق شد توصیف کرد اما اینکه افلاطون همچین حرفی بزنه هم لزوما باعث نمیشه حرفش رو باور کنیم.

هیچ مدرک تاریخی قطعی رسانه‌ای نشده که نشون بده آتلانتیس با بریتانیا مرتبط باشه اما بعضی از

نظریه‌ها پیشنهاد کردن که داگرلند، منطقه‌ای که هزاران سال پیش، بریتانیا رو به اروپا وصل میکرد ممکنه الهام بخش داستان آتلانتیس بوده باشه.

حدود 8200 سال پیش، یه سونامی بزرگ باعث شد داگرلند کاملا زیر آب بره و بریتانیا از اروپا جدا بشه. بعضی از محقق ها، این اتفاق رو با افسانه ی آتلانتیس، مرتبط میدونن.

بعضی از پژوهشگرا عقیده دارن که آتلانتیس ممکنه تمدن مینوسی در دریای مدیترانه بوده که در اثر فوران آتشفشان، نابود شده.

پس ارتباط مستقیم بین آتلانتیس و بریتانیا تایید نشده اما بعضی از اتفاقات زمین شناسی در منطقه ممکنه الهام بخش این افسانه بوده باشن.

تمدن مینوسی

تمدن مینوسی یکی از تمدن‌های باستانی جزیره ی کرت در دریای مدیترانه بود که بین 3500 تا 1100 پیش از میلاد شکوفا شد. این تمدن به خاطر پیشرفت‌های هنری، معماری و تجارت شناخته شده و بعضی از محقققا این تمدن رو با افسانه‌ی آتلانتیس مرتبط میدونن.

شاید بد نباشه که بدونید لموریا در نظر بشر امروزی، یه تمدن افسانه‌ای هست که بعضیا حدس میزنن یک قاره‌ی گمشده در اقیانوس هند یا آرام بوده اما این حرفا هیچ مبنای علمی‌ای ندارن.

مینوسی‌ها از نظر فرهنگی و زبانی، بیشتر تحت تاثیر تمدن‌های مدیترانه‌ای مثل مصر و بین النهرین بودن. ولی خیلی بعیده که مینوسی‌ها مرکز فرهنگ آتلانتیس بوده باشه از این بابت که تاریخ آتلانتیس و سقوطش به 12 هزارسال پیش برمیگرده. داستان داگرلند، منطقی‌تر به‌نظر می‌رسه چون فرهنگ فعلی بریتانیا و اروپا هم شباهت زیادی به فرهنگ آتلانتیس داره.

داگرلند یکی از مناطق باستانی زیر آب هست که شواهدی از سکونت انسان‌های دوران میان سنگی در درونش کشف شده.

تاریخش با زمان نابودی کامل آتلانتیس، در هماهنگی خوبی هست چون دوره‌ی سقوط آتلانتیس، تدریجی بوده و نه یکباره و پایان بخشش می‌تونه همین سقوط داگرلند بوده باشه.

یعنی اگر سقوط آتلانتیس حدود 12 هزار سال پیش شروع شده و تدریجا اتفاق افتاده، سونامی استورگا حدود 8200 سال پیش، داگرلند رو نابود کرد، میتونه آخرین ضربه‌ی این فرآیند بوده باشه.

وضعیت منطقه‌ی بریتانیا بعد از سقوط داگرلند و قبل از روم

بریتانیا هزاران سال پیش از ورود رومی‌ها، محل سکونت گروه‌های مختلف انسانی بود.

انسان‌های اولیه، اقوام سلت، ساکنان عصر برنز و نوسنگی که از این بین، درباره‌ی اقوام سلت، اطلاعات نسبتا خوبی وجود داره.

سلت‌ها گروهی از قبایل هند و اروپایی بودن که حدود 700 سال قبل از میلاد در اروپای مرکزی ساکن شدن و بعدها به بریتانیا مهاجرت کردن.

سلت‌ها به سه گروه اصلی کشاورزان، جنگجوها و کاهنا تقسیم میشدن و روی قلعه‌های مستقر بر تپه ها زندگی میکردن. سلت‌ها در بریتانیا و ایرلند سکونت داشتن و فرهنگ‌شون تا قرن‌ها بعد از ورود رومی ها باقی موند.

با فتح گل به دست ژولیوس سزار، استقلال سلت ها در اروپا کم شد اما در بریتانیا و ایرلند، این فروپاشی آهسته‌تر اتفاق افتاد.

سلت‌ها زبان نوشتاری نداشتن و قوانین و داستان های خودشون رو به‌طور شفاهی منتقل میکردن.

ارتباط سلت‌ها و آنگلوساکسون‌ها

ارتباط بین این دو گروه، بیشتر در قالب درگیری و جایگزینی فرهنگی بوده تا نوعی پیوند مستقیم.

سلت‌ها قبل از آنگلوساکسون‌ها در بریتانیا زندگی می‌کردن. اونا حدود 700 سال قبل از میلاد در بریتانیا ساکن شدن و فرهنگ خاص خودشون رو داشتن.

بعد از خروج رومی‌ها در قرن پنجم میلادی، قبایل ژرمنی آنگلوساکسون وارد بریتانیا شدن و به تدریج، جایگزین سلت‌ها شدن.

بعضی از قبال سلتی مثل ولزی‌ها و اسکاتلندی ها، دربرابر آنگلوساکسون‌ها مقاومت می‌کردن و فرهنگ خودشون رو حفظ کردن اما با گذر زمان، بعضی از

عناصر فرهنگ سلتی در جامعه‌ی آنگلوساکسون باقی موند اما زبان و ساختار اجتماعی بریتانیا بیشتر تحت تاثیر آنگلوساکسون‌ها قرار گرفت.

سلت‌ها هم ممکنه مشابه فرهنگ آتلانتیس باشن و اختلافاتشون با آنگلوساکسون‌ها نوعی اختلاف قبیله‌ای و نسلی باشه یا اینکه سلت‌ها به سبک مستعمره‌های آتلانتیس مدیریت شدن و از این بابت، پست‌تر از آنگلوساکسون‌ها به عنوان آتلانتیسی های اصیل به‌حساب میومدن.

فرهنگ سلتی و خیلی از داستان‌هاش، شباهت‌هایی با افسانه‌های آتلانتیس دارن، مخصوصا به‌لحاظ نگاهی که نسبت به تقدیر و نابودی تمدن‌های پیشرفته دارن.

حالا اگر روم رو شکل جدیدتری از اقتدار رپتایل ها بدونیم که تقریبا روش بابلی‌ها رو در پیش گرفتن پس

رپتایل‌ها در دوره‌ای تونستن به قلمرو محبوب آتلانتیسیا دست پیدا کنن. قلمرو فقط توصیف کننده‌ی منابع طبیعی نیست بلکه مالکیت یک خاک، مساوی هست با مالکیت پیدا کردن بر هر چیزی که زیر اون خاک، دفن شده.

تمدن روم، مشابه تمدن‌های بابلی، بر مبنای گسترش نظامی، کنترل فرهنگی و جذب ساختارهای تمدن های قبلی بنا شد.

به‌لحاظ نمادین، ممکنه که انتقال قدرت از تمدن های دریایی مثل آتلانتیس به امپراتوری‌های خشکی محور مثل روم، یک تغییر ساختاری در جهان بوده باشه، جایی که نیروهای قدیمی‌تر، جای خودشون رو به اقتدارگرایی سیستماتیک‌تر دادن.

نکته: روم و رم دو مفهوم کاملا متفاوت هستن. روم اشاره به امپراتوری روم داره که یکی از بزرگترین تمدن‌های باستانی بود و از قرن 8 قبل از میلاد تا سقوطش در سال 476 میلادی ادامه داشت اما رم اسم پایتخت ایتالیاست که مرکز امپراتوری روم بود و هنوز هم یکی از مهم‌ترین شهرهای تاریخی جهان به‌حساب میاد.

***

در اینجا قصد دارم یه نظر کاملا شبه علمی رو بیان کنم.

در علوم روحی، عقیده بر اینه که همه چیز از انرژیه و اشیا و خاک و زمینی که درونش زندگی میکنیم، تمام خاطرات و اتفاقات رو درون خودش نگه میداره.

حالا آتلانتیسی‌ای رو درنظر بگیر که تناسخ پیدا کرده و به خودی خود، شانسی برای ایجاد یک ارتباط قوی و قابل اعتماد با نسل‌های گذشته رو نداره؛ نمی تونه با آتلانتیسی های ساکن زیر زمین، به راحتی ارتباط بگیره یا حتی خاطرات خودش از زندگی های قبلی رو به یاد بیاره.

در این حالت، بودن در منطقه ای که بارها درونش زندگی کرده، شاید انتخاب غریزی مناسبی برای یادآوری نسبی چیزایی باشه که دوست نداشته فراموش کنه. بماند که انگلیس در زمینه ی علوم روحی و بخصوص احضار روح، تاریخ پر و پیمونی دارن و به این کار معروفن.

انگلیس، تاریخ طولانی در زمینه‌ی احضار روح و ارتباط با جهان‌های نامرئی داره. از جلسات احضار

روح در قرن نوزدهم گرفته با تحقیقات مدرن درباره ی پدیده های ماورائی، این کشور همیشه در این حوزه فعال بوده.

تا اینجای فصل، از سکونت اولیه ی انسان ها در بریتانیا تا ورود قبایل سلت و تاثیرات امپراتوری روم، و مسیر شکل گیری این منطقه بررسی شد. همچنین درباره‌ی نقش آنگلوساکسون ها و نحوه ی تغییر قدرت بعد از خروج رومی ها صحبت کردیم.

نظریه‌ی داگرلند بررسی شد که به طور قابل توجهی با زمان سقوط تدریجی آتلانتیس همخوانی داره.

این موضوع هم مطرح شد که تسلط روی یک قلمرو فقط به معنی دسترسی به منابع طبیعی نیست بلکه شامل تصاحب دانش، تاریخ و اسرار دفن شده ی اون منطقه هم هست.

***

آلمان و بریتانیا

آلمان و بریتانیا در طول تاریخ، چندین بار با همدیگه درگیر شدن اما مهم‌ترین نبردشون در جنگ جهانی دوم اتفاق افتاد.

در سال 1940، یکی از مهم ترین درگیری های بین این دو کشور اتفاق افتاد. در جریان این نبرد، لوفت وافه (نیروی دریایی آلمان) تلاش کرد برتری هوایی رو به‌دست بیاره و زمینه ی حمله به بریتانیا رو فراهم کنه. اما بریتانیا موفق شد با مقاومت شدید، این حملات رو دفع کنه.

در جنگ جهانی اول، آلمان و بریتانیا به عنوان دشمنای اصلی در جبهه‌های مختلف اروپا با همدیگه مبارزه کردن.

حتی قبل از جنگ های جهانی، این دو کشور در زمینه‌ی قدرت دریایی، مستعمرات و نفوذ سیاسی، در اروپا رقابت داشتن.

لیبرالیسم در بریتانیا و آلمان به شکل های متفاوتی اجرا شده چون هر کشور، مسیر تاریخی و سیاسی خاص خودش رو داشته.

لیبرالیسم در بریتانیا، ریشه های عمیقی در سنت های سیاسی و اقتصادی داره. این کشور از قرن 19 به‌سمت لیبرالیسم کلاسیک حرکت کرد که روی آزادی فردی، بازار آزاد و محدودیت قدرت دولت تاکید داشت. بعد ها لیبرالیسم اجتماعی هم در سیاست های رفاهی بریتانیا نقش پیدا کرد اما هرگز نتونست سیستم پادشاهی که تضاد آشکاری با بسیاری از ارزش‌های لیبرالیستی داره رو کنار بزنه.

لیبرالیسم در آلمان، بیشتر با سوسیال-لیبرالیسم ترکیب شده. این کشور، مدل اقتصاد اجتماعی بازار رو توسعه داد که ترکیبی از بازار آزاد و حمایت های اجتماعیه. در دهه‌های اخیر، لیبرالیسم در آلمان، بیشتر در قالب سیاست‌های دموکراتیک اجتماعی دیده میشه.

پس بریتانیا، بیشتر به لیبرالیسم کلاسیک و بازار آزاد گرایش داشته درحالیکه آلمان، مدل ترکیبی تری از لیبرالیسم و سیاست های اجتماعی رو اجرا کرده.

لیبرالیسم در آلمان، از طریق چندین مرحله ی تاریخی و سیاسی قدرت گرفت و به شکل خاصی در ساختار اقتصادی و اجتماعی این کشور تثبیت شد.

در ابتدا در قرن 19، با جنبش های آزادی خواهانه و اصلاحات سیاسی درست شد. این جنبش ها خواهان

محدود کردن قدرت دولت و افزایش حقوق فردی بودن.

بعد از جنگ جهانی اول، آلمان وارد دوره ای شد که لیبرالیسم سیاسی و اقتصادی در درونش تقویت شد اما بحران های اقتصادی و ظهور نازیسم، مانع از تثبیتش شد که این دوره مصادف هست با جمهوری وایمار در سال های 1919 تا 1933.

بعد از جنگ جهانی دوم و سقوط نازیسم، آلمان غربی مدل اقتصاد اجتماعی بازار رو توسعه داد که ترکیبی از لیبرالیسم اقتصادی و حمایت های اجتماعی بود. این مدل به رشد اقتصادی سریع آلمان کمک کرد.

در دهه‌های اخیر، لیبرالیسم بیشتر در قالب سیاست‌های دموکراتیک اجتماعی دیده شده که

ترکیبی از بازار آزاد و حمایت های دولتی رو ارائه میده.

اگر بریتانیا رو ایده آل حکومت داری آتلانتیس یا شکل مدرن آتلانتیس در نظر بگیریم که تولید کننده و صادر کننده‌ی ایدئولوژیه، آلمان میتونه ترکیبی از فرهنگ‌های بومی زمین باشه. ترکیبی از چندین فرهنگ منجمله رپتایل‌ها، بشر بومی و نژادهای مهاجر از تمدن های دیگه.

همچین جامعه ای، معمولا به شکل یک مستعمره اداره میشه که معمولا پیش از توسعه پیدا کردن در قالب کمونیسم و بعد از توسعه، تبدیل به سیستم های روشنفکرانه تری میشن.

هیتلر، نه تنها کمونیسم رو در آلمان پیاده نکرد بلکه شدیدا باهاش مخالف بود. حزب نازی که تحت رهبری

هیتلر شکل گرفت، ایدئولوژی ضد کمونیستی داشت و کمونیسم رو تهدیدی برای نظم اجتماعی و ملی گرایی آلمان میدونست.

هیتلر، کمونیسم رو با مارکسیسم یهودی مرتبط میدونست و دشمن ایدئولوژی نازیسم معرفی کرد. ایشون بعد از به قدرت رسیدن در سال 1933، حزب کمونیست آلمان رو ممنوع کرد و خیلی از اعضای اونو دستگیر کرد و به اردوگاه های کار اجباری فرستاد.

در ابتدا، هیتلر با استالین، پیمان عدم تجاوز امضا کرد اما در سال 1941 به شوروی حمله کرد که تصویری از خصومت عمیقش با کمونیسم بود.

هیتلر یه‌جور حکومت توتالیتر و اقتدارگرا رو در آلمان درست کرد که برپایه ی ناسیونال سوسیالیسم بنا شده

بود. حزب نازی تنها حزب مجاز بود و تمام نهاد های دولتی، تحت کنترلش قرار میگرفتن.

هیتلر، اصل پیشوایی رو در پیش گرفت و قدرت مطلق داشت و تصمیماتش بدون مخالفت اجرا میشدن.

دولت از پروپاگاندا، سانسور و سرکوب مخالفا برای حفظ قدرت استفاده میکردن. سیاست های اقتصادی روی توسعه‌ی صنایع نظامی و کاهش وابستگی به واردات، متمرکز بودن.

پس حکومت هیتلر، یک رژیم اقتدارگرا و توتالیتر بود که برپایه‌ی ناسیونالیسم افراطی و کنترل شدید جامعه شکل گرفت.

این سیستم هم از بسیاری جهات شبیه کمونیسم هست ولی میشه گفت شبیه سیستم‌های ایده آل رپتایل‌هاست، چیزی شبیه تمدن بابل.

تمدن بابل، یکی از قدیمی‌ترین و تاثیرگذارترین تمدن‌های بین النهرین بود که ساختار حکومتیش، ترکیبی از اقتدارگرایی، مذهب و نظام طبقاتی بود.

پادشاهان بابل مثل حمورابی، قدرت مطلق داشتن و قوانین رو براساس نظام حقوقی دقیقی تنظیم می‌کردن. خدایان بابلی به‌ویژه مردوک، در ساختار سیاسی و اجتماعی، نقش مهمی داشتن و پادشاهان، مشروعیت خودشون رو از مذهب میگرفتن.

جامعه‌ی بابل، به طبقات مختلفی تقسیم شده بود و قوانین حمورابی، تصویری از ساختار سخت گیرانه ی اجتماعی بودن.

پس حکومت بابل از بسیاری جهات شبیه سیستم های اقتدارگرا بود اما ترکیب مذهب، قانون گذاری و نظام طبقاتی، ویژگی های منحصر به‌فردی بهش بخشیده.

تمدن بابل و سیستم حکومتی هیتلر، شباهت هایی دارن اما تفاوت‌های اساسی ای هم بینشون وجود داره.

هر دو سیستم، روی تمرکز قدرت در دست یک رهبر تاکید داشتن. در بابل، پادشاهایی مثل حمورابی، قدرت مطلق داشتن و در آلمان نازی، هیتلر به عنوان پیشوا، کنترل کامل رو در اختیار داشت.

در بابل، جامعه به طبقات مختلف تقسیم میشد و قوانین سخت گیرانه‌ای مثل قوانین حمورابی، برای حفظ نظم اجتماعی وجود داشت. در آلمان نازی هم کنترل شدید اجتماعی و سرکوب مخالفان، بخشی از ساختار حکومتی بود.

در بابل، مذهب و اسطوره‌ها نقش مهمی در مشروعیت بخشیدن به حکومت داشتن و در آلمان نازی، ناسیونالیسم افراطی و نظریه‌های نژادی برای توجیه سیاست‌های حکومت، استفاده میشد.

با وجود این شباهت ها، تفاوت های مهمی هم وجود داره. تمدن بابل، برپایه‌ی مذهب و سنت های باستانی شکل گرفته بود درحالیکه حکومت هیتلر بر پایه ی ایدئولوژی مدرن ناسیونال سوسیالیسم بنا شده بود.

هیتلر در خونواده ای با مادر مسیحی و پدر مخالف روحانیت بزرگ شد. در کودکی، مادرش تشویقش میکرد که کشیش بشه و در مراسم مذهبی کلیسا شرکت میکرد.

در دوران قدرت، هیتلر، خداباوری رو دشمن کمونیسم میدونست و در سخنرانی هاش، از مسیحیت مثبت

حمایت میکرد، اما این نسخه از مسیحیت از آموزه‌های سنتی تفاوت داشت.

بعضی از مورخا عقیده دارن که هیتلر به همه خدایی با نوعی باور به طبیعت به عنوان خدا گرایش داشت اما این موضوع، هنوز مورد بحثه.

افسانه‌ی آتلانتیس، تا حد زیادی با رپتایل ها گره خورده و محدود به تقابلش با لموریا یا دشمنی پیدا کردنشون با فدراسیون نیست.

در ابتدای کتاب گفتم که به نظر میرسه نوعی اختلاف درون گروهی بین رپتایل ها وجود داشته باشه. گروهی ازشون که متکامل تر و باهوش تر و قدیمی تر هستن و البته شدیدا هم نژادپرستن، بیشتر در قالب یهودیا زندگی میکنن یا به یهودیت وابستگی دارن. اینا

ممکنه به حدی از تکامل علمی رسیده باشن که بتونن انتخاب کنن که مجددا توی یه خونواده ی یهودی متولد بشن.[2]

هیتلر تجسمی از گروه دیگه‌ی رپتایل هاست که سطح تکاملی کمتری دارن و مشکل خاصی با ترکیب نژادی هم نداشتن و گروه یهودی رو در عین شراکت هایی که گاها با هم دارن، نوعی تهدید برای خودشون میدونن.

هیتلر هم برای همین با یهودیا اینقدر مشکل داشت چون یهودیا باهوش و قدرتمندن.

دلیل اینکه آتلانتیسیا یا سیستم های شبیه به حاکمیت آتلانتیس هم گاها خیلی شیفته‌ی هیتلر هستن این نیست که هیتلر به دنبال زنده کردن شکوه آتلانتیس بود. دلیلش اینه که این سیستم های آتلانتیسی هم

[2] در این‌مورد، تقریبا به‌طور کامل تجدیدنظر کردم و فکر نمیکنم چنین کنترلی وجود داشته باشه.

یهودیا رو تهدیدی برای خودشون میبینن و دوست ندارن این افراد، قدرت داشته باشن و مبارزه ی جدی‌ای هم سر مالکیت اورشلیم دارن.

منظور هیتلر از خون خالص و اصلاح نژاد هم پاک کردن ژن غیر آتلانتیسی یا غیر رپتایلی نیست، منظورش احتمالا فقط پاک کردن رپتایل های اولیه است که عموما در قالب یهودیت ظاهر شدن.

بی‌دلیل نیست که سیستم هیتلر، از برخی جهان، شباهت زیادی به بابل داره و در عین حال، تفاوت های ملموسی هم داره. خیلیا حتی آدمایی که دنبال صلح هستن، گاها با هیتلر موافقن چون از یهودیا بدشون میاد و اونا رو دلیل خیلی از مشکلات میدونن اما اینو در نظر بگیرید که هیتلر یا رپتایل های ژانویه، به خاطر خیر خواهیشون نیست که با یهودیا میجنگن

بلکه دنبال حذف یه رقیب جدی هستن که میتونه همه‌چیز رو برای خودش برداره و لزوما به رپتایل های ثانویه اهمیت نمیده.

نمونه‌ی چنین رفتاری رو توی دلیل تولید شدن نژاد لمورین ها و در ادامه، تقابلی که بین پدر و پسر شکل گرفت میشه دید.

آتلانتیسی ها نژاد لمورین ها رو درست نکردن که برای خودشون رقیب بتراشن؛ قرار بر این شد که لمورین ها تبدیل به نیروی کار ارزون بشن و بردگی نژاد آتلانتیس رو انجام بدن. هرچند که ممکنه در ابتدا، سودای نوعی خیرخواهی و کاشت بذر حیات هم به سر یه عده از آتلانتیسی ها اومده باشه اما اتفاقی که در ادامه افتاد، کاملا شبیه ایجاد یه عده برده است.

این احتمال وجود داره که بذر رپتایل های ثانویه هم به همین شکل و به دست یه سری رپتایل قدیمی تر و قدرتمندتر کاشته شده باشه و به همون دلیلی که طیف نسبتا وسیعی از لمورین ها تونستن رشد بیشتری رو نسبت به پدران خودشون تجربه کنن و تمدن نسبتا بهتری بسازن، میشه انتظار داشت که رپتایل های ثانویه هم به دست آورد های فرهنگی بیشتری برسن.

تقابل هیتلر با یهودی ها فقط یک مبارزه ی نژادی نبود، بلکه یک رقابت بر سر قدرت اقتصادی و اجتماعی هم محسوب میشد. این رقابت رو میشه با نبرد بین گروه‌های متفاوت تمدن های باستانی یا نخبه های مدرن، مقایسه کرد.

برای مدت طولانی، فکر میکردم که هیتلر دنبال زنده کردن آتلانتیسه و منظورش از اصلاح نژاد هم رسیدن

به خون خالص آتلانتیسی هست که به طور ضمنی بهش میگفت خون آریایی اما احتمالا منظورش چیز دیگه ای بوده.

چیزی که جالبه اینه که به رغم یهودستیزی گسترده در طول تاریخ، یهودیا هنوز تونستن خیلی خوب، بقای خودشون رو حفظ کنن و دنبال محقق کردن اهدافشون هستن. این میتونه تصویری از تکنولوژی، سطح هوش و تجربه ای باشه که در اختیار دارن.

یهودیا در طول تاریخ، جامعه هایی با ساختار مستحکم و همبستگی بالا درست کردن که بهشون کمک کرد در شرایط سخت هم بتونن انسجام خودشون رو حفظ کنن.

تمرکز زیاد یهودی ها روی تحصیلات و علوم، باعث شد که بتونن دانش و مهارت های خودشون رو در طی

نسل های مختلف، منتقل کنن. این کار، نقش کلیدی در موفقیتشون داشت.

در طول قرن ها، یهودی ها تونستن با تغییرات سیاسی و اجتماعی هماهنگ بشن و در شرایط مختلف، همچنان نقش فعالی رو در جامعه داشته باشن.

خیلی از نوآوری های علمی و اقتصادی در طول تاریخ، به دست متفکرای یهودی هدایت شده که به تثبیت جایگاهشون در جوامع مختلف کمک کرده.

واقعا نمیشه گفت که نژادهای دیگه ی این سیاره تونستن خیلی از روش های زیرکانه ی یهودیا رو برای بقای خودشون به کار بگیرن. رپتایل های ثانوی، بیش‌از پیش روی افزایش جمعیت و تولید مثل، تمرکز کردن. این موضوع در مورد نژاد غالب زمین و حتی گروه های مهاجر از تمدن های دیگه هم صدق میکنه

اما این کار، به خودی خود نه تنها به قدرت گرفتن یک گروه کمک نمیکنه بلکه باعث ضعفشون هم میشه.

سیاست افزایش جمعیت، بدون آموزش و حمایت از جمعیت موجود، هرگز تاثیر مثبتی نداره. آتلانتیس، در این مورد کمی احتیاط به خرج داده اما میزان حمایتش از جمعیت جدید، خیلی از یهودیا فاصله داره.

چیزی که برام جالبه اینه که نخبه های یهودی یا رپتایل های اولیه، حداکثر تا چه سطح تکاملی ای رفتن و قدرتشون حقیقتا چقدر از رقبا بیشتره؟

اما دلیل اینکه میگم نباید به سبک هیتلر یا آتلانتیسی‌ها با رپتایل های اولیه جنگید اینه که دو طیف مذکور، خیلی نژادپرستن و دنبال مرگ و حذف رقباشون هستن. با این وجود، حتی اگر رپتایل های

اولیه، شرورترین گروه ممکن هم باشن، باز هم موجودات زنده ای به حساب میان و به اندازه ی خودشون از این دنیا سهم دارن و به لحاظ اخلاقی، درست نیست که فرصت رشد، ازشون گرفته بشه.

اگه به سبک آتلانتیس یا امثال هیتلر پیش بریم، نفر بعدی ممکنه حتی خودمون باشیم یا حداقل ما هم میشیم یه قاتل و فرد شرور.

شما جامعه ای رو میپسندید که افراد شرور رو بکشه یا زندانی و شکنجه کنه؟ یا جامعه ای که اینقدر قوانین بهینه و افراد مسئولیت پذیری داره که نمیشه به راحتی قانون شکنی کرد؟

جوامعی که روی سرکوب کامل "شر" تاکید دارن، در نهایت با این خطر رو به رو هستن که خودشون در چرخه ی خشونت، گرفتار بشن. حذف افراد به عنوان

راه حل، همیشه مسئله ی مشروعیت و عدالت رو وسط میکشه.

یک جامعه ی بهینه، بهتره لزوما روی تنبیه و حذف افراد تکیه نکنه؛ بلکه بهتره ساختاری درست کنه که امکان قانون شکنی به حداقل برسه. این شامل آموزش، ایجاد فرصت های برابر و قوانین هوشمندانه میشه.

جوامعی که روی مسئولیت پذیری افراد و فرهنگ مدارا تمرکز دارن، شانس بیشتری برای ایجاد تعادل و جلوگیری از تکرار خشونت دارن.

پس یه سیستم اخلاقی قدرتمند، نه روی حذف دشمن بلکه روی اصلاح، پیشگیری و ایجاد نظم پایدار، متکی هست.

به طور مثال، وقتی جوری با یهودیا برخورد بشه که حس کنن آرزوی مرگشون رو داریم، نه تنها انعطافی از خودشون نشون نمیدن بلکه بیشتر به خودشون حق میدن که متعصبانه تر و قبیله گرا تر برخورد کنن و به سمت شرارت برن.

در واقع، وقتی یه گروه احساس کنه که هدف نابودی قرار گرفته، طبیعی ترین واکنش دفاعی، افزایش انسجام و تقویت هویت جمعی میشه. این موضوع، نه فقط برای یهودیا، بلکه برای هر گروهی که تحت فشار قرار بگیره، صدق میکنه.

تهدید خارجی، معمولا باعث افراط در هویت گروهی میشه، چون افراد، احساس میکنن که بقاشون بستگی به اتحاد شدیدتر داره.

وقتی یه گروه باور کنه که جهان بر علیه شون هست، ممکنه اقداماتی انجام بده که از دید بیرونی، سختگیرانه یا حتی تهاجمیه.

برخورد خشونت آمیز با یک گروه، معمولا باعث واکنش مشابه از طرف مقابل میشه و فرصت گفت‌وگو و اصلاح رو از بین میبره.

پس سیاست هوشمندانه ی تعامل، بهتره روی کاهش تهدیدات ادراکی و ایجاد فرصت های ارتباط، متکی باشه نه روی تشدید تقابل.

تاریخ رپتایل های اولیه و ثانویه

توی این کتاب، از دو اصطلاح رپتایل های اولیه و ثانویه، برای اشاره به دو گروه متفاوت از رپتایل ها که جزوی از تاریخ این سیاره هستن استفاده میشه.

منظور از رپتایل های اولیه، گروه کم تعداد اما نسبتا تکامل یافته تر، قدرتمندتر و قدیمی تر هستن که حمایت زیادی از طرف تمدن های رپتایلی خارج از این سیاره دریافت میکنن. رپتایل های ثانویه، شامل گروهی هستن که سطح تکاملی پایین تری دارن و به اندازه ی رپتایل های اولیه، اصرار بر خالص نگه داشتن خونشون نداشتن و ترکیبات فرهنگی و نژادی زیادی رو رقم زدن.

نمود ظاهری رپتایل های اولیه رو میشه بیش از پیش، یهودی های ساکن در اسرائیل یا افراد مشابهشون

دونست که اصرار زیادی بر ازدواج درون گروهی و پایبندی به ارزش های نژادشون دارن اما رپتایل های ثانویه، معمولا در جوامع مسیحی و کاتولیکی قابل مشاهده هستن.

بعضی از منابع، فراماسونری رو به عنوان یک شبکه ی جهانی بانفوذ در سیاست، اقتصاد و رسانه ها معرفی کردن، درحالیکه ایلومیناتی بیشتر به کنترل فرهنگی و ذهنی نسبت داده شده.

بعضی از نظریه های توطئه ادعا میکنن که ایلومیناتی دنبال حذف دین از جامعه و ایجاد نظم نوین جهانی هست اما ارتباط مستقیمشون با مسیحیت، کمتر مطرح شده.

ایلومیناتی بیشتر در فیلم ها، موسیقی و رسانه های مدرن به عنوان یک سازمان مخفی ضد مسیحی به

تصویر کشیده شده درحالیکه فراماسونری بیشتر توی متون تاریخی و سیاسی مورد بحث قرار گرفته.

بعضی منابع ادعا میکنن که فراماسونری تحت تاثیر آموزه های یهودی بخصوص کابالا شکل گرفته و ارتباط نزدیکی با جوامع یهودی داره و حتی با کلیسای کاتولیک درگیری داشته و از طرف واتیکان به عنوان یک جنبش ضد مسیحی معرفی شده.

نکته ای که لازمه بهش اشاره بشه اینه که اغلب جوامع رپتایل ها اصولا اعتقادی به خدا ندارن و این آتلانتیس بوده که همیشه از ایجاد فرقه های عرفانی و تفرقه انداختن بین افراد خداباور، برای پیشبرد اهدافش استفاده کرده.

ایلومیناتی هرچند شکل مدرن تری داره اما تا حد زیادی در ارتباط با خواسته ها و روش کار رپتایل های

اولیه است اما فراماسونری، با مرام رپتایل های ثانویه همپوشانی بیشتری داره.

بعضی نظریه های توطئه، ایلومیناتی رو بیشتر با یهودیت مرتبط دونستن تا مسیحیت، اما این ارتباط، بیشتر در حوزه ی روایت های غیر رسمی و تاریخی مطرح شده.

بعضی منابع ادعا میکنن که ایلومیناتی تحت تاثیر آموزه های تلمود و کابالا شکل گرفته و خانواده های بانفوذ یهودی مثل روچیلد ها در جریان تاسیسش نقش داشتن.

بعضیا عقیده دارن که ایلومیناتی دنبال حذف دین از جامعه و درست کردن یک نظم نوین جهانیه اما ارتباط مستقیمش با مسیحیت، کمتر مطرح شده.

یعنی ایلومیناتی با مسیحیت ارتباط نداره ولی بعضی یهودیا، در قدرت گرفتنش نقش داشتن یا بهتره بگیم بعضی نظریه های توطئه همچین ادعایی رو مطرح کردن اما هیچ مدرک معتبری وجود نداره که اثبات کنه ایلومیناتی از طرف یهودیا تاسیس یا هدایت شده.

این گروه، بیشتر به عنوان یه سازمان مخفی با هدف کنترل جهانی و هدایت سیاست های فرهنگی شناخته میشن تا یه جریان دینی و قومی خاص.

خانواده ی روتشیلد یا روچیلد یکی از مشهورترین و ثروتمندترین خاندان های بانکداری در تاریخ اروپا هستن. این خانواده از یهودی های اشکنازی فرانکفورت آلمان بودن و فعالیت های اقتصادی خودشون رو از قرن 18 شروع کردن.

مایر آمشل روتشیلد، بنیانگذار این خاندان، پنج پسر خودش رو به مراکز مالی مهم اروپا میفرسته تا بانک‌هایی رو تاسیس کنن که باعث شکل گرفتن یک شبکه ی بانکی قدرتمند میشه.

این خانواده در جریان تامین مالی پروژه های بزرگی مثل راه آهن، کانال سوئز و صنعتی سازی اروپا نقش داشتن و با دولت ها و خاندان های سلطنتی همکاری میکردن.

نشان روتشیلد شامل یک مشت با پنج تیرکمان هست که نماد اتحاد پنج شاخه ی این خانواده است. به‌خاطر نفوذ گسترده ی این خاندان در اقتصاد جهانی، نظریه‌های مختلفی درباره ی نقششون در سیاست های جهانی مطرح شده اما خیلی از این ادعا ها فاقد شواهد تاریخی معتبر هستن.

اسم این خاندان در زبان آلمانی Rothschild هست که معنیش میشه سپر قرمز. در زبان فارسی، تلفظ روتشیلد رایج تره اما بعضیا بهش روچیلد هم میگن.

***

اورشلیم مقدس ترین شهر در یهودیت هست و نقش محوری در تاریخ، مذهب و هویت یهودی داره. این شهر، محل معبد اول و دوم یهودیا بوده که مرکز عبادت و قربانی های مذهبی محسوب میشه.

داوود پادشاه، اورشلیم رو به عنوان پایتخت اسرائیل انتخاب کرد و این شهر رو به مرکز سیاسی و مذهبی تبدیل کرد. تنها بخش باقی مونده از معبد دوم که امروزه یکی از مقدس ترین مکان های عبادت یهودیا به حساب میاد، دیوار ندبه است.

یهودیا در طول تاریخ، بارها از اورشلیم تبعید شدن اما همیشه آرزوی بازگشت به این شهر رو داشتن.

جنگ برای داشتن اورشلیم، همیشه به خاطر دلایل مذهبی سیاسی و تاریخی اتفاق افتاده. این شهر برای یهودیا، مسیحیا و مسلمونا مقدسه و هرکدوم، اونو بخشی از هویت دینی و تاریخی خودشون میدونن.

در قرون وسطی، مسیحی های اروپایی برای تصرف اورشلیم با مسلمونا جنگیدن که معروفه به جنگ های صلیبی.

امپراتوری‌های عثمانی و بریتانیا هم در دوره های مختلف، برای کنترل این شهر رقابت کردن و امروزه هم اورشلیم مرکز مناقشه ی اسرائیل و فلسطین به‌حساب میاد و هر طرف، این شهر رو پایتخت خودشون میدونن.

شاید بشه گفت که دو نیروی باستانی، در پشت پرده‌ی تاریخ، در حال رقابت هستن و این رقابت رو شاید بشه به جنگ بین رپتایل ها و آتلانتیس تشبیه کرد.

چیزی که واضحه اینه که ارزشی در اورشلیم وجود داره که گروه های مختلف که اتفاقا با هم تضاد شدیدی دارن به سمتش کشیده میشن. بررسی نقاط عطف تاریخ اورشلیم میتونه الهام بخش درک این ارزش باشه.

اورشلیم نه فقط یه شهر بلکه یک مفهوم تاریخی و نمادین رو درون خودش داره که نیروی جاذبه ی خاصی برای گروه های درگیر، ایجاد کرده. توی خیلی از روایت های تاریخی، اورشلیم محور جنگ های آخرالزمانی، ظهور منجی و نقطه ی تحول تمدن بشری شناخته شده. از امپراتوری های استعماری تا

جنبش‌های مدرن، هر گروهی تلاش کرده روایت خودش رو روی این شهر حاکم کنه، انگار که تسلط بر اورشلیم یعنی تسلط بر تاریخ و آینده.

بعضیا با توجه به شواهدی عقیده دارن که اورشلیم حدود 4000 سال قبل از میلاد، مورد استفاده قرار گرفته و اسمش از خدای صلح کنعانیا، «شالیم» گرفته شده.

داوود، پادشاه یهودی‌ها، در حدود 1000 سال قبل از میلاد، اورشلیم رو فتح کرد و اونو به عنوان پایتخت اسرائیل انتخاب کرد. معبد سلیمان هم در همین دوره ساخته شد. در سال 597 قبل از میلاد، بابلیان، اورشلیم رو محاصره کردن و معبد سلیمان رو سوزوندن.

در دوره‌ای کوروش بزرگ، بعد از فتح بابل، یهودیا رو آزاد کرد و بهشون اجازه داد که به اورشلیم برگردن و معبد خودشون رو بازسازی کنن.

در دوره‌ی رومی‌ها یعنی سال 70 میلادی، رومیا اورشلیم رو تصرف کردن و معبد دوم رو نابود کردن که باعث پراکندگی یهودیا شد.

در دوره‌ی قرون وسطی، جنگ های صلیبی اتفاق افتادن. مسیحیای اروپایی برای تصرف اورشلیم، با مسلمونا جنگیدن و این شهر، بارها بین نیروهای مختلف، دست به دست شد.

در دوره ی عثمانی و بریتانیا، اورشلیم از سال 1517 تا 1917 تحت کنترل امپراتوری عثمانی بود و بعدش بریتانیا این شهر رو تصرف کرد.

تفاوت بریتانیا و عثمانی اینه که بریتانیا، ایده آل ترین جامعه‌ی آتلانتیس در سطح زمین به حساب میاد درحالیکه عثمانی، بیشتر با الگوی مستعمرات آتلانتیس پیش رفته. ادعای مالکیت عثمانی بر اورشلیم، مثل اینه که بشر زمینی بیاد و علیه آتلانتیس، قدرت نمایی کنه که این موضوع به هیچ عنوان توسط آتلانتیس پذیرفته نمیشه.

***

معبد سلیمان یکی از مهم ترین بناهای مذهبی در تاریخ یهودیت بوده که در اورشلیم قرار داشته. این معبد در قرن 10 قبل از میلاد به دست سلیمان ساخته شد و به عنوان مرکز عبادت یهودیا شناخته میشد. این معبد، محل نگهداری تابوت عهد بود که در باورهای یهودی، نماد حضور خدا در بین قوم اسرائیل محسوب میشه.

معبد شامل یک تالار اصلی، یک قدس الاقداس و بخش های مختلف برای عبادت و قربانی بود و این بنا در سال 587 قبل از میلاد به دست نبوکدنصر دوم، پادشاه بابل تخریب شد و یهودیا به تبعید رفتن.

اما با وجود تحقیقات گسترده، هنوز هیچ شواهد قطعی از بقایای معبد سلیمان، رسانه ای نشده و در فرهنگ عمومی، بحثای زیادی درباره ی اینکه اصلا همچین چیزی وجود خارجی داشته یا نه وجود داره.

***

نبوکد نصر دوم یکی از قدرتمندترین پادشاهای امپراتوری بابلی نو بود که بین سال های 605 تا 562 قبل از میلاد حکومت میکرد. اون معبد سلیمان رو خراب کرد و قوم یهود رو به اسارت در بابل برد. این شخص در جریان نبرد کرکمیش، فرعون مصر رو

شکست داد و باعث گسترش قلمرو بابل شد. گفته میشه که نبوکد، باغ های معلق بابل رو برای همسرش آرتمیس، شاهزاده ی ماد ساخت که یکی از عجایب هفت گانه ی جهان به حساب میاد. این شخص، بابل رو تبدیل به یکی از باشکوه ترین شهر های دنیای باستان کرد و دیوار های عظیمی برای محافظت از شهرش ساخت.

بابل نو عملا یکی از امپراتوری های قدرتمند بین‌النهرین به حساب میومد و با محدوده ی عراق امروز، همپوشانی داره. این تمدن در منطقه ی میان‌رودان، در نزدیکی رود فرات و در 88 کیلومتری جنوب بغداد قرار داره. امپراتوری بابل نو بین 626 تا 539 قبل از میلاد وجود داشت و بعد از شکست از کوروش بزرگ، بخشی از شاهنشاهی هخامنشی شد.

شهر بابل، مرکز این امپراتوری بود و به عنوان یکی از باشکوه ترین شهر های دنیای باستان شناخته شده. این شهر به خاطر باغ های معلق بابل، معماری باشکوه و نقش مهم در تاریخ تمدن های سامی مشهوره.

در دوره‌ی نبوکدنصر دوم، مصر و بابل، روی کنترل مناطق شام و فلسطین رقابت داشتن. مصر ابتدا از یهودیا حمایت کرد اما در نهایت از بابل شکست خورد. بعضی اسطوره های بابلی و مصری، شباهت دارن؛ بخصوص در زمینه ی مفاهیم دنیای بعد از مرگ و سحر و جادو.

بعضی منابع اشاره کردن که یهودیا در دوره ی اسارت بابلی، تحت تاثیر فرهنگ و اساطیر بابلی قرار گرفتن

که این موضوع روی شکل گیری بعضی باورهای یهودی تاثیر گذاشت.

بابل و یهودیا در طول تاریخ، روابط پیچیده ای داشتن که شامل دوره های همکاری و همچنین درگیری های شدید میشه. بالاتر اشاره شد که در سال 597 قبل از میلاد، نبوکدنصر دوم اورشلیم رو فتح کرد و یهودیا رو به بابل تبعید کرد که این اتفاق، یکی از مهم ترین نقاط اختلاف بین این دو تمدن به حساب میاد. با وجود تبعید، یهودیا در بابل، جامعه ی پررونقی درست کردن و بعضی از آموزه های بابلی، روی تفکر مذهبی یهودی تاثیر گذاشت.

بعضی متون یهودی، اسارت بابلی رو مجازاتی الهی برای نافرمانی قوم یهود میدونن درحالیکه بعضی از

منابع، این اتفاق رو فرصتی برای تحول دینی و فرهنگی قلمداد کردن.

نماد های یهودی هم با فرهنگ بابلی و هم با فرهنگ مصری ارتباط داره اما تاثیرات بابلی روی یهودیت عمیق تر بوده.

میشه حدس زد که قوم یهود در اورشلیم اون زمان، با ایده آل های ریپتایل ها پیش نرفته و از این بابت، تنبیه شده. مثلا ممکنه به سازگاری با اقوام دیگه ی ساکن در اورشلیم رسیده باشه یا به ترکیب نژادی تن داده باشه. بابلی ها هم ممکنه مستقیما با ریپتایل ها مرتبط باشن.

در سنت یهودی، اسارت بابلی به عنوان مجازاتی الهی مطرح شده اما اگر این روند رو از دید نظریه های توطئه ببینیم، شاید بشه اون رو مکانیسم تصفیه ی

فرهنگی و ایدئولوژیک دونست. امپراتوری بابل در دانش نجوم، معماری و رمزنگاری، پیشرفته بود که میشه این موضوعو تصویری از ارتباط مستقیم این تمدن با نیروهای برتر از جمله رپتایل ها دونست.

نماد های بابلی و ایلومیناتی، یه سری اشتراک دارن؛ بخصوص درزمینه‌ی نمادگرایی قدرت، دانش پنهان و دوگانگی جهان. چشم جهانبین در ایلومیناتی، به‌عنوان نماد نظارت و آگاهی مطلق شناخته میشه؛ درحالیکه در فرهنگ بابلی، خدایان مثل مردوخ هم چشمی نظاره‌گر بر دنیا داشتن.

ستاره‌ی پنج‌پر یا پنتاگرام، در ایلومیناتی به عنوان نشانه ای از قدرت های مخفی و تعادل بین نیروهای متضاد دیده میشه درحالیکه در بابل، نماد های ستاره‌ای، مرتبط با خدایان و کیهان شناسی بودن.

***

مردوخ یا Marduk یکی از خدایان برجسته ی تمدن بابل بود که به عنوان خدای آفرینش، باروری و عدالت و جادو شناخته میشه. مردوخ در اسطوره های بابلی، جهان رو از بدن تیامات، الهه‌ی آشوب، خلق کرد و نظم رو در کیهان برقرار کرد. اون به عنوان حامی قانون و نظم اجتماعی شناخته میشد و خیلی از پادشاهای بابل، از جمله حمورابی، خودشون رو تحت حمایت این خدا میدونستن.

مردوخ رو با سحر و جادو مرتبط دونستن و در برخی متون، ازش به عنوان خدای خرد و دانش مخفی یاد میشه. مردوخ به عنوان خدای ملی بابل شناخته شده و پادشاهای بابلی، برای مشروعیت بخشیدن به حکومت خودشون به این نیرو متوسل شدن.

معبد اسگیلا در بابل، مرکز اصلی عبادت مردوخ بود و جشن های بزرگی هم براش برگزار میکردن.

***

تفاوت جادو در مصر و بابل

هم بابلی ها و هم مصری ها به طور گسترده با عناصر جادویی مرتبط هستن اما هر کدوم رویکرد متفاوتی به جادو داشتن.

در بین النهرین، جادو بیشتر به عنوان ابزاری برای محافظت، درمان بیماری ها و دفع نیروی شیطانی استفاده میشد. لوح های باستانی نشون میدن که بابلی ها آیین های جادویی پیچیده ای برای مقابله با طلسم‌های بدخواهانه داشتن و از جادوگرای متخصص برای این کار استفاده میکردن.

در مصر باستان، جادو با مذهب، طلسم ها و ارتباط با خدایان پیوند داشت. مصری ها از طلسم های جادویی، برای افزایش ثروت، محافظت در برابر ارواح و حتی کنترل رفتار انسان ها استفاده میکردن.

هر دو تمدن، جادو رو به عنوان بخشی از زندگی روزمره و آیین های مذهبی میدونستن و از نماد ها و وردهای خاصی برای تاثیرگذاری روی جهان استفاده میکردن. جادوی بابلی، بیشتر عملی و محافظتی بود درحالیکه جادوی مصری، رمزی، آیینی و مرتبط با خدایان بود.

به نظر میرسه که مصری های باستان، از نظر مذهبی، سازمان یافته تر و آیینی تر از بابلی ها بودن اما این تفاوت، بیشتر به نوع نگرش به دین و جادو مربوط میشه تا شدت اعتقادات مذهبی.

در مصر، “مذهب” بخش جدا نشدنی از ساختار حکومتی و اجتماعی بود. فرعون ها خودشون رو نیمه الهی میدونستن و دین، نقش اساسی در مدیریت زندگی داشت. مصری ها عقیده داشتن که خدایان مستقیما در زندگی روزمره تاثیر دارن و از آیین های جادویی برای برقراری تعادل بین زندگی زمینی و نیروهای الهی استفاده میکردن.

در بابل، مذهب نقش مهمی داشت اما تمرکز، بیشتر روی قدرت سیاسی و حکمرانی بود. مردوخ به عنوان خدای ملی بابل شناخته میشد اما پادشاهان، بیشتر در نقش رهبر سیاسی عمل میکردن تا نماینده های الهی.

خدایان مصری، مجموعه ی پیچیده ای از ارتباطات و مسئولیت های مختلف داشتن و هر کدوم مسئول جنبه‌ای خاص از جهان بودن. در مقابل، بابلی ها بیشتر

روی یک سیستم پادشاهی با محوریت خدای حاکم تمرکز داشتن.

پس میشه گفت که مصریا مذهبی تر بودن درحالیکه بابلی ها، دین رو بیشتر در قالب قدرت سیاسی میدیدن و این موضوع، روی ساختار اجتماعی و فرهنگی هر دو تمدن، تاثیر زیادی گذاشته بود.

مصری ها بیشتر به مفاهیم آسمانی باور داشتن ولی بابل، خدایان رو بیش از پیش، زمینی کردن و قدرت سیاسی، به مراتب اهمیت بیشتری داشت.

دین مصر باستان به شدت روی ارتباط با نیروهای الهی و جهان بعد از مرگ تاکید داشت. خدایانی مثل رع (خدای خورشید)، اوزیریس (خدای زندگی بعد از مرگ) و هاتور (الهه ی عشق و موسیقی) تصویری از

این باور بودن که زندگی زمینی فقط مقدمه ای برای جاودانگی در دنیای آسمانیه.

بابلی ها قدرت رو به مراتب، زمینی تر کردن. این تمدن بیشتر خدایان رو در قالب فرمانروایی مرتبط با سیاست و قدرت زمینی تصور میکردن مثلا مردوخ به عنوان خدای ملی بابل نقش مهمی در مشروعیت بخشیدن به حکومت پادشاهان داشت و بیشتر در امور حکومتی، عدالت و مدیریت اجتماعی مورد توجه بود.

در مصر، فرعون فرزند خدایان و نماینده ی قدرت الهی محسوب میشد درحالیکه در بابل، پادشاهان، حکومت خودشون رو مشروعیت یافته به دست خدایان اما درنهایت، کاملا زمینی و عملیاتی میدونستن.

به لحاظ بررسی سلسله مراتب قدرت، مصری ها به چرخه ی جهان و بعد معنوی حکومت اهمیت میدادن

درحالیکه بابلی ها به اداره ی مستقیم امور زمینی، مدیریت اقتصادی و استراتژی های حکومتی توجه داشتن.

بابل، دین رو بیشتر در خدمت سیاست قرار داد درحالیکه مصر، سیاست رو در خدمت دین میدید.

***

بابلی‌ها و مصری‌ها در طول تاریخ، بارها با هم جنگیدن که مهم ترین مبارزه شون با اسم کرکمیش در سال 605 پیش از میلاد اتفاق افتاده.

نبرد کرکمیش بین بابلی ها و متحدانش شامل مادها، پارسیان و سکاها، در برابر مصر و بقایای ارتش آشور اتفاق افتاد.

آشوری‌ها احتمالا جزو همون رپتایل های ثانویه هستن که در طول تاریخ، از رپتایل های اولیه جدا شدن. توی بخش های بعدی، در این مورد بیشتر صحبت میشه.

در جنگ کرکمیش، بابلی ها پیروز شدن و نفوذ مصر در خاور نزدیک کم شد.

کشمکش بعدی با اصطلاح محاصره ی حران ثبت شده و در سال 610 قبل از میلاد اتفاق افتاد. بابلی ها و مادها شهر حران رو محاصره کردن و این شهر رو از آشوری ها و مصری ها گرفتن.

مصر و بابل در چند جنگ دیگه از جمله نبرد حماة و نبرد تل الحیر با هم درگیر شدن که در بیشتر موارد، بابلی ها موفق به شکست مصری ها شدن.

تمدن بابل و مسیحیت

تبعید یهودی ها به بابل باعث شد که بعضی از آموزه‌های بابلی وارد تفکر یهودی بشه از جمله مفاهیم آخرالزمانی، فرشتگان و شیطان. این تاثیرات بعدا در مسیحیت هم نمود پیدا میکنه. در دوره ی بابل، هنوز خبری از مسیحیت نیست اما بعد از دوره ی تبعید، اختلاف درون گروهی رپتایل ها بیش از پیش خودنمایی میکنه.

اگر فرض کنیم که اختلافات درون گروهی بین نیروهای رپتایل وجود داشته، تبعید یهودیا به بابل میتونست نوعی تصفیه ی فرهنگی یا تغییر مسیر ایدئولوژیک باشه.

مسیحیت در بسیاری از موارد با ساختارهای قدرت سنتی از جمله امپراتوری روم که وارث بعضی از

سنت‌های بابلی بود درگیر شد. این میتونه نشونه ای از ادامه‌ی همون اختلافات باشه.

امپراتوری روم ممکنه شکل جدیدتری از تمدن بابل باشه یا امپراتوری روم رو میشه ادامه ی تمدن بابل در قالب مدرن‌تری دونست؛ به ویژه از نظر ساختار حکومتی، استراتژی های نفوذ و تاثیرات فرهنگی.

امپراتوری روم، خیلی از مفاهیم قدرت رو از تمدن‌های قبلی از جمله بابل به ارث برد. تمرکز گرایی، کنترل مذهبی و تاکید روی نخبه های سیاسی، جزو این ویژگی هاست.

شهر های مستعمراتی روم، مشابه سیاست های توسعه‌ای بابل بودن. بابل تلاش کرد که نظام جهانی خاصی رو بر مبنای سیستم حکومتی و مذهبی خودش درست کنه و روم هم دقیقا همین هدف رو

دنبال کرد، اما در مقیاس گسترده تر و سیستماتیک تر. هرجا که یه سیستم رپتایلی با آتلانتیس، هماهنگ و بیش از حد ترکیب شده، یا اون سیستم از هم پاشیده یا به دست یه نیروی خارجی، به سمت پاکسازی هدایت شده، مثل پاکسازی یهودیای اورشلیم به دست بابل.

حالا فرض بگیرید که اگر فراماسونری یا بریتانیا در آمریکا قدرت بگیره، میتونیم انتظار داشته باشیم که یه جور پاکسازی رخ بده. این اتفاق، لزوما همیشه با جنگ رخ نمیده.

در حال حاضر، بعضیا عقیده دارن این پاکسازی دیگه اتفاق نمی افته، ولی در واقع این خوده آمریکا هست که یهودیای ساکن در اورشلیم فعلی رو پاکسازی میکنه و میشه حدس زد که رپتایل های اولیه، آمریکا رو

تبدیل به بابل جدید خودشون کردن و از طریق این مرکزیت، اورشلیم رو مجددا مدیریت میکنن؛ حتی اگر جامعه ی آمریکا، همچنان در ظاهر، شبیه به فرهنگ رپتایل های ثانویه باشه.

اسرائیل تاحد زیادی سعی کرده تا دموکراسی رو در کشور خودش حاکم کنه و مردمش بیش از پیش به‌لحاظ فکری، با آتلانتیسیا هماهنگ شدن. این حجم از انعطاف، ایده آل یه سیستم گروه زده نیست.

رپتایل‌های ثانویه میتونن در قالب گروه های کاتولیک مسلک، در هر کشوری حضور داشته باشن اما اینکه قدرت برتر در آمریکا به دست رپتایل های اولیه است یا ثانویه، بحث دیگه ایه.

روند دموکراتیک و بازتر شدن تفکرات در اسرائیل، نشون دهنده ی فاصله گرفتن از بعضی الگوهای

بسته‌ی گروه زده است که در تاریخ، بارها عامل تحریک تصفیه های ایدئولوژیک بوده.

آمریکا تا حد زیادی به سمت پاکسازی درونی خودش رفته و قدرت لیبرالیسم رو به موارد فرمالیته تری تقلیل داده اما هنوز هم جای پاکسازی داره ولی توقع‌اش از اسرائیل به عنوان محافظای اورشلیم، به‌مراتب بیشتر هم هست و حمایتش از اسرائیل، وابسته به اینه که اونا هم کار خودشون رو درست انجام بدن.

بسیاری از انعطاف هایی که آمریکا درمقابل لیبرالیسم نشون میده، حالت ساختگی داره و حتی در زمینه ی دین زدایی، تا حد زیادی خوب عمل کرده. فساد و ریاکاری کشیش ها و فرمالیته بودن تعهدات

خونوادگی که بخش مهم ارزش های مسیحیه، میتونه تصویری از این پاکسازی باشه.

بعضی از آتلانتیسی‌های نه چندان قدرتمند و حتی برخی از نژادهای فرعی که دلبسته‌ی فاشیسم آتلانتیسی هستن، امید دارن که آمریکا حمایت خودش از اسرائیل رو کنار بذاره و رفته رفته شاهد نابودی کشور اسرائیل و پراکنده شدن دوباره ی یهودیا باشیم.

این افراد که معمولا شیفته‌ی شخصیت شدیدا نژادپرستی مثل هیتلرن، حتی با سیستم ایده آل آتلانتیس در بریتانیا هم مشکل دارن و سیستم های کمونیستی و فاشیستی رو با منافع خودشون سازگارتر میدونن. چون میدونن چه در سیستم پادشاهی آتلانتیس و چه در سیستم های اقتدارگرای رپتایلی، جایی برای غرور نژادی خاص خودشون نیست و بشر

زمینی یا نژاد های فرعی، قراره که نابود بشن یا گرسنگی بکشن؛ ولی در یک سیستم کمونیستی، میدونن حتی اگر زندگی پر از رنجی هم داشته باشن، در حد زنده موندن میتونن غذا به دست بیارن.

در واقع اگر این گروه ها با سیستم های اقتدارگرا و فاشیستی همساز تر هستن، دلیلش اینه که در همچین سیستم‌هایی، امکان زنده موندن حداقلی براشون فراهمه؛ درحالیکه در سیستم های نخبه گرای آتلانتیسی یا ریتایلی، هیچ جایگاهی براشون تعریف نشده. این گروه ها میدونن که توی سیستم های نخبه‌گرای جهانی، یا حذف میشن یا تحت کنترل شدید قرار می‌گیرن اما در یک سیستم کمونیستی، حداقل فرصتی برای بقای سخت اما پایدار وجود داره.

ولی خیلی سخت میشه گفت که پتانسیل ایجاد درگیری شدیدی وجود داره. بزرگترین جنگ هسته ای، زمانی درست شد که یه قدرت سوم یعنی لمورین ها وارد عمل شدن، وگرنه جنگ های هسته ای اخیر در این سیاره، بیشتر باعث حذف باقی مونده ی نژاد های فرعی شدن. رپتایل ها و آتلانتیسی ها لزوما نبرد کشنده ای مثل نبرد لموریا و آتلانتیس نداشتن. این موضوع شاید نتیجه‌ی عبرت گرفتن آتلانتیس از نتیجه‌ی نبرد لموریا و آتلانتیس بوده که براش خسارت زیادی به بار آورد و بخش های قابل توجهی از این سیاره‌ی سبز رو هنوزم که هنوزه، غیر قابل زندگی کرده.

اگر آتلانتیس از شکست در برابر لموریا درس گرفته باشه، منطقیه که به جای جنگ مستقیم از تغییرات

سیستماتیک، برای هدایت جریان های قدرت استفاده کنه. با توجه به این روند، شاید دیگه شاهد یک نبرد حماسی مثل جنگ لموریا و آتلانتیس نباشیم بلکه درگیری های نامحسوس تری اتفاق بیوفته که جهان رو کم کم تغییر بده.

تلاش برای پاکسازی نژاد های فرعی، قابل انتظاره اما درمورد نبرد آتلانتیس و رپتایل ها، بیش از پیش شاهد سازگاری و صلح های فرمالیته بودیم؛ اما رقابت و اختلاف، میتونه همچنان تداوم پیدا کنه. به نظر میرسه که این دو قدرت، به جای جنگ مستقیم، از استراتژی نفوذ، رقابت اقتصادی و کنترل فرهنگی، برای برتری استفاده میکنن. این سازگاری به معنی پایان اختلاف نیست بلکه شاید نشونه ای از ورود به

مرحله‌ای جدید از رقابت باشه که در جریانش، جنگ با ابزارهای نامحسوس تری انجام میشه.

نقطه‌ی اوج اختلافشون رو میشه منطقه ی اورشلیم دونست. شاید از این بابت که این منطقه، حتی شده به‌صورت نمادین، تصویری از تسلط یکی از این دو نژاد، بر دانش تسلط بر کیهانه.

دانشی که کمک میکنه بتونن قوانین کیهان رو دور بزنن و به شکل متجاوزانه ای، حتی وارد سیارات دیگه بشن. این همه تعلل و به تعویق افتادن این اتفاق، میتونه تا حد زیادی ناشی از این باشه که این دو نژاد نمیخوان این دانش رو سهیم بشن و بیشتر از سازگاری، اختلافات پنهان اما شدیدی دارن.

اگر این شهر نقش نمادینی در این رقابت ایفا کنه، شاید بعضی از رویدادهای سیاسی و تاریخی حول

اورشلیم، در اصل بازتابی از همین نبرد پنهان برای تسلط بر دانش کیهانی باشه.

سوالی که برام باقی مونده اینه که رپتایل ها دقیقا از کی و چطور وارد زمین شدن؟

این اتفاق، به قبل از جنگ لموریا و آتلانتیس برمیگرده ولی دقیقا چطور رخ داده؟ آیا رپتایل ها به شکل نامشروع و متجاوزانه به این سیاره اومدن و در اثر جنگ گیر افتادن یا اینکه اصلا بحث گیر افتادن نیست بلکه بحث تصاحب سیاره است که همچنان درموردش کشمکش وجود داره؟

یعنی چه بتونن تناسخ پیدا کنن یا برای خودشون کالبد فیزیکی بسازن چه صرفا در سطح روحی باشن، مشکل اینه که هنوز مجبورن این سیاره رو با بقیه

تقسیم کنن و همه‌ی منابعش رو نمی تونن به شکل متجاوزانه ای تصاحب کنن.

یعنی اینقدر برای یه ذهن شرور سخته که به بقیه هم فرصت رشد بده و همه چیز رو برای خودش میخواد. این صرفا خواسته‌ی رپتایل ها نیست بلکه شاید بشه گفت که آتلانتیس، در این مورد خیلی جدی تر و حماقت آمیز تر پیش رفته؛ به حدی که بخش زیادی از تمدن و اقتدار خودشو نابود کرد. آتلانتیسی که الان با یه جمعیت کم نسبت به گذشته، داره زیر زمین زندگی میکنه، اصلا به این چیزی که الان داره راضی نیست و ایده آلش داشتن چندین سیاره به همراه تمام منابعشه.

با فرض اینکه تمدن های امروزی زمین، تجسمی از فرم کلاسیک تمدن های آتلانتیس و رپتایل های اولیه و ثانویه هستن، ممکنه این سوال پیش بیاد که چرا این

گروه های مختلف، از متحدان خارجیشون استفاده نمی‌کنن؟ یا این حساب و کتاب بیاد توی ذهنتون که کدوم یکی شانس پیروزی بیشتری داره؟

هر کدوم از این گروه ها، دلایل خودش رو برای دشمنی و ناسازگاری داره و چیزی که بینشون مشترک به‌نظر میرسه اینه که حاضر نیستن برای گروهی غیر از خودشون، حق حیات قائل باشن.

هرچند رپتایل‌های اولیه در اقلیت به‌نظر میرسن و بارها تراژدی های مرتبط با نسل کشی رو تجربه کردن اما حامیان قدرتمندی خارج از این سیاره دارن و دلیل عدم دخالت جدی و مستقیم‌شون میتونه این باشه که به‌محض تلاش برای متشنج کردن زمین، ممکنه درگیری شدیدی با نیروهای ابعاد بالا یا متحدین آتلانتیس در سیارات دیگه پیدا کنن. هرچند شانس

پیروزی هم داشته باشن، تلفاتش میتونه جدی باشه. با این وجود میشه حس کرد که هزاره ها برای بهبود قدرت های خودشون تلاش کردن و نه فقط به تصرف زمین بلکه درمورد تجاوز به تمدن های ضعیف شده ی سیارات دیگه هم فکر میکنن.

وقتی یه تمدن، شروع میکنه به درجا زدن یا تجربه ی عقبگرد، نمیتونه انتظار داشته باشه که حمایت تمدن‌های معنوی رو در زمان مورد تجاوز قرار گرفتن داشته باشه.

ریتایل های ثانویه، شاید در ظاهر، حضور پررنگی در زمین داشته باشن اما به‌نظر نمیاد که متحدین خارجی چندانی داشته باشن و با توجه به ترکیب نژادی که انجام دادن هم، آمار روشنی از جمعیت متحدینشون

نمیشه به‌راحتی برآورد کرد؛ با این وجود، این افراد، فرهنگ پویا و منعطف‌تری شکل دادن و هم از جانب رپتایل های اولیه و هم از جانب آتلانتیس، مورد تهدید هستن، حتی اگر در ظاهر، نوعی صلح فرمالیته رو تجربه کنن.

گروه‌زدگی شدید آتلانتیس و رپتایل های اولیه میتونه بر علیه‌شون کار کنه و شاید خودشون هم متوجه این موضوع باشن اما چون همین نژادپرستی، توصیف کننده‌ی ارزش های اصلیشون هست، نمیشه انتظار داشت که بخوان ازش کوتاه بیان. بحث اینه که کی قراره به شکل هوشمندانه‌ای، ارزش های شرارت آمیز خودشو دنبال کنه.

آتلانتیسی‌ها سعی در نخبه پروری دارن اما میزان حمایت‌شون از نسلی که تولید میکنن، لزوما به پای

کیفیت حمایتی که رپتایل‌های اولیه انجام میدن نمیرسه.

آتلانتیسی‌ها خیلی خسیس و سادومازوخیست، از نوع بدش هستن و به رنج کشیدن به عنوان یک ارزش و راهی برای رشد نگاه میکنن و این ویژگی رو در قالب آموزه‌های عرفانی یا ارزش های کمونیستی به مستعمره های خودشون هم تحمیل کردن. حتی اگر رنج مادی رو به خودشون حلال نکنن، رنج روانی زیادی به خودشون تحمیل میکنن و این شخصیت نسل جدیدشون رو خورد میکنه.

رپتایل های اولیه اینطور به نظر نمیرسن و رفتارشون با رپتایل های ثانویه هم بهتر از رفتاریه که آتلانتیسیا با مردم خودشون دارن. رپتایل های اولیه، خیلی

خیلی باهوشن و هیچ جایی برای دست کم گرفتنشون وجود نداره.

تصمیم رپتایل‌های ثانویه درمورد انتخاب سازگاری با آتلانتیس یا رپتایل های اولیه یا فدراسیون، میتونه خیلی تعیین کننده باشه؛ از این بابت که اتحاد با آتلانتیسی ها میتونه سریعتر باعث ضعفشون بشه و اتحاد با رپتایل های اولیه، صرفا آسیب دیدنشون رو به تاخیر بندازه.

مشکلی که بین فدراسیون و رپتایل ها وجود داره اینه که اصولا این دو، چندان حرف همدیگه رو نمیفهمن و سبک زندگی فدراسیونیا و رپتایل های ثانویه خیلی فرق داره. چیزی که در زندگی زمینیم شنیدم اینه که

گاها تعدادی رپتایل در جلسات فدراسیون حضور دارن اما حضورشون بیشتر برای ایجاد تعادل و عادی نشون دادن روابطه و لزوما این افراد، علاقه ای به شنیدن حرفای فدراسیونیا ندارن. معمولا با کسالت حضور پیدا میکنن و میرن و هیچ نوع همزادپنداری یا همدلی‌ای ایجاد نمیشه.

من در موقعیتی نیستم که بخوام درمورد همچین معاشرت هایی نظر بدم چون این مسائل، پیچیدگی سیاسی زیادی دارن. صرفا میتونم به چالش هایی که در حین تلاش برای مراوده با رپتایل ها تجربه کردم اشاره کنم.

شما میدونید یا اگه نمیدونید الان میدونید که من یه سیریانی هستم و مدت زیادی، با تمدن های دیگه منجمله لمورین ها زندگی کردم. در سیارات متنوعی

در سطوح تکاملی پایین حضور داشتم و این همزیستی با نژادهای مختلف رو بهترین بخش رزومه‌ام میدونم.

سبک زندگی رپتایل ها با ما فدراسیونی ها خیلی خیلی فرق داره و تجسم بسیار متفاوتی نسبت به زندگی دارن. ما بیشتر، زندگی رو معامله ای با خدا میبینیم و شکست ها و پیروزی های خودمون رو بر این اساس، مرور میکنیم. خداباور بودن ما باعث شده که سعی کنیم گاها بیش از حد، یه شخصیت ملموس به خدا بدیم و تقصیر تراژدی های زندگیمون رو به گردن این موجود بندازیم.

رپتایل ها خیلی منطقی تر با این موضوع برخورد کردن و منبع شکست و پیروزی ها رو بیش از پیش، در درون خودشون جست و جو میکنن. اصولا دلیل

شکست خودشون رو رمانتیزه نمیکنن و بدون شک و تردید و ترس از سقوط اخلاقی، پیروزی های خودشون رو جشن میگیرن و گسترش میدن.

رپتایل ها دنبال ارزش های انتزاعی نیستن و نمیشه با وعده ی سر خرمن، اونا رو دعوت به صلح کرد. نگران وجهه‌ی اجتماعیشون هم نیستن و سعی نمیکنن خشم و نفرت و طعنه های خودشون رو پنهان کنن و بعضا از مبارزه، خیلی هم لذت میبرن. اگه میخوای باهاشون رفاقت کنی، لازمه بهشون ثابت کنی که حاضری فرصت زندگی رو باهاشون تقسیم کنی، و همونقدر که برای هم نژادای خودت ارزش قائلی، برای اونا هم میتونی ارزش قائل باشی. ازشون انتظار نداشته

باشید که تکبر رو تحمل کنن چون بنا بر تحمل تکبر باشه، سراغ همون رپتایل های اولیه میرن نه شما.

تعلیمات ما در فدراسیون، بیش از پیش مستعدمون میکنه که در یک زندگی زمینی، خواسته یا ناخواسته به نفع اهداف آتلانتیسی ها کار کنیم و یا همکاریمون با رپتایل ها، یه همکاری مطیعانه باشه، بدون اینکه بتونیم ذره ای روشون تاثیر بذاریم و الهام بخششون واقع بشیم.

رپتایل های ثانویه و دورگه ها، به مراتب حتی بیشتر از بشر زمینی، شانس بقا دارن چراکه بیشتر از بقیه ی گروه های حاضر در این سیاره، به سمت درک برابری و سازش رفتن و اصطلاحا فاشیست زدایی انجام دادن

اما ممکنه زیر سایه ترس از تمدن های متجاوزی مثل آتلانتیس، سراغ انتخاب های اشتباه برن.

رپتایل های حاضر در زمین، ارزش سرمایه گذاری زیادی دارن و اصلا تعجب نمیکنم ازینکه کامپیوترهای کوانتومی یا شهود موجودات تکامل یافته، به سمت همکاری بیشتر با این جامعه ی بخصوص بره.

مشکل اینه که فاشیسم در جوامع ابعاد بالا، قدرت خیلی زیادی گرفته، هرچند که هنوز هم تا حد زیادی، حالت انفعالی داره و قدرتش رو میشه در همه گیر شدن نوعی بی‌تفاوتی، حتی در بین طیف نخبه ها و افراد پیر یا تحصیلکرده مشاهده کرد.

این احتمال وجود داره که رپتایل ها به صورت کاملا متجاوزانه وارد این سیاره شده باشن اما نحوه ی ورود نیست که تعیین میکنه یک موجود، حق زندگی

کردن داره یا نه. رپتایل ها میتونن با کالبدهای فیزیکی هم زندگی کنن یا مثل بقیه ی ما، تناسخ پیدا کنن. درصورتی که به حقوق بقیه احترام بذارن، میتونن به‌طور معمول، رشد و تکامل رو تجربه کنن و دارایی‌های خودشون رو در این سیاره رقم بزنن. اما نمیشه شما چیزی رو به زور از بقیه بگیرید و انتظار داشته باشید که همچنان حمایت نیروهای کیهان رو داشته باشید یا اگر مناقشه‌ای پیش اومد، انتظار داشته باشید که تمدن‌های صلح طلب، ازتون حمایت کنن. دلیل اینکه فدراسیون حمایت خاصی از لموریا و آتلانتیس نکرد هم همین رفتار متجاوزانه ی هر دو طرف میتونه باشه.

به راحتی نمیشه گفت که واکنش نهایی لموریا به آتلانتیس، برای دفاع از خود بود. لموریا خیلی از

راه‌های صلح و سازش رو نرفت و به نوبه ی خودش درگیر نابهنجاری های زیادی شد. بعد از دوره ی سقوط هم اقتدار خودش رو خیلی از دست داد و به سختی میشه گفت که امروزه، مثل آتلانتیس تونسته در سطح زمین هم حرفی برای گفتن داشته باشه و یا فرهنگ مثبتی رو عرضه کنه.

لمورین هایی که در سطح زمین، تناسخ پیدا میکنن، اغلب افراد شرور یا به‌غایت ضعیفی هستن که یا به‌خدمت آتلانتیس و رپتایل ها درمیان یا کاملا منفعل و بی تفاوت هستن.

اگر رپتایل ها بتونن به جای تصاحب متجاوزانه، از روش‌های سازگارتری استفاده کنن، شاید بتونن رشد طبیعی‌تری رو در زمین تجربه کنن. این یعنی مسیر

تکامل، بیشتر از اینکه به منشا ورود بستگی داشته باشه، به میزان احترام به حقوق دیگران وابسته است.

یه قدرت برتر کیهانی صلح طلب، صرفا از تمدن هایی حمایت میکنه که تعادل رو حفظ کنن، نه اونایی که صرفا برای سلطه میجنگن.

اگر لموریا بعد از فاجعه دچار ضعف شدید شده، میتونه به این دلیل باشه که به جای پیگیری مسیر صلح، درگیر نابهنجاری های داخلی شده که باعث شد نقش خودشو در زمین از دست بده.

اگر افرادی که از تمدن لموریا تناسخ پیدا میکنن عموما به سیستم های دیگه جذب میشن یا کاملا منفعل هستن، میتونه نشونه ای از نوعی "سقوط عمیق تر از اونچه تصور میشه" شده باشن.

پس شاید مساله‌ی اصلی، نه صرفا جنگ های گذشته بلکه نحوه‌ی بازتعریف نقش هر تمدن، بعد از سقوط باشه.

این سوال رو بیش از پیش از شما مردم ابعاد بالا میپرسم. در حضور خودتون به این سوال جواب بدید که آیا واقعا برای تمام نژادهای درون این دنیا، به اندازه‌ی هم‌نژادای خودتون ارزش قائل هستید یا به‌حساب اینکه فرهنگ بهتری دارید یا علم بیشتری به‌دست آوردید و بیشتر تکامل پیدا کردید، حق خودتون از منابع دنیا رو بیشتر از موجوداتی میدونید که در سطح شما نیستن؟

آیا فقط حمله‌ی یه‌سری موجود در سطح تکاملی پایین به خودتون رو تجاوز می‌دونید یا عدم علاقه تون به کار کردن با جوامع مبتدی و یا افتخارتون به تعداد

قتل‌هایی که در جنگ با تمدن‌های سطح پایین تر دارید هم در نظرتون نابهنجاریه؟

شاید بهتر باشه جوهره‌ی اخلاق و فلسفه ی قدرت در مقیاس کیهانی رو به چالش کشید. اگر معیاری برای ارزش گذاری تمدن ها وجود داشته باشه، آیا این معیار باید براساس سطح پیشرفت علمی و فرهنگی باشه، یا براساس میزان احترام به حق حیات تمام موجودات؟

کسی از تمدن های مبتدی انتظار نداره که به جوامع ابعاد بالا برن و علم خودشون رو تدریس کنن ولی وقتی شما این کار رو انجام ندید، میتونید انتظار داشته باشید که رفتارهای ناشی از کم خردی و جنون و نابهنجاری، در دنیا خیلی بیشتر بشه.

میشه انتظار داشت تمدنی که به آموزش و گسترش دانش توجه کنه، به شکل پایدارتر رشد کرده و کمتر

درگیر نابهنجاری‌های اجتماعی شده. اگر افراد آگاه، دانش رو به دیگران منتقل نکنن، جامعه تحت کنترل یک طبقه‌ی نخبه باقی میمونه که میتونه در بلند مدت، تعادل رو به هم بزنه.

اگر دانش به درستی منتقل بشه، احتمال بروز بحران‌های فکری و نابهنجاری ها کمتر میشه و جوامع می‌تونن به شکل سالم‌تری تکامل پیدا کنن.

همه‌ی ما از همون اول، توی یه جامعه ی پیشرفته چشم باز نمی‌کنیم و اتفاقا تولید مثل در جوامع کمتر توسعه یافته، میتونه بیشتر هم باشه. جوامع توسعه‌یافته هم از یکجایی شروع کردن به رشد و از اول، توسعه یافته به حساب نمی اومدن. مشکل اینه فردی که از اول توی یه جامعه ی توسعه یافته متولد شده و بیشتر عمرشو توی همچین جامعه ای گذرونده،

درک چندانی نسبت به تجربه‌ی زندگی یه فرد متولد شده در یک جامعه ی مبتدی نداره.

به زبان فنی‌تر، رشد و توسعه ی جوامع، یک فرآیند تدریجی به‌حساب میاد و هیچ تمدنی از اول، پیشرفته به دنیا نیومده. همین باعث میشه که شکاف شناختی بین افراد متولد شده در جوامع توسعه یافته و افرادی که در جوامع مبتدی زندگی میکنن، عمیق تر بشه.

جوامع پیشرفته‌ی امروز، همگی از مرحله ی ابتدایی عبور کردن اما این گذار، درک زیادی از تجربه ی زندگی در جوامع کمتر توسعه یافته ایجاد نکرده. کسی که در رفاه متولد شده، کمتر میتونه سختی ها، محدودیت‌ها و دغدغه های یک جامعه‌ی ابتدایی رو واقعا حس کنه.

موجودی که از اول در یک جامعه‌ی پیشرفته حضور داشته، اغلب به دانش، امنیت و رفاه عادت کرده

درحالیکه کسی که در جامعه‌ی ابتدایی متولد شده، بیشتر باید برای بقا و رشد، مبارزه کرده.

حتی اگر جوامع در طول تاریخ تغییر کرده باشن، یادگیری تجربه‌ی زندگی در شرایط متفاوت، به ندرت منتقل میشه. نسل‌های جدید ممکنه تصویری از مبارزات نسل‌های گذشته نداشته باشن و این باعث ناهماهنگی در دیدگاه ها میشه.

شکاف بین تجربه‌ی زیسته ی جوامع مختلف، مانعی برای همدلی و همکاری میتونه باشه، مگر اینکه آموزش و ارتباطات، به شکل درستی این تفاوت ها رو کاهش بدن.

تاریخ اورشلیم

مطالعات بنده، ارتباط خاصی با تاریخ نداره و هرچند بخش زیادی از این کتاب به مسائل تاریخی اختصاص داره اما همگی، ارجاع به منابع بسیار پرکاربرد و رایج در زمین دارن و به کمک یه سرچ ساده هم میشه کلی منبع معتبر و غیر معتبر برای این جمله ها پیدا کرد. موضوع اینه که صلاحیت اینو ندارم که میزان اعتبار هیچ کدوم از این منابع رو بررسی کنم. تنها کتابی که در مورد تاریخ اورشلیم مطالعه کردم که گزارش هاش با تحلیل‌های جالبی پیوند خورده، کتاب از عدن تا تبعید هست و می‌تونم به عنوان منبع معرفیش کنم.

کتاب از عدن تا تبعید، نوشته‌ی دیوید ام. رال، مصرشناس و مورخ انگلیسی، به بررسی تاریخ حماسی قوم عهد عتیق پرداخته. این کتاب، روایتی تاریخی از

آغاز تمدن در عدن تا سقوط اورشلیم و تبعید قوم یهود به دست بابلی ها ارائه میده.

روایت از هزاره‌ی ششم قبل از میلاد شروع میشه، جایی که اولین جوامع ایجاد شدن و باورهای دینی اولیه پدید اومدن.

اورشلیم به‌عنوان مرکز مذهبی و سیاسی قوم یهود شناخته شد و نقش مهمی در تاریخ منطقه داشت. در سال 586 قبل از میلاد، بابلیان به رهبری نبوکدنصر دوم، اورشلیم رو فتح کردن؛ معبد سلیمان ویران شد و قوم یهود به بابل تبعید شدن که در این مورد کمابیش توی فصل تاریخ رپتایل های اولیه و ثانویه صحبت شد.

در حال حاضر از معبد سلیمان یا هیکل مقدس، هیچ بقایای قابل تاییدی باقی نمونده. این معبد که براساس

روایت‌های عهد عتیق، به دست حضرت سلیمان در قرن دهم قبل از میلاد ساخته شد، در سال 587 قبل از میلاد، به دست نبوکدنصر دوم، پادشاه بابل تخریب شد.

با وجود تحقیقات گسترده در محوطه‌ی مسجد الاقصی، هیچ شواهد قطعی از وجود این معبد، رسانه‌ای نشده. بعضی باستان شناسا مثل اسرائیل فنکلشتاین، این دیدگاه رو ایجاد کردن که هیچ مدرک باستان شناسی معتبری برای اثبات وجود معبد سلیمان در اورشلیم وجود نداره.

در متون دینی، این معبد، محل نگهداری تابوت عهد بوده و نقش مهمی در تاریخ یهودیت داشته.

با توجه به رسانه‌ای نشدن شواهد قطعی، معبد سلیمان هنوز یکی از اسرار بزرگ تاریخ باستان به حساب میاد.

بعضیا عقیده دارن که معبد سلیمان از نظر معماری، شباهت زیادی به معابد سوری داره، مثل معابد تل الطعینات و عین دارا، که در مناطق مختلف شام، کشف شدن.

یکی از نظریه‌های رایج اینه که تابوت عهد، که گفته میشه در معبد سلیمان نگهداری میشد، ممکن هنوز در جایی مخفی باشه. بعضیا عقیده دارن که این تابوت در زیر مسجد الاقصی یا در مکان های دیگه ی دنیا پنهان شده.

بعد از تخریب معبد اول به دست بابلی ها، معبد دوم هم توی همون محل ساخته شد اما در سال 70 میلادی، به دست رومی‌ها خراب شد. بعضیا عقیده دارن که بقایای این معبد، هنوز در زیر محوطه ی مسجدالاقصی وجود داره.

حفاری‌های متعددی در اطراف و زیر مسجد الاقصی انجام شده که بعضی از این حفاری ها به صورت مخفیانه و حاشیه دار بودن. از دهه ی 1960 به بعد، حفاری هایی در اطراف مسجد الاقصی شروع شد که هدفشون کشف آثار تاریخی و بررسی معماری منطقه عنوان شد.

گزارش‌هایی وجود داره که نشون میده تونل های گسترده‌ای در زیر مسجد الاقصی و شهر قدس درست شده که بعضی از اون ها به دیوار ندبه و مناطق اطراف، متصل هستن.

بعضیا عقیده دارن که اخیرا رژیم صنیونیستی، حفاری های جدیدی اطراف مسجد الاقصی انجام داده که بعضی از اونا در مناطق جنوبی و غربی مسجد، از جمله دیوار البراق و کاخ های اموی، انجام شدن.

این نگرانی ها طبیعتا برای بعضی ها نگرانی هایی درباره ی تاثیرشون روی ساختار مسجد الاقصی و اهداف پشت پرده شون ایجاد کرده.

با توجه به حفاری های متعدد و دسترسی محدود به نتایج شون، این احتمال وجود داره که بعضی از یافته ها محرمانه نگه داشته شده باشن. گزارش هایی وجود داره که بعضی از حفاری ها در اطراف و زیر مسجد الاقصی، بدون اعلام رسمی انجام شدن که سوالاتی درمورد اهداف واقعی شون درست کرده.

بعضی محققا عقیده دارن که بخش هایی از محوطه ی زیر زمینی شهر قدس میتونه شامل سازه های باستانی مرتبط با معبد سلیمان یا بقیه ی تمدن های کهن باشه.

در صورتی که یافته هایی وجود داشته باشه که ماهیت تاریخی یا سیاسی حساسی داشته باشن، ممکنه افشاگری درموردشون به تعویق افتاده باشه.

به لحاظ نظری، حفاری وجب به وجب اورشلیم ممکن نیست، نه فقط به خاطر محدودیت های فیزیکی، بلکه به دلایل سیاسی، مذهبی و باستان شناسی.

اورشلیم یه شهر زنده و فعال با بناهای مدرن، تاریخی و مذهبیه. حفاری در همه ی نقاطش بدون تخریب سازه های مهم، غیر ممکنه.

خیلی از مکان های تاریخی اورشلیم، بخصوص محوطه ی مسجدالاقصی و دیوار ندبه، تحت محدودیت های شدید برای حفاری و بررسی باستان شناسی هستن.

با وجود تونل ها و لایه های زیرزمینی، احتمال وجود محوطه های ناشناخته در زیر سطح شهر وجود داره اما کشف همه شون نیاز به فناوری بسیار پیشرفته و ده ها سال تحقیقات داره.

بعضی از حفاری ها ممکنه قبلا باعث پیدا شدن آثار تاریخی مهمی شده باشن اما اطلاعاتشون منتشر نشده باشه، به همین دلیل، حتی با حفاری کامل، نمیشه مطمئن بود که همه چیز فاش شده.

پس حتی اگر کل شهر حفاری بشه، هنوز احتمال باقی موندن اسرار تاریخی وجود داره.

مسجد الاقصی و دیوار ندبه تحت محدودیت های شدید هستن و این محدودیت ها ریشه های تاریخی، مذهبی و سیاسی دارن. مسجدالاقصی یکی از مقدس ترین اکامن اسلامی به حساب میاد و دیوار ندبه هم

مکان مقدس یهودی ها به حساب میاد. این موضوع باعث شده تا هر نوع تغییر یا حفاری در این مناطق، حساسیت زیادی ایجاد کنه.

این مکان ها در مرکز مناقشات فلسطین و رژیم صهیونیستی قرار دارن. رژیم صهیونیستی تلاش هایی برای تغییر وضعیت مسجد الاقصی انجام داده که باعث اعتراضات گسترده هم شده.

بعضی گزارش ها نشون میدن که حفاری های مخفیانه ای در اطراف و زیر مسجدالاقصی انجام شده که هدفشون کشف بقایای معبد دوم سلیمان عنوان شده.

با توجه به قدرت، نفوذ و زمان طولانی ای که آدم ها در اختیار داشتن، منطقی به نظر میرسه که اگر چیز مهمی زیر اورشلیم بوده، تا الان کشف شده باشه.

اگر چیزی پیدا شده، شاید اهمیت سیاسی و استراتژیکش بیشتر از صرفا یه کشف تاریخی باشه. ممکنه حفظ موقعیت منطقه ای، تداوم نفوذ یا حتی استفاده از این کشف به عنوان نوعی ابزار قدرت در معادلات جهانی، مدنظر باشه.

اگر چیزی پیدا نشده مانع چیه؟ شاید دلیلش محدودیت های تکنیکی حفاری در مناطق تاریخی و مذهبی باشه یا شاید ساختارهای سیاسی و بین المللی باعث شده که این جستجو به کندی پیش بره یا اصلاعاتش محرمانه نگه داشته بشه.

شاید ماجرا دیگه فقط مربوط به یک مکان تاریخی نباشه بلکه نوعی ابزار قدرت، مشروعیت سازی، یا حتی عاملی برای تحریک تحولات اجتماعی باشه.

شاید در زیر زمین اورشلیم، صرفا یه چیز ارزشمند مثل سفینه یا ماشین بخصوص نیست بلکه یک شهر یا آزمایشگاه یا کتابخونه ی بزرگه که محتویاتش خیلی خیلی زیاده و نتونستن یا اصلا نمیخوان که به جای دیگه ای ببرنش و همونجا دارن ازش استفاده میکنن.

اگر چیزی مثل یه شهر زیرزمینی، آرشیو اسرارآمیز یا آزمایشگاه پیشرفته ای در زیر اورشلیم وجود داشته باشه، با فرض وجود همچین مکانی، ممکنه به خاطر دلایلی امنیتی، لجستیکی، یا حتی محرمانگی، جابجاییشون غیر ممکن باشه.

این احتمال وجود داره که افراد خاصی هنوز از این مکان استفاده میکنن، نه به عنوان یک کشف تاریخی بلکه به عنوان یه مرکز اطلاعاتی یا تحقیقاتی مخفی.

تمدن های باستانی ممکنه به دانش یا فناوری هایی دسترسی داشته بودن که هنوز کشف نشدن و شاید این مکان، محل نگهداری همچین اسراری باشه.

اگر همچین مکانی وجود داشته باشه، افشا شدنش میتونه تاریخ، مذهب و حتی معادلات قدرت منطقه ای رو تغییر بده و شاید به همین دلیل، هنوز پنهان نگه داشته شده.

مردم زمین تا امروز تونستن حفاری های خیلی عمیقی انجام بدن و حتی شهرهای زیر زمینی بسازن اما محدودیت های فنی، زمین شناسی و اقتصادی، هنوز وجود دارن.

در پروژه های شهری، تونل های مترو و فضاهای زیر زمینی، معمولا تا عمق 30 تا 50 متر ساخته میشن.

بعضی از تونل های بزرگ مثل تونل های زیرزمینی شهر سوئیس تا عمق 2 کیلومتر هم حفاری شدن.

عمیق ترین حفاری بشر، چاه کولا در روسیه به عمق 12 کیلومتر رسیده اما این حفاری، صرفا علمی هست و امکان ساخت شهر در همچین عمیقی وجود نداره.

عواملی مثل فشار زمین، دمای بالا، تهویه، تامین آب و برق و پایداری سازه باعث میشه که ساخت شهر زیرزمینی در اعماق زیاد، خیلی سخت و پرهزینه است.

اگر مردم زمین بتونن مشکلات تامین انرژی، اکسیژن و تهویه رو حل کنن، به لحاظ فنی امکان ساخت شهرهای زیرزمینی عمیق وجود داره. در حال حاضر، بعضی از شهرهای زیر زمینی مثل درنکویو در ترکیه تا عمیق 85 متر ساخته شدن. بعضی تونل های مدرن،

مثل تونل های سوئیس، تا 2 کیلومتر زیر زمین حفاری شدن. فشار زمین، دمای بالا و نیاز به سیستم تهویه و تامین آب، موانع اصلی برای ساخت شهر های عمیقتر هستن.

بعضی از طرح های مفهومی این ایده رو دارن که شهر های زیر زمینی میتونن تا عمیق 5 کیلومتر هم ساخته بشن اما هنوز برای رسیدن به همچین مرحله ای به فناوری پیشرفته و سرمایه گذاری نیازه.

حالا فرض کنید یه شهر زیر زمینی در عمیق 500 متر یا 1 کیلومتر در زیر شهر اورشلیم باشه. با توجه به مساحت اورشلیم، چقدر طول میکشه تا این شهر پیدا بشه یا دسترسی بهش رو هموار و ایمن کرد؟ شهر اورشلیم حدود 125 کیلومتر مربع وسعت داره که حفاری کاملش به دهه ها کار و فناوری نیاز داره.

استفاده از حفاری های سنتی ممکنه ده ها سال طول بکشه اما فناوری های مدرن مثل تصویربرداری راداری و حفاری تونلی میتونن زمان رو به چند سال کاهش بدن.

حفاری توی این منطقه با محدودیت های شدید سیاسی و مذهبی مواجه هست که میتونه سرعت کشف رو به شدت کاهش بده.

حتی اگر شهر زیر زمینی کشف بشه، ایمن سازی مسیرهای دسترسی و درست کردن زیرساخت های پایدار ممکنه چندین سال طول بکشه.

با توجه به این عوامل، کشف و آماده کردن یک شهر زیر زمینی در همچین عمقی ممکنه بین چند دهه تا یک قرن طول بکشه مگر اینکه فناوری های پیشرفته و شرایط سیاسی مناسب، فراهم بشن.

تکنولوژی های حفاری عمیق از قرن 19 به بعد، به طور قابل توجهی پیشرفت کرده اما قبل از اون هم روش های ابتدایی حفاری وجود داشتن.

قبل از قرن 19، تمدن های باستانی مثل ایرانیا، چینیا و رومیا میتونستن چاه های عمیقی رو درست کنن اما محدودیت های فنی، اجازه ی حفاری در اعماق خیلی زیاد رو نمیداد.

در قرن 19 با ظهور ماشین های حفاری مکانیکی و موتورهای بخار، امکان حفاری در اعماق زمین بیشتر فراهم شد. در قرن 20 و 21، تکنولوژی حفاری با استفاده از تجهیزات مدرن، حفاری های نفتی و تونل سازی پیشرفته به سطحی رسید که امکان حفاری تا چندین کیلومتر زیر زمین هم فراهم شد.

پس، حفاری های عمیق واقعی از قرن 19 به بعد ممکن شدن اما تمدن های باستانی هم روش های خاص خودشون رو برای حفاری داشتن.

اگر در زیر اورشلیم، یه آزمایشگاه حرفه ای یا علم ارزشمندی باشه، بشر زمینی خیلی وقت نیست که علم ادراک خیلی از علوم مکانیکی رو پیدا کرده و ما تا دو قرن پیش، از پس مدیریت خیلی از مشکلات ساده هم برنمی اومدیم. شاید تا قبل از اون، حتی این شهر زیر زمینی هم تا حدی کشف شده باشه اما نتونسته باشن از محتواش استفاده کنن.

تا دو قرن پیش، بشر هنوز درک عمیقی از مکانیک، برق، یا علوم پیشرفته نداشت. شاید اطلاعات یا ابزارهای موجود در اون محیط، بیش از حد پیچیده

بودن و تمدن های گذشته، نمی تونستند ازشون استفاده ی خاصی کنن.

اگر همچین محلی در دوره جدید کشف شده باشه ممکنه به طور محرمانه ازش استفاده بشه بدون اینکه اطلاعاتش به طور عمومی منتشر بشه.

بعضی از علوم به زیرساخت های خاص، فناوری های مرتبط و درک مفاهیم بنیادی نیاز دارن. بدون داشتن این موارد، حتی در صورت کشف دانش پیشرفته، ممکنه بشر نتونسته باشه ازشون بهره برداری کنه.

ممکنه هنوز هم خیلی از محتوای این شهر زیر زمینی، برای بشر زمینی گنگ و مبهم باشه و ندونه که چطور میشه ازش استفاده کرد و مثلا به کمکش یه بدن فیزیکی آزمایشگاهی ابرانسانی ساخت یا سفینه درست کرد.

خیلی از علوم امروزی، به رغم پیشرفت های بزرگ، هنوز در حال گسترش و کشف هستن. ممکنه بعضی از فناوری های پیشرفته در این محیط، فراتر از درک علمی فعلی ما باشن.

حتی اگر داده های علمی یا ابزارهای پیچیده ای توی این محیط پیدا شده باشن، روش استفاده ازشون ممکنه برای ما نامشخص باشه، مثل کشف یه کامپیوتر فوق مدرن بدون داشتن دانش برنامه نویسی برای کنترلش.

اگر این مکان شامل دانش هایی باشه که نیاز به زیرساخت های خاص دارن، ممکنه بشر هنوز نتونه از تمام ظرفیت هاش استفاده کنه.

اما هدف من از نوشتن کتابی درمورد لیبرالیسم این نیست که صرفا تاریخ رو مرور کنم بلکه بیشتر علاقه دارم تا نحوه ی تاثیر روانی لیبرالیسم رو بررسی کنم.

دهن کجی ریتایل های ثانویه به آتلانتیس

در ظاهر، لیبرالیسم در شکل گرفتن انقلاب آمریکا نقش اساسی داشت و به عنوان یکی از ایدئولوژی های محوری در تدوین اصول سیاسی ایالات متحده شناخته میشه.

اندیشه های لیبرالیستی بخصوص آموزه های جان لاک، روی حقوق طبیعی انسان ها مثل آزادی، مالکیت و حق تعیین سرنوشت تاکید داشتن که در اعلامیه ی استقلال آمریکا هم قابل مشاهده است.

لیبرالیسم با سلطه ی مطلق پادشاهی بریتانیا مخالف بود و از حکومت قانون و مشارکت مردم در سیاست حمایت میکرد. اندیشه های مونتسکیو و روسو درباره ی تفکیک قوا و قرارداد اجتماعی، الهام بخش بنیانگذارای آمریکا در تدوین قانون اساسی شد.

انقلاب آمریکا تحت تاثیر اقتصاد بازار آزاد شکل گرفت و مخالفت با مالیات های سنگین بریتانیا یکی از دلایل اصلی انقلاب بود. حتی بعضی از منابع معتقدن که فراماسون ها نقش مهمی در ترویج ایده های لیبرالیستی و سکولاریستی در انقلاب آمریکا داشتن با این وجود، میشه گفت تفاوت زیادی بین فراماسونای آمریکایی و فراماسون ایده آل آتلانتیس وجود داره.

فراماسونری و لیبرالیسم هر دو ریشه هایی در بریتانیا دارن اما در انقلاب آمریکا، نقش متفاوتی رو بازی

کردن. لیبرالیسم در انگلستان با انقلاب باشکوه 1688 شکل گرفت که باعث محدود شدن قدرت پادشاه و تقویت پارلمان شد.

بعضی از رهبرای انقلاب آمریکا مثل جورج واشنگتن و بنجامین فرانکلین هم عضو فراماسونری بودن و این جنبش روی ترویج اندیشه های روشنگری و سکولاریسم نقش داشت اما شاید واقعا خواست بریتانیا نبوده که آمریکا مستقل شه. اگر اینطور بود اینقدر بینشون جنگ شکل نمیگرفت. شاید آمریکائیا خودشون تصمیم گرفتن که با استفاده از برخی گزاره های لیبرالیستی، انقلاب خودشون رو توجیه کنن.

جنگ های استقلال آمریکا نشون میده که بریتانیا به هیچ وجه مایل نبوده که مستعمراتش رو از دست بده بخصوص با توجه به نقش اقتصادی و استراتژیک این

منطقه. مستعمرات امریکایی، مالیات های سنگین و سیاست های تجاری محدود کننده رو تحمل میکردن و همین موضوع باعث شد که ایده های لیبرالیستی، از جمله حق تعیین سرنوشت و آزادی اقتصادی، به عنوان مبنای توجیه انقلاب مطرح بشه.

ممکنه رهبرای آمریکایی از مفاهیم لیبرالیسم و روشنگری به عنوان ابزار مشروعیت بخشیدن به انقلاب استفاده کرده باشن نه صرفا به عنوان اعتقاد خالص به این اصول. چهره هایی مثل توماس جفرسون و بنجامین فرانکلین با فلسفه ی لیبرالی آشنا بودن اما در عین حال، منابع اقتصادی و سیاسی خودشونو هم درنظر داشتن. اگر بریتانیا واقعا استقلال آمریکا رو میخواست، جنگ های شدید و سرکوب های سنگین، منطقی به نظر نمیرسن.

ایلومیناتی در آمریکا قدرت بیشتری گرفت و الان میشه دید که آمریکا، به شکل ملموسی در تاثیر گذاشتن روی رسانه و معرفی چهره های سرشناس، دست بالاتری داره. حتی در لیبرالیستی ترین فیلمای هالیوود، این فرهنگ آمریکایی هست که معرفی میشه نه فرهنگ بریتانیا. آمریکا به اسم ارزش های فراماسونری مستقل شد اما میشه گفت حتی این کارش هم یه جور دهن کجی به بریتانیا بود و در ادامه، بیشتر با ایده آل های ایلومیناتی پیش رفت.

در واقع آمریکا با استفاده از ارزش های فراماسونری مثل سکولاریسم، لیبرالیسم و جکومت قانون، استقلال پیدا کرد اما در ادامه، به عنوان مرکز نفوذ فرهنگی و رسانه ای جهانی، بیشتر با ایده آل های ایلومیناتی پیوند خورد.

هالیوود، شبکه های خبری بین المللی، پلتفرمهای دیجیتال، و جهانی سازی فرهنگی رو بیشتر تحت تاثیر هنجارهای امریکایی قرار داده نه بریتانیایی.

درسته که ارزش های فراماسونری در جریان تدوین نظام سیاسی آمریکا نقش داشتن اما ساختار اقتصادی و فرهنگی بعد از استقلال، بیشتر روی تمرکز گرایی و کنترل رسانه ای تاکید کردن.

امریکا نه تنها استقلال پیدا کرد بلکه الگویی از ابرقدرتی جدید رو درست کرد که از نفوذ استعماری کلاسیک بریتانیا فراتر رفت و مستقیما به فرهنگ جهانی شکل داد.

این روند، یه تلاش آگاهانه برای تغییر مسیر لیبرالیسم بود اما میشه گفت که هنوز هم رقابت ایدئولوژیکی ملموسی بین بریتانیا و آمریکا وجود داره.

انگلستان، لیبرالیسمی با ریشه های نخبه گرایانه و تدریجی رو دنبال کرده درحالیکه آمریکا دنبال لیبرالیسم تهاجمی و جهانی سازی فرهنگی بوده. آمریکا به وضوح در حوزه ی رسانه، سینما و معرفی چهره های سرشناس سلطه داره درحالیکه بریتانیا بیشتر در جریان دیپلماسی سنتی و سیاست بین المللی تاثیرگذار بوده.

بریتانیا در طول تاریخ، قدرت رو با کنترل الیگارشی و نفوذ آرام مدیریت کرده اما آمریکا با تکیه روی برندسازی فرهنگی و حضور نظامی مستقیم عمل کرده.

میشه گفت که بریتانیا به فراماسونری سنتی وفادار مونده درحالیکه آمریکا بیشتر با ایده آل های ایلومیناتی و نفوذ فرهنگی پیش رفته.

***

شکل گیری کشور اسرائیل

شکل گیری کشور اسرائیل، یکی از مهم ترین تحولات سیاسی قرن بیستم بود که تحت تاثیر جنبش صهیونیسم، جنگ های جهانی و تصمیمات قدرت های جهانی اتفاق افتاد.

ایده ی تشکیل یک سرزمین مستقل برای یهودی ها در اواخر قرن 19، با ظهور جنبش صهیونیسم به رهبری تئودور هرتزل شکل گرفت. اعلامیه ی بالفور در سال 1917 منتشر شد که در جریانش بریتانیا، اعلامیه ی حمایتش از ایجاد یک "خانه ی ملی" برای یهودی ها در

فلسطین رو اعلام کرد که زمینه ساز مهاجرت گسترده ی یهودیا شد.

تقسیم فلسطین در سال 1947 اتفاق افتاد. سازمان ملل متحد، طرحی برای تقسیم فلسطین به دو کشور یهودی و عربی تصویب کرد اما این تصمیم با مخالفت شدید کشورهای عربی رو به رو شد.

اعلام استقلال اسرائیل در سال 1948 اتفاق افتاد. در 14 مه، دیوید بن گوریون، استقلال اسرائیل رو اعلام کرد که باعث جنگ بین اسرائیل و کشورهای عربی شد.

درمورد اینکه چرا خوده بریتانیا اعلامیه ی بالفور رو منتشر کرده، میتونه کم خطر بودن یک حاکمیت مستقل باشه. در حالت عادی، یهودیا ممکن بود به راحتی به اورشلیم مهاجرت کنن و با جامعه ی مسلمان

ترکیب شن اما یک حاکمیت مستقل، هم زمینه رو برای نفوذ بیشتر لیبرالیسم و دموکراسی بریتانیایی در ساختار اسرائیل فراهم کرده و هم شاهد شروع جنگی جدید بین اسرائیل و فلسطین هستیم که به خودی خود، کار رو برای دنبال کردن اهدافی که یهودیا به خاطرش به این سرزمین برگشتن، دشوار میکنه. شاید حتی قبل از این ماجرا هم عده ای از یهودیا به راحتی در این منطقه زندگی میکردن اما به وجود اومدن یک حاکمیت و کشور جدید یهودی، بیشتر از یک دست آورد، موضوع تحریک کننده ای برای ایجاد تقابل بین یهودیای تمام این سیاره با مسلموناست.

درگیری بین اسرائیل و کشورهای عربی از سال 1948 تا الان ادامه داشته اما شدت و ماهیتش در طول زمان، تغییر کرده.

از زمان تاسیس اسرائیل، چندین جنگ بزرگ بین اسرائیل و کشورهای عربی اتفاق افتاده از جمله جنگ 1948، جنگ سوئز در 1956، جنگ شش روزه در 1967، جنگ سوم کیپور در 1973 و جنگ لبنان در سال 1982.

توی این مدت، تلاش های فرمالیته ای برای ایجاد صلح هم وجود داشته منجمله توافقات کمپ دیوید بین اسرائیل و مصر در سال 1979، پیمان اسلو در 1993 و پیمان صلح اسرائیل-اردن در سال 1994 که صرفا تلاشی برای کاهش تنش ها بود.

با وجود این توافق ها، درگیری های نظامی و سیاسی، هنوز ادامه داره، بخصوص در مناطق فلسطینی مثل کرانه ی باختری و نوار غزه، و همچنین درگیری های اسرائیل با گروه هایی مثل حماس و حزب الله.

وقتی درمورد عرب ها صحبت میکنیم، طیف خیلی زیادی رو درکشورهای مختلفی شامل میشن.

فلسطینی ها از دوره ی باستان در منطقه ی کنعان زندگی میکردن و ریشه ی اسمش هم احتمالا یونانیه.

جمعیت اسرائیل در سال 2025، حدود 9.9 میلیون نفر تخمین زده شد که این جمعیت شامل یهودی ها، عرب های اسرائیلی و سایر اقلیت هاست.

جمعیت فلسطینی ها هم رو به افزایش هست و انتظار میرفت که امسال یعنی سال 2025، جمعیتشون از اسرائیلیا بیشتر بشه. شاید برای همینم هست که روند کشتار فلسطینی ها در یکی دو سال اخیر، سرعت بیشتری گرفته.

هم فلسطینیا و هم یهودیا، افراد دین دار و خداباوری هستن و پیامبران خاص خودشون رو دارن. قبل از ظهور اسلام، مردم فلسطین، تحت تاثیر پیامبران بزرگی از سنت های یکتاپرستی بودن که نقش مهمی در شکل دادن باورهای دینی این منطقه داشتن.

حضرت ابراهیم یکی از اولین پیامبرانی بود که در فلسطین حضور داشت و توحید رو در این منطقه گسترش داد.

حضرت اسحاق و یعقوب، بعد از ابراهیم، در فلسطین زندگی کردن و بنی اسرائیل، از نسل یعقوب شکل گرفتن.

موسی نبی و قوم بنی اسرائیل، بعد از خروج از مصر، به فلسطین وارد شدن و این منطقه، بخشی از سرزمین مقدس شد.

داوود نبی در فلسطین حکومت تشکیل داد و بعد از اون، سلیمان نبی، معبد بزرگی در اورشلیم ساخت.

فلسطین همچنین یکی از مناطق کلیدی در زندگی عیسی مسیح بود و در این منطقه، آموزه های خودش رو تبلیغ کرد.

فلسطینی ها از نظر قومی، عمدتا عرب محسوب میشن اما تاریخشون پیچیده تر از یه دسته بندی ساده ی نژادی هست.

فلسطینی ها بازمانده ی مردمی هستن که در طول تاریخ، در سرزمین فلسطین زندگی کردن. بعضیا عقیده دارن که به لحاظ ژنتیکی، جمعیت مسلمان فلسطینی از نسل مسیحی ها، یهودی ها و بقیه ی ساکنای جنوب شام هستن که حضورشون در منطقه به دوره ی پیش از تاریخ میشه.

فلسطینی ها از نظر زبانی و فرهنگی، عرب محسوب میشن و گویش فلسطینی از زبان غربی رو تکلم میکنن.

بعضی از پژوهش ها نشون میده که فلسطینی های باستان، که در متون تاریخی به اسم مردمان دریایی شناخته میشن، ممکنه از کرت یا آناتولی اومده باشن اما این موضوع، هنوز مورد بحثه.

این احتمال وجود داره که از کرت یا آناتولی اومده باشن. درواقع بعضی از منابع تاریخی، فلسطینی ها رو شاخه ای از مردم دریایی میدونن که در حدود سده ی 12 پیش از میلاد، در سواحل کنعان مستقر شدن.
بعضیا عقیده دارن که ژن فلسطینی های امروزی ترکیبی از زن مردم محلی جنوب شام، سامی ها و

اروپایی ها هستن که میتونه تصویری از مهاجرت های باستانی باشه.

اگر فلسطینی های باستانی از کرت یا آناتولی اومده باشن، ممکنه با مردم مدیترانه ای، از جمله مینوسی ها و هیتی ها پیوند داشته باشن.

تمدن مینوسی ها و هیتی ها شباهت هایی با مصر باستان دارن و از این جهت، میتونن وامدار تمدن آتلانتیسی باشن.

مینوسی ها و مصری ها ارتباط تجاری و فرهنگی گسترده ای داشتن. هنر مینوسی، تحت تاثیر نقاشی های دیواری مصری بود و بعضی از نمادهای مذهبیشون، شباهت هایی با باورهای مصری داره.

هیتی ها با مصر، درگیری های نظامی و روابط دیپلماتیک داشتن. پیان صلح قادش در 1259 قبل از میلاد، بین هیتی ها و مصر، یکی از اولین توافقات دیپلماتیک تاریخ بود.

بعضی از پژوهش ها عقیده دارن که مینوسی ها ممکنه همون تمدن افسانه ای آتلانتیس باشن چون تمدنشون بعد از فوران آتشفشان ثرا در 1626 قبل از میلاد نابود شد که شباهت هایی با روایت افلاطون درباره ی سقوط آلانتیس داره.

***

جمعیت اسرائیل، ترکیبی از گروه های قومی مختلفه اما اکثریتشون رو یهودی های اسرائیلی تشکیل میدن.

یهودی های اشکنازی عمدتا از اروپای شرقی و مرکزی مهاجرت کردن و تاثیر زیادی روی سیاست و فرهنگ اسرائیل داشتن.

یهودی های سفاردی و مزراحی، از خاورمیانه، شمال آفریقا و اسپانیا اومدن و بیش از 50 درصد جمعیت یهودی اسرائیل رو تشکیل میدن.

حدود 20درصد از جمعیت اسرائیل رو اعراب اسرائیلی تشکیل میدن که شامل مسلمان ها، مسیحی ها و دروزی ها میشن.

گروه های کوچکی از ارمنی ها، سامری ها، چرکسی ها و مهاجران روسی رو هم میشه در اسرائیل دید.

پس اسرائیل یه جامعه ی چند قومیتیه که ترکیبی از یهودی های اشکنازی، سفاردی، مزراحی، اعراب و سایر اقوام رو شامل میشه.

اسرائیلی ها و بنی اسرائیل، ارتباط تاریخی دارن اما دقیقا یکسان نیستن.

بنی اسرائیل به فرزندان یعقوب (اسرائیل) اشاره داره که شامل دوازده قبیله ی بنی اسرائیل بودن. این قوم در دوران باستان در کنعان زندگی میکردن و بعدها بخشی از تاریخ یهودیت شدن.

جمعیت امروزی اسرائیل، ترکیبی از یهودی های اشکنازی، سفاردی، مزراحی، اعراب اسرائیلی و سایر اقوام بودن. خیلی از یهودی های اسرائیل، خودشون رو بازمانده های بنی اسرائیل میدونن اما اسرائیل

امروزی یک کشور مدرن با جمعیت چند قومیتی هست.

بعضی از مورخا عقیده دارن که بنی اسرائیل، بومی کنعان بودن و مهاجرت گسترده ای از مصر به کنعان اتفاق نیوفتاده که این موضوع، برخلاف روایت های تورات هست.

حضرت یعقوب از نژاد سامی بود و به عنوان فرزند اسحاق و نوه ی ابراهیم، در منطقه ی کنعان زندگی میکرد. یعقوب از نسل ابراهیم بود که از اور (بین النهرین) به کنعان مهاجرت کرد. یعقوب جد دوازده قبیله ی بنی اسرائیل بود که بعد ها به عنوان قوم یهود شناخته شدن. این پیامبر در فلسطین زندگی کرد و بچه هاش هم توی همین منطقه ساکن شدن که بعد ها بخشی از تاریخ یهودیت شد.

پس یعقوب از نژاد سامی بود و نقش کلیدی در شکل گیری بنی اسرائیل داشت.

اقوام سامی و بابلی ها شباهت های فرهنگی قابل توجهی داشتن چون هر دو در منطقه ی بین النهرین و خاورمیانه ی باستان زندگی میکردن و تحت تاثیر تمدن های مشابهی بودن.

زبان های سامی و زبان اکدی (بابلی ها به این زبان صحبت میکردن) ریشه ی مشترک دارن و خط میخی بابلی، تحت تاثیر زبان های سامی بود.

باورهای دینی بابلی ها و اقوام سامی، شباهت هایی در اسطوره های آفرینش، خدایان و مناسک مذهبی داشتن. بعضی خدایان بابلی مثل مردوخ، با خدایان سامی مرتبط بود.

هر دو تمدن، ساختارهای پادشاهی و طبقاتی مشابهی داشتن که براساس قوانین و سنت های مذهبی اداره میشدن.

قانون حمورابی، که یکی از قدیمی ترین مجموعه قوانین جهان به حساب میاد، تاثیر زیادی روی جوامع سامی داشت و بعضی از اصولش، در قوانین بعدی دیده میشه.

پس اقوام سامی و بابلی ها از نظر زبان، مذهب، ساختار اجتماعی و قوانین، شباهت های زیادی داشتن که تصویری از تعامل فرهنگی بینشون هست.

اقوام سامی و فرهنگ روم

اقوام سامی و فرهنگ روم، شباهت هایی در برخی جنبه های فرهنگی داشتن اما تفاوت های اساسی ای هم بینشون وجود داشت.

زبان های سامی مثل عبری و آرامی، ریشه ی متفاوتی از زبان لاتین روم داشتن اما در دوره های مختلف، بعضی واژه ها و مفاهیم، بین این دو تبادل شد.

روم یک تمدن امپراتوری با ساختار طبقاتی مشخص بود درحالیکه جوامع سامی، بیشتر براساس قبایل و پیوندهای خانوادگی شکل گرفته بودن.

روم باستان، چند خدایی بود و خدایانی مثل ژوپیتر و مارس رو میپرستیدن درحالیکه اقوام سامی به یکتاپرستی گرایش داشتن و پیامبرایی مثل ابراهیم و موسی در بینشون ظهور کردن.

با گسترش امپراتوری روم، فرهنگ سامی، به ویژه یهودیت و مسیحیت، تاثیر زیادی روی روم گذاشت. در نهایت، امپراتور کنستانتین، مسیحیت رو به عنوان دین رسمی روم قبول کرد.

بابلی ها و سامی ها

بابلی ها عمدتا از نژاد سامی بودن اما تمدن بابل، ترکیبی از اقوام مختلف بود که در طول تاریخ، در منطقه ی بین النهرین زندگی میکردن.

بابلی ها از اقوام سامی بودن که شامل اکدی ها، اموری ها و آشوری ها میشدن. قبل از تسلط بابلی ها، سومری ها در بین النهرین زندگی میکردن و فرهنگ و دانش اونها روی تمدن بابل، تاثیر گذاشت.

بابل در طول تاریخ، تحت تاثیر مهاجرت ها و تعاملات فرهنگی قرار گرفت و بعضی از اقوام غیر سامی هم در این تمدن نقش داشتن.

پس بابلی ها عمدتا سامی نژاد بودن اما تمدنشون تحت تاثیر اقوام مختلفی قرار داشت.

***

اصطلاح سامی از نام سام، پسر نوح گرفته شده و اولین بار در قرن 18 میلادی به دست تاریخ نگارای اروپایی به کار رفت.

در روایت های تورات، فرزندان نوح به سه گروه سامی، حامی و یافثی تقسیم شدن و سامی ها به عنوان ساکنان خاورمیانه شناخته شدن.

این اصطلاح، بیشتر برای توصیف زبان های سامی مثل عربی، عبری، آرامی و اکدی به کار میره که از یک ریشه ی زبانی مشترک برخوردارن.

در طول زمان، این واژه برای توصیف اقوامی که به این زبان ها صحبت میکردن، مثل عرب ها، یهودی ها، آشوری ها و اکدیان هم استفاده شد.

پس اصطلاح سامی هم ریشه ی مذهبی داره و هم به عنوان یک دسته بندی زبانی و قومی استفاده شده.

نژاد های حامی و یافثی، در تقسیم بندی های تاریخی و مذهبی مطرح شدن اما این دسته بندی ها، امروزه بیشتر جنبه ی اسطوره ای و زبانی دارن تا علمی.

نژاد حامی، در گذشته برای بعضی از مردم شمال آفریقا و شاخ آفریقا به کار میرفت. مصری های

باستان، بربر ها، سومالیایی ها و بخش هایی از اتیوپی در این دسته بندی قرار میگرفتن.

نژاد یافثی، به عنوان یک اصطلاح، برای اشاره به فرزندان یافث، پسر نوح به کار میرفت و شامل همه ی اقوام هندواروپایی، ترک تبار ها و بعضی از مردم قفقاز گفته میشد اما این دسته بندی، امروزه کمتر به کار میره.

در گذشته، بشریت به سه گروه سامی، حامی و یافثی تفسیم میشد اما امروزه این دسته بندی از نظر علمی منسوخ شده و بیشتر به عنوان یک چارچوب تاریخی و زبانی بررسی میشه.

در واقع میشه گفت که نژاد سامی، از همه شون داستانای تاریخی بیشتری داره. اقوام سامی، یکی از تاثیرگذارترین گروه های تاریخی در جهان بودن و به

خاطر ارتباطشون با تمدن های بزرگی مثل بابلی ها، آشوری ها، فینیقی ها، یهودی ها، اعراب و آرامی ها، تاریخ غنی و پرماجرایی دارن.

سامی ها بنیان گذار امپراتوری های بزرگی مثل بابل، آشور و فینیقی ها بودن که تاثیر عمیقی روی تجارت، حکومت و فرهنگ داشتن.

سه دین یکتاپرستی بزرگ، از سرزمین های سامی نشین ظهور کردن و تاریخ جهان رو تغییر دادن. سامی ها همیشه در جنگ ها، دیپلماسی، مهاجرت ها و روابط تجاری نقش داشتن که باعث شد روایت های تاریخی شون از بقیه ی گروه ها غنی تر باشه.

خیلی از قدیمی ترین اسناد تاریخی جهان مثل متون بابلی، عبری و آرامی از تمدن های سامی به جا موندن.

رابطه ی بابلی ها، فینیقی ها و آشوری ها

این سه گروه، در طول تاریخ، روابط پیچیده ای داشتن که شامل تجارت، جنگ و تعاملات فرهنگی بود.

فینیقی ها به عنوان تجار دریایی، نقش مهمی در تبادل کالاهای لوکس مثل چوب سرو، رنگ ارغوانی و فلزات با بابل داشتن. اونها همچنین روی خط و نوشتار تاثیر گذاشتن و الفبای فینیقی، بعد ها روی خط های بابلی و سایر تمدن های منطقه تاثیر گذاشت.

بابلی ها و آشوری ها رقابت زیادی برای کنترل بین النهرین داشتن. آشوری ها در دوره هایی بابل رو تصرف کردن اما بابلی ها درنهایت با اتحاد با مادها تونستن آشور رو شکست بدن و امپراتوری آشوری رو نابود کنن.

آشوری ها در دوره هایی روی شهر های فینیقی مثل صور و صیدا تسلط پیدا کردن اما فینیقی ها به خاطر مهارت های دریانوردی و تجارت، تونستن استقلال نسبی خودشون رو حفظ کنن.

فینیقی ها عمدتا در مناطق امروزی لبنان، سوریه و شمال اسرائیل زندگی میکردن و این کشورها بیشتری ارتباط تاریخی رو با این تمدن دارن.

شهر های تاریخی صور، صیدا و جبیل از مراکز اصلی تمدن فینیقی بودن و خیلی از لبنانی ها خودشون رو بازمانده های فینیقی ها میدونن.

بعضی از مناطق سوریه مثل ارواد، بخشی از قلمرو فینیقی ها بودن و تاثیر فرهنگیشون در این منطقه دیده میشه.

بعضی از شهر های فینیقی، در مناطق امروزی شمال اسرائیل قرار داشتن و این منطقه هم بخشی از تمدن فینیقی بود.

فینقی ها در شمال آفریقا، مستعمراتی مثل کارتاژ (تونس امروزی) تاسیس کردن که بعد ها به یک قدرت بزرگ تبدیل شد.

پس لبنان، سوریه، شمال اسرائیل و تونس، بیشتری ارتباط تاریخی رو با فینیقی ها دارن.

از بین بابلی ها، فینیقی ها و آشوری ها، میشه گفت که سامی ها بیشتر با بابلی ها مرتبطن. بابلی ها ارتباط نزدیکی با این قوم داشتن چون بخش بزرگی از جمعیتشون از اقوام سامی تبار مثل اکدی ها و اموری ها تشکیل شده بود.

بابلی ها عمدتا از اقوام سامی تبار بودن و زبان اکدی، که در بابل رایج بود، یکی از زبان های سامی محسوب میشد.

فینیقی ها هم سامی تبار بود و خودشون رو کنعانیان معرفی میکردن اما بیشتر به عنوان تجار دریایی شناخته مشدن و کمتر در سیاست بین النهرین نقش داشتن.

آشوری ها از اقوام سامی بودن اما بیشتر به عنوان یک قدرت نظامی و امپراتوری جنگ طلب شناخته میشدن و در دوره هایی با بابلی ها درگیر بودن.

پس بابلی ها بیشترین ارتباط رو با سامی ها داشتن چون زبان، فرهنگ و جمعیتشون عمدتا سامی تبار بود.

اما آشوری ها بازمانده های اقدام سامی بین النهرین باستان هستن و امروزه در کشورهای مختلفی زندگی میکنن. آشوری ها امروزه در عراق، سوریه، ترکیه، ایران، لبنان، اردن و ارمنستان حضور دارن و بعضی هاشون به اروپا، آمریکا و استرالیا مهاجرت کردن.

آشوری ها از نظر قومی با آرامی ها، کلدانی ها و سریانی ها مرتبط هستن و زبانشون از شاخه ی آرامی نو محسوب میشه.

در طول تاریخ، آشوری ها به خاطر جنگ ها، نسل کشی و تحولات سیاسی به مناطق مختلفی مهاجرت کردن و امروزه جمعیتشون در سراسر سیاره، پراکنده شده.

پس آشوری ها بازمانده های تمدن باستانی آشور هستن و امروزه در کشورهای مختلفی زندگی میکنن.

زبان آشوری امروزی به زبان آرامش نو آشوری نزدیکه که یکی از شاخه های زبان سامی محسوب میشه.

آرامی نو آشوری به عنوان یک زبان از شاخه ی آرامی شمال شرقی هست و امروزه در عراق، ایران، سوریه، ترکیه، لبنان و ارمنستان صحبت میشه. آشوری نو آرامی با زبان های سریانی و مندایی شباهت داره و بعضی از گویش هاش تحت تاثیر زبان های کردی و عربی قرار گرفته.

این زبان با الفبای سریانی خاوری نوشته میشه که از راست به چپ هست و براساس حروف ابجد شکل گرفته ولی اساسا با زبان فارسی رایج در ایران، تفاوت های زیادی داره. فارسی یه زبان هندواروپائیه و از نظر ریشه با زبان های سامی مثل آرامی، عربی و عبری تفاوت داره. البته فارسی و آرامی در طول تاریخ،

تاثیراتی روی هم داشتن بخصوص در دوره ی امپراتوری های ایران و بین النهرین.

آشوری ها هنوز در ایران زندگی میکنن و یکی از اقلیت های قومی و مذهبی کشور محسوب میشن. تخمین زده میشه که حدود 20 تا 30 هزار آشوری در ایران زندگی میکنن که بیشترشون در تهران، ارومیه، سلماس و بعضی مناطق دیگه ی آذرباییجان غربی ساکن هستن. آشوری های ایران به زبان آرامی نو آشوری صحبت میکنن و فرهنگشون ترکیبی از سنت های باستانی و مسیحیت شرقیه. اکثر آشوری های ایرانی مسیحی هستن و کلیساهای متعددی در تهران و ارومیه دارن. آشوری ها در ایران نماینده ای در مجلس شورای اسلامی دارن و اتحادیه ی جهانی آشوری ها هم در تهران مستقره.

آشوری ها میتونن مرتبط با نژاد رپتایل های ثانوی باشن و بعضا برای مبارزه با رپتایل های اولیه، ممکنه با آتلانتیسی ها هم همکاری کنن.

تا اینجا بررسی کردیم که بابلی ها، فینیقی ها و آشوری ها از اقوام سامی بودن و هر کدوم تاثیرات فرهنگی و تمدنی خاصی داشتن.

آشوری ها با بابلی ها جنگ های متعددی داشتن. فینیقی ها بازرگانای دریایی مهمی بودن و با بابل و آشور، روابط تجاری داشتن.

زبان آشوری امروزی به آرامی نو آشوری نزدیک هست و فینیقی ها الفبای خودشون رو به تمدن های مختلفی منتقل کردن.

بررسی کردیم که تمدن های سامی و بابلی، تاثیرات زیادی از مصر باستان گرفتن و حتی نظریه های درباره ی ارتباط مینوسی ها با آتلانتیسی ها مطرح شد.

آشوری ها هنوز در ایران حضور دارن و لبنانی ها خودشون رو بازمانده های فینیقی ها میدونن.

***

کنعان منطقه ای باستانی در خاور نزدیک بود که امروزه شامل بخش هایی از اسرائیل، فلسطین، لبنان، سوریه و اردن میشه.

کنعان در ساحل شرقی مدیترانه قرار داشت و یکی از مراکز مهم تمدن های باستانی بود.

این منطقه، محل زندگی کنعانی ها، فینیقی ها، اسرائیلی ها و فلسطینی ها بود و تاثیر زیادی روی تاریخ خاورمیانه داشت.

کنعان در دوره ی باستان، محل پیوند امپراتوری های مصر، هیتی و آشور بود و نقش کلیدی در تجارت و سیاست منطقه داشت.

بعضی از پژوهش ها عقیده دارن که اسم کنعان از واژه ای به معنی سرزمین های پست گرفته شده، و در مقابل واژه ی "آرام" که به معنی "سرزمین های بلند" هست قرار میگیره.

مناطق مورد مناقشه بین اسرائیل و فلسطین شامل شهر های مهمی در کرانه ی باختری و نوار غزه هست. از جمله شهر های کلیدیش هم شامل اورشلیم یا قدس میشه. اورشلیم یکی از حساس ترین نقاط مناقشه است چون هم اسرائیل و هم فلسطینی ها این شهر رو پایتخت خودشون میدونن.

الخلیل، شهری تاریخی به حساب میاد که مکان های مقدس یهودی و اسلامی درونش واقع شده و شاهد درگیری های متعددی بوده.

شهر رام الله، مرکز سیاسی فلسطین و محل استقرار تشکیلات خودگران فلسطین به حساب میاد.

نابلس، یکی از شهر های مهم فلسطینی که در کرانه ی باختری قرار داره و شاهد تنش های زیادی بوده.

شهر جنین، جائیه که درگیری های نظامی و حملات متعددی درونش اتفاق افتاده.

شهر بیت لحم، شهر مقدسی برای مسیحی ها به حساب میاد که تحت کنترل فلسطینی هاست.

شهر غزه، مرکز نوار غزه است که تحت کنترل حماس بوده و یکی از نقاط اصلی درگیری ها به حساب میاد.

پس این شهر ها در مرکز مناقشه ی اسرائیل و فلسطین قرار دارن و هر کدوم از نظر تاریخی، مذهبی و سیاسی، اهمیت زیادی دارن.

منطقه ی مورد مناقشه ی اسرائیل و فلسطین شامل شهر های باستانی مهمی بوده که نقش کلیدی در تاریخ تمدن های کنعانی، فینیقی، اسرائیلی و فلسطینی داشتن. از جمله شهر اریحا، تل مگیدو، شکیم (نابلس امروزی)، گزر و تل هازور.

اریحا یکی از قدیمی ترین شهر های جهان هست و در طول تاریخ، با افسانه ها و داستان های مختلفی همراه شده. یکی از معروف ترین روایت های مربوط به اریحا در کتاب مقدس اومده که میگه دیوارهای شهر، بعد از محاصره ی هفت روزه به دست بنی اسرائیل فرو ریختن.

بعضی از پژوهش ها عقیده دارن که اسم این شهر از واژه ی کنعانی یاریخ به معنای ماه گرفته شده چون در گذشته، محل پرستش الهه ی ماه بوده.

در نزدیکی اریحا، چشمه ای به اسم الیسع وجود داره که گفته میشه دارای خواص شفا بخش هست و در متون مذهبی بهش اشاره شده.

اریحا یکی از اولین سکونت گاه های شهری تاریخ محسوب میشه و قدمتش به 9000 سال قبل از میلاد میرسه.

سمبل ماه در فرهنگ یهودی اهمیت زیادی نداره اما در برخی موارد نمادین دیده میشه. ماه، نقش مهمی در تقویم یهودی داره چون این تقویم قمری-خورشیدی هست و خیلی از اعیاد یهودی براساس چرخه ی ماه تنظیم میشن.

برخلاف خورشید که در بعضی از متون یهودی، نماد نور الهیه، ماه بیشتر به تجدید و تحول اشاره داره چون هر ماه نو، تصویری از یک شروع جدیده.

بعضی از پژوهش ها عقیده دارن که شمعدان هفت شاخه ممکنه ارتباطی با چرخه ی ماه داشته باشه چون عدد 7 در یهودیت، نماد کمال و نظم الهیه.

بر برخی تفاسیر کابالا، ماه نماد ملکوت و جنبه ی پذیرنده ی الهی هست که در مقابل خورشید به عنوان نماد فعالیت و قدرت الهی قرار میگیره.

پس ماه در یهودیت نقش کلیدی نداره اما در تقویم، عرفان و بعضی نمادهای مذهبی دیده میشه.

ارتباط یهود و کابالا

کابالا یه سنت عرفانی یهودیه که به تفسیر باطنی تورات و مفاهیم الهی اختصاص داره. کابالا از متون یهودی سرچشمه گرفته و دنبال فهم معانی مخفی تورات و ارتباط انسان با خداست.

این مکتب شامل درخت زندگی، عرفان اعداد و تفسیرهای رمزی هست که در متون یهودی مثل زوهر دیده میشه.

کابالا در قرون وسطی در اسپانیا و فرانسه شکل گرفت و بعد ها در شهر صفد در امپراتوری عثمانی مورد بازبینی قرار گرفت.

برخی یهودیان، کابالا رو بخشی از یادگیری تورات میدونن اما بعضی دیگه، اونو خلاف یهودیت سنتی میدونن.

پس کابالا یه سنت عرفانی یهودیه که به تفسیر باطنی تورات و مفاهیم الهی اختصاص داره اما دیدگاه های مختلفی درموردش وجود داره.

احتمالا کابالا تا حد زیادی مورد استفاده ی رپتایل های ثانویه قرار میگیره اما ریشه در فرهنگ رپتایل های اولیه هم داره.

در ابتدا فکر میکردم که تاریخ دو دسته شدن رپتایل ها به نهایتا 2000 سال پیش برسه اما ممکنه به زمان پیدایش سامی ها یا دوره ی بابلی ها برسه.

سوالی که فکر میکنم بهتره در اینجا مطرح بشه اینه که کی بوده که گروهی از هم نژادای سامی ها باهاشون به اختلاف بخورن و جدا بشن یا جنگ خاصی بینشون شکل بگیره؟

در طول تاریخ، اقوام سامی بارها دچار اختلافات داخلی و جدایی های قومی شدن که بعضی از اونها به جنگ های داخلی منجر شد.

یکی از روایت های اسطوره ای درباره ی اختلاف بین اقوام سامی، داستان برج بابل هست که طبق تورات، باعث اختلاف زبانی و پراکندگی مردم شد.

بابلی ها و آشوری ها، هر دو از اقوام سامی بودن اما رقابت شدیدی برای کنترل بین النهرین داشتن. آشوری ها در دوره هایی بابل رو تصرف کردن اما بابلی ها در نهایت با اتحاد با مادها تونستن آشور رو شکست بدن و امپراتوری آشوری رو نابود کنن.

بعضی گروه های سامی مثل عرب ها و آرامیان در دوره های مختلف از بین النهرین به مناطق دیگه مهاجرت کردن که باعث جدایی فرهنگی و زبانی شد.

پس اختلافات بین اقوام سامی در طول تاریخ، شامل جنگ های سیاسی، جدایی زبانی و مهاجرت های قومی بوده.

داستان برج بابل

برج بابل یکی از معروف ترین داستان های اسطوره ای در تورات هست که درباره ی تلاش انسان ها برای ساخت برجی بلند به آسمان و پیامدهاش صحبت میکنه.

طبق روایت تورات، بعد از طوفان نوح، مردم به یک زبان صحبت میکردن و تصمیم گرفتن برج بزرگی در سرزمین شنعار (بابل) بسازن تا به آسمون برسن و اسمی برای خودشون دست و پا کنن.

خدا که از این اتحاد و قدرت بشر نگران بود، زبانشون رو تغییر داد تا نتونن همدیگه رو بفهمن و پراکنده شن. این داستان به عنوان نمادی از غرور انسان و پیامدهای نافرمانی شناخته میشه و همچنین توضیحی اسطوره ای برای پیدایش زبان های مختلف ارائه میده.

بعضی از پژوهش ها عقیده دارن که برج بابل ممکنه برگرفته از زیگورات های بین النهرین باشه که معابد پلکانی بلندی به حساب میومدن و مردم اونا رو به عنوان راهی برای ارتباط با خدایان میدونستن.

برج بابل به عنوان یک داستان اسطوره ای درباره ی غرور انسان شناخته شده و هم گاها به معماری و باورهای تمدن های باستانی نسبت داده شده.

ولی شاید منظور از رسیدن به آسمان، علمی باشه که مقدمان تکامل ریتایل ها رو فراهم میکنه تا رفته رفته،

بتونن تبدیل به پیشرفته ترین نژاد این سیاره بشن و بهش تسلط پیدا کنن.

منظور از خدا و مداخله کردنش میتونه اشاره به رپتایل های ساکن در سیارات دیگه داشته باشه که نیروهای خودشون رو در زمین رصد میکردن. از قدرت و اتحاد بشن نگران بودن چون عده ای از رپتایل ها، به اختلاف خورده بودن. رپتایل های اولیه همچنان دیدگاه های نژادپرستانه ی خودشون رو داشتن اما عده ای که احتمالا سطح تکاملی پایین تری هم داشتن و احتمالا مسئول انجام کارهای سخت برای رپتایل های پیشرفته تر بودن، برای استقلال و رشد جمعیت هم که شده، با نژادهای دیگه ای این سیاره ترکیب شدن. منظور از اتجاد انسان ها هم میتونه همین باشه و به همین دلیل هم رپتایل های ساکن در سیارات

دیگه، اختلاف رو ایجاد کردن تا نذارن دست کسی غیر از نژاد خالص رپتایل به این دانش برسه.

در بسیاری از داستان های اسطوره ای، تلاش بشر برای دستیابی به دانش برتر با مداخله ی نیروهای قدرتمند مواجه میشه. این روایت در داستان هایی مثل برج بابل، باغ عدن و حتی پرومته در اساطیر یونانی دیده میشه.

احتمالا این نگاه رپتایل های اولیه به رپتایل های ثانویه، هنوز هم وجود داره. در ابتدای شکل گیری کشور اسرائیل، ما شاهد مهاجرت یهودی هایی از خاورمیانه و آفریقا هستیم که در جامعه ی اسرائیل، معمولا با حقوق کمتری به کار گرفه میشدن و به اسرائیلی های اصیل تر و بومی تر، خدمت میکردن.

مهاجرت یهودی ها از خاورمیانه و آفریقا به اسرائیل، یکی از مهم ترین تحولات جمعیتی این کشور بوده.

بعد از تاسیس اسرائیل در سال 1948، یهودیان مزارحی (خاورمیانه و شمال آفریقا) و سفاردی ها به این کشور مهاجرت کردن.

در دهه های نخست، بسیاری از یهودی های مهاجر با تبعیض اقتصادی و اجتماعی مواجه شدن و در مقایسه با یهودی های اروپایی (اشکنازی) حقوق و فرصت های کمتری داشتن.

این گروه ها اغلب در مشاغل سخت و کم درآمد به کار گرفته شدن اما با گذشت زمان، نقش بیشتری در سیاست و اقتصاد اسرائیل پیدا کردن.

امروزه، یهودیان مزراحی و سفاردی بیش از نیمی از جمعیت اسرائیل رو تشکیل میدن و تاثیر زیادی روی فرهنگ و سیاست این کشور دارن.

مهاجرت یهودی ها از خاورمیانه و آفریقا به اسرائیل با چالش های اجتماعی و اقتصادی همراه بود اما نقششون در جامعه ی اسرائیل، به مرور زمان تغییر کرد.

***

اصطلاح اشکنازی به یهودی های اروپای مرکزی و شرقی اطلاق میشه و ریشه اش به اسمی در متون یهودی و تاریخی برمیگرده.

این واژه در تورات به اشکناز، فرزند گومر و نوه ی یافث گفته میشه که در برخی متون به مناطق نزدیک آرارات و قفقاز مرتبط شده.

در عبری قرون وسطی، اشکناز به آلمان اشاره داشت چون خیلی از یهودی های اروپایی در این منطقه زندگی میکردن.

یهودی های اشکنازی ابتدا در ایتالیا و فرانسه ساکن بودن و بعد به آلمان، لهستان، روسیه و اروپای شرقی مهاجرت کردن.

یهودی های اشکنازی، زبان ییدیش رو توسعه دادن که ترکیبی از عبری، آلمانی، اسلاوی و آرامی هست.

***

کلمه ی عبری به چند مفهوم اشاره داره. قوم عبری که به بنی اسرائیل یا قوم یهود اشاره داره و در متون مذهبی و تاریخی به عنوان گروهی از اقوام سامی شناخته میشه.

یکی از زبان های سامی شمال غربی که امروزه زبان رسمی اسرائیل هست و در گذشته به عنوان زبان مذهبی یهودی ها استفاده میشد.

الفبای عبری از الفبای فینیقی و آرامش منشا گرفته و امروزه برای نوشتن متون عبری استفاده میشه. در برخی متون، عبری به مردمی که از رود فرات عبور کردن اشاره داره که ممکنه به مهاجرت های بنی اسرائیل مرتبط باشه.

پس واژه ی عبری هم به قوم یهود، هم به زبان و خطشون و هم به مفاهیم تاریخی مرتبط با این قوم اشاره داره.

***

کابالا به عنوان یک سنت عرفانی یهودی، ریشه های بسیار قدیمی ای داره اما شکل گیریش به عنوان یک مکتب مشخص، به قرون وسطی برمیگرده.

بعضی از متون اولیه ی مرتبط با کابالا، مثل سفر یصیرا و سفر بهیرا به قرن اول و دوم میلادی نسبت داده شدن.

کابالا به عنوان یک مکتب عرفانی در قرن 12 و 13 میلادی در اسپانیا و فرانسه به وجود اومد و بعدها در شهر صفد در امپراتوری عثمانی، مورد بازبینی قرار گرفت.

یکی از مهم ترین متون کابالا، کتاب زوهر هست که در قرن 13 میلادی تدوین شد و تاثیر زیادی روی عرفان یهودی گذاشت.

در قرن 18 میلادی، کابالا به دلیل جنبش حسیدی به شدت پرطرفدار شد و در دوره ی مدرن هم مورد توجه قرار گرفت.

پس کابالا ریشه های قدیمی ای داره اما به عنوان یک مکتب عرفانی، در قرون وسطی شکل گرفت و در طول تاریخ، تکامل پیدا کرد.

کابالا پیش از مسیحیت به عنوان یک سنت عرفانی یهودی، ریشه های اولیه ای داشت اما به عنوان یک مکتب مشخص، در دوره های بعدی شکل گرفت.

بعضی از متون مرتبط با کابالا مثل سفر یصیرا و سفر یهیرا به قرن اول و دوم میلادی نسبت داده شدن که مربوط به پیش از ظهور مسیحیت میشه.

در دوره ی پیش از مسیحیت، بعضی سنت های عرفانی یهودی مثل عرفان مرکابا (مرتبط با ارابه ی الهی در رویاهای حزقیان) وجود داشتن که بعدها بر مرکابا تاثیر گذاشتن.

در دوران هلنیستی، بعضی از متفکرای یهودی مثل فیلو اسکندرانی تلاش کردن تا مفاهیم عرفانی یهودی رو با فلسفه ی یونانی ترکیب کنن که زمینه ساز بعضی تفاسیر کابالایی شد.

در دوران هلنیستی، بعضی متفکرای یهودی مثل فیلو اسکندرانی تلاش کردن تا مفاهیم عرفانی یهودی رو با فلسفه ی یونانی ترکیب کنن، که زمینه ساز بعضی تفاسیر کابالایی شد.

کالالا به عنوان یک مکتب مشخص در قرون وسطی شکل گرفت اما ریشه هاش در سنت های عرفانی یهودی پیش از مسیحیت دیده میشه.

رویاهای حزقیال، خیلی شبیه به تجربه ی مواجه شدن با سفینه های فضایی و یه جور تکنولوژی مدرنه. حزقیال یکی از پیامبران بنی اسرائیل بود که در قرن ششم قبل از میلاد زندگی میکرد و نقش مهمی در هدایت قوم یهود در دوران اسارت بابلی داشت. ایشون در اورشلیم متولد شد و بعد ها به بابل تبعید شد، جایی که پیام های الهی رو دریافت کرد و مردم رو به یکتاپرستی دعوت کرد.

یکی از معروف ترین بخش های کتاب حزقیال، رویای ارابه ی الهی هست که شامل موجوداتی با چهره های مختلف و چرخ هایی هست که به طور اسرارآمیزی

حرکت میکنن. این توصیف باعث شده بعضیا این داستان رو با مشاهدات مدرن از سفینه های فضایی مقایسه کن.

کتاب حزقیال، تاثیر زیادی روی جنبش های عرفانی یهودی مثل مرکابا و کابالا داشت چون خیلیا عقیده دارن که این رویا، رمز خلقت و ارتباط با نیروهای الهی رو درون خودش داره.

گفته میشه که آرامگاه حزقیال در روستای کفل در عراق قرار داره و بعضی منابع هم مقبره اس در دزفول رو بهش نسبت میدن.

پس حزقیال نه فقط یک پیامبر مهم بود بلکه رویاهاش الهام بخش خیلی از تفاسیر عرفانی و حتی نظریه های مدرن درمورد تکنولوژی های ناشناخته است.

منشا شکل گیری اندیشه های لیبرالیستی

اندیشه های لیبرالیستی ریشه در غرب دارن و عمدتا در اروپا، به ویژه در انگلستان و فرانسه، غربال شدن. در انگلستان، جان لاک، فیلسوف قرن هفدهم، یکی از بنیانگذاران لیبرالیسم مدرن بود و روی حقوق طبیعی، آزادی فردی و حکومت محدود تاکید داشت. در فرانسه، مونتسکیو و ژان ژاک روسو با نظریه های خودشون درمورد تفکیک قوا و قرارداد اجتماعی، تاثیر زیادی روی شکل گیری لیبرالیسم سیاسی داشتن.

لیبرالیسم در دوران روشنگری اروپا رشد کرد و روی آزادی بیان، حقوق بشر و محدودیت قدرت دولت تاکید داشت.

لیبرالیسم نه صرفا به عنوان یک نظریه ی فلسفی، بلکه نتیجه ی تحولات اقتصادی و اجتماعی در غرب بود و این تحولات، مصادف هستن با ظهور سرمایه داری و انقلاب صنعتی.

انگلیس اندیشه ی لیبرالیسم رو درست کرده ولی انگار صرفا جنبه های فرمالیته اش رو توی بریتانیا اجرا کرده و نتونسته از عنصر قدرتمندی مثل سیستم پادشاهی که کاملا در تضاد با لیبرالیسم هست بگذره؛ اما تونسته این اندیشه رو به خیلی از فرهنگای دیگه منجمله آمریکا صادر کنه.

خیلی از مفاهیم اصلی لیبرالیسم مثل حقوق فردی، تفکیک قوا و بازار آزاد، از فیلسوفان انگلیسی سرچشمه گرفتن. انگلیستان با وجود ترویج لیبرالیسم در سطح جهانی، هنوز یک ساختار سلطنتی داره که

عملا یک نوع استثنا در اجرای کامل این ایدئولوژی به حساب میاد.

ایالات متحده ی آمریکا یکی از مهم ترین کشورایی هست که نه تنها لیبرالیسم رو قبول کرد بلکه تبدیل شد به بخش محوری سیاست و اقتصاد این کشور.

میشه گفت آمریکا به نوبه ی خودش تلاش کرده که لیبرالیسم رو نپذیره چون در تضاد با هویت فرهنگیش هست که تونست اونو از انگلیس مستقل کنه. غیر از اینکه لیبرالیسم صرفا با اندیشه ی دموکراتا همخوانی داره و حزب حاکم فعلی، لزوما علاقه ای نداره که اصول لیبرالیسم رو آنچنان که دموکراتا انتظار دارن در پیش بگیره؟

آمریکا در ابتدا روی ارزش های جمهوری خواهانه و استقلال از بریتانیا شکل گرفت اما لیبرالیسم در قالب

آزادی های فردی و اقتصادی، در طول زمان، در دل این کشور ریشه گرفتن.

لیبرالیسم بیشتر با سیاست های حزب دموکرات همخوانی داره مخصوصا در زمینه ی حقوق شهروندی، آزادی های اجتماعی و اقتصاد مبتنی بر بازار آزاد.

حزب حاکم ممکنه صرفا بعضی از اصول لیبرالیسم رو بپذیره اما در موارد رویکرد متفاوتی داشته.

آمریکا روند متفاوتی در پیش گرفته و حتی حزب دموکرات، بارها ثابت کرده که صرفا این ایدئولوژی رو در حد یک مد تجاری میخواد؛ مثل ایده ای که بتونه تمام دنیا رو به سینمای آمریکا علاقه مند کنه وگرنه در عمل، اصلا با منافعش جور درنمیاد که بخواد لیبرالیسم رو به معنی واقعی کلمه اجرا کنه.

به طور منطقی، هر جامعه ای که لیبرالیسم درونش قدرت بگیره، یه طیف از بومی ها یا نژاد غالب هستن که برعلیه‌ش موضع بگیرن چون این اندیشه، بیشتر به سمت برآورده کردن ایده آل فردی میره که به امید کسب آزادی و زندگی بهتر، دست به مهاجرت میزنن یا از سنت ها خسته شدن. کسی که پایبندی به سنت، منشا منافعش هست، دلیلی نمیبینه که با لیبرالیسم همراه بشه.

لیبرالیسم جواب نمیده چون جواب دادنش، وابسته به رشد اخلاقی یک جامعه است. حتی خوده افرادی که خودشون رو لیبرالای دو آتیشه میدونن هم ممکنه صرفا از این اندیشه خوششون بیاد چون برخی آزادی های خودخواهانه رو براشون میسر میکنه و اصلا به

خاطر سطح همدلیشون نیست که سمت این ایدئولوژی کشیده شدن.

به شخصه لیبرالیسم رو به عنوان یک ایدئولوژی فرهنگی مورد مطالعه قرار میدم و اونو در ارتباط با فمینیسم و افکار ضد نژادپرستی میدونم. لیبرالیسم نه صرفا یک نظریه ی سیاسی و اقتصادی بلکه توی خیلی از موقعیت ها به عنوان یک ایدئولوژی فرهنگی هم عمل کرده. در ارتباط با فمینیسم، هر دوی این جریان ها روی حقوق فردی، آزادی های اجتماعی و برابری تاکید دارن و خیلی از مطالبات فمینیستی در چهارچوب لیبرالیسم قابل بررسی هستن.

در ارتباط با نژادپرستی، میشه گفت که مبارزه با نژادپرستی در راستای ارزش های لیبرالیستی قرار

میگیره، مخصوصا وقتی صحبت از برابری قانونی و حقوق بشر باشه.

به عنوان یک نیروی فرهنگی، سینما، هنر و ادبیات، لیبرالیسم رو به عنوان یک ارزش فرهنگی تقویت کردن که در برخی موارد باعث تغییرات اجتماعی عمیقی شده.

در اینجا سعی دارم به این موضوع دامن بزنم که انگلیس داره نوعی مبارزه ی فرهنگی با آمریکا انجام میده و یکی از مواردش هم عرضه ی لیبرالیسم هست.

انگلستان و آمریکا همیشه رقابت های فرهنگی و ایدئولوژیک داشتن و لیبرالیسم ممکنه یکی از ابزارهای این مبارزه باشه. نه فقط در سیاست بلکه در سینما، رسانه و اقتصاد جهانی.

فکر میکنم که انگلستان، لیبرالیسم رو برای خودش نساخته. برای جوامعی ساخته که سعی داره باهاشون رقابت کنه یا تحت کنترل بگیره. برای همینه که سیستم پادشاهی رو درون بریتانیا حفظ کرده ولی همیشه منتقد جمهوری خواهای آمریکا هستن و خیلی پیش میاد که لیبرالای سینما، انگلیسی باشن؛ بخصوص وقتی در قامت یک نویسنده ظاهر میشن.

درواقع انگلستان میتونه لیبرالیسم رو به عنوان ابزاری برای جهت دهی فرهنگی و رقابت جهانی طراحی کرده باشه. این کشور، هنوز یک سیستم پادشاهی داره که اساسا با مفاهیم لیبرالیستی مثل مساوات و حاکمیت مردم در تضاده اما در عین حال به عنوان یکی از مروجان لیبرالیسم جهانی شناخته میشه.

خیلی از ایده پردازهای سینمایی که مدل لیبرالیسم رو در داستان ها و روایت های جهانی تثبیت کردن، انگلیسی بودن که نشون میده چطور این کشور از سینما به عنوان یک ابزار فرهنگی استفاده کرده.

انگلستان به طور استراتژیک، لیبرالیسم رو صادر میکه بخصوص در مورد فرهنگایی که چیزی مثل سیستم پادشاهی یا کمونیسم رو موقتا یا هرگز نمیشه درونشون اجرا کرد، لیبرالیسم میتونه راه رو برای نفوذ فرهنگی، هموارتر کنه.

دودستگی در امریکا، بسیار مشهوده و اونو در قالب رقابت همیشگی دو حزب جمهوری خواه و دموکرات میشه دید. جمهوری خواها رویکرد محافظ کارانه تر و ملی گراتری دارن.

چیزی که درنظرم جذابیت داره، نبوغ انگلیس در خلق همچین ایدئولوژی ای هست. گاهی بررسی نقش یک کشور در شکل دهی به یک ایدئولوژی، وقتی پشتش استراتژی های پنهان فرهنگی و سیاسی باشه، شبیه تئوری توطئه به نظر میاد ولی شاید بشه برای این موضوع، چهارچوب های منطقی و تاریخی بیشتری پیدا کرد.

انگلستان یا بهتره بگیم بریتانیا، همیشه در هدایت جریان های فکری و فرهنگی، نقش داشته و لیبرالیسم میتونه یکی از همین ابزارهای نفوذ باشه. اگر در ادامه صرفا روی تاثیرات تاریخی و شواهد واقعی تمرکز کنیم، شاید بشه از دام تئوری های غیر مستند فاصله گرفت. میشه از طریق مطالعات تاریخی، روند شکل

گیری و گسترش لیبرالیسم رو دنبال کرد و ارتباطش با قدرت های جهانی رو تحلیل کرد.

لیبرالیسم در عصر روشنگری اروپا شکل گرفت و به تدریج به یکی از مهم ترین ایدئولوژی های سیاسی، اقتصادی و فرهنگی تبدیل شد.

فکر میکنم پیش از این هم گفته شد که جان لاک، فیلسوف انگلیسی قرن هفدهم، یکی از بنیانگذاران لیبرالیسم مدرن بود و روی حقوق طبیعی، آزادی فردی و حکومت محدود تاکید داشت.

لیبرالیسم در ابتدا به عنوان یک جنبش فکری در اروپا ظهور کرد و در ادامه با انقلاب های سیاسی، به یک نظام حکومتی تبدیل شد.

با ظهور سرمایه داری، لیبرالیسم به عنوان یک چهارچوب اقتصادی هم تثبیت شد و روی بازار آزاد و رقابت تاکید کرد. بعد از انقلاب آمریکا و انقلاب فرانسه، لیبرالیسم به عنوان یک نیروی سیاسی و اجتماعی در سراسر جهان گسترش پیدا کرد اما حداقل درمورد آمریکا، میشه گفت که از لیبرالیسم، برای دهن کجی به بریتانیا استفاده کرد و این درمورد دهن کجی به واسطه ی بقیه ی الگوهای فرهنگی که عینش رو میشه در بریتانیا دید هم صدق میشه. در ادامه، بیشتر به این موضوع پرداخته خواهد شد.

نقدی که نسبت به لیبرالیسم عمدتا بیان میشه رو فراموش نکنید؛ لیبرالیسم بیش از حد روی فردگرایی تاکید داره و ممکنه باعث افزایش نابرابری اجتماعی بشه.

جان لاک به عنوان یکی از مهم ترین فیلسوفای عصر روشنگری و بنیانگذار لیبرالیسم، در سال 1622 در انگلستان متولد شد و در در دانشگاه آکسفورد درس خوند.

لاک عقیده داشت که ذهن انسان در زمان تولد، مثل یک لوح سفیده و تمام دانش رو از طریق تجربه به دست میاره.

اون عقیده داشت که حکومت باید براساس رضایت مردم درست بشه و قدرتش محدود باقی بمونه که بعضیا عقیده دارن همین ایده بعد ها روی انقلاب آمریکا و فرانسه تاثیر گذاشت.

نظریات لاک، جزو لیبرالیسم کلاسیک به حساب میان و روی حقوق طبیعی، آزادی فردی و مالکیت خصوص تاکید دارن که پایه های لیبرالیسم مدرن رو شکل داد.

درادامه افرادی مثل ژان ژاک روسو، دیوید هیوم ازجمله افرادی بودن که ازش تاثیر گرفتن و باور بر اینه که بنیان گذاران ایالات متحده هم تحت تاثیرش بودن.

جان لاک با وجود اینکه به لحاظ دینی، یک پیوریتن به حساب میومد اما دیدگاه های مذهبی منعطفی داشت. پیوریتن شاخه ای از پروتستانیسم محسوب میشه اما جان لاک به آزادی مذهبی معتقد بود و استدلال میکرد که دولت نباید در مسائل مذهبی دخالت کنه و مردم باید آزادی انتخاب دین رو داشته باشن.

جان لاک در زمان خودش، هم مورد پذیرش قرار گرفت و هم با مخالفت هایی رو به رو شد. از اونجایی که توی دانشگاه آکسفورد درس خونده بود و به عنوان یه فیلسوف تجربه گرا شهرتی به هم زد، بین روشنفکرا

از احترام خاص خودش برخوردار بود اما بعضی از نظراتش درمورد حکومت محدود و حقوق فردی، در جامعه ی خودش پذیرفته نشد و مجبور شد مدتی در هلند زندگی کنه.

جان لاک بابت اینکه دیدگاه های سیاسیش با حکومت بریتانیا در تضاد بود، مجبور شد مدتی اونجا رو ترک کنه و به هلند پناه ببره که میشه گفت بیشتر نوعی خروج فرمایشی هست و بعد از اون هم افکار لیبرالیستی، هرگز تبدیل به اندیشه ی غالب در بریتانیا نشدن.

لاک مشاور و دوست نزدیک آنتونی اشلی کوپر، اولین ارل شفتسبری به حساب میومد که یکی از مخالفای حکومت سلطنتی انگلستان به حساب میومد.

در ادامه، شفتسبری قدرت رو از دست داد و لاک هم تحت فشار قرار گرفت و در سال 1683 به هلند رفت. در ادامه و بعد از انقلاب 1688، لاک دوباره به انگلستان برگشت و حتی نقش مهمی به دست آورد اما این به معنی تسلط اندیشه ی لیبرالیسم در انگلستان نیست.

ارل شفتسبری یک عنوان اشرافی در بریتانیا هست که به اعضای خاندان اشلی کوپر تعلق داشت و داره. این عنوان در قرن هفدهم درست شد و چندین فرد برجسته رو درون خاندانشون میشه پیدا کرد.

آنتونی شفتسبری به عنوان اولین ارل، یه سیاستمدار برجسته در قرن هفدهم بود و در ادامه، یه آنتونی شفتسبری دیگه داریم که سومین ارل به حساب میاد و

به عنوان یه فیلسوف و نویسنده شناخته شده و تعجب نمیکنم اگه هر دو تناسخ یه نفر باشن.

اولین ارل شفتسبری، از حامیان لاک به حساب میومد و ایشون رو به عنوان مشاور خودش انتخاب کرد.

اشلی کوپر اول اول، در دوران سلطنت چارلز دوم نقش مهمی در سیاست بریتانیا داشت و برای قدرتمندتر کردن خودش هم که شده، حزب ویگ رو با حمایت عوام درست کرد که این موضوع، در اون زمان نوعی استثنا به حساب میاد.

اشلی ارل اول، از مخالفای قدرت مطلقه ی پادشاه بود و تلاش کرد تا نفوذ پارلمان رو افزایش بده.

ایشون هم بعد از شکست در سیاست داخلی، مجبور شد به هلند فرار کنه و همونجا هم مرد.

پارلمان بریتانیا از دو مجلس تشکیل میشه: یکی مجلس عوام و یکی هم مجلس اعیان که متعلق به اشرافه. مجلس اعیان که تاریخی ترین بخش پارلمان به حساب میاد، شامل اشراف و روحانیتون بلند پایه است.

مجلس عوام از طریق انتخابات عمومی انتخاب میشه و قدرت اصلی قانون گذاری در بریتانیا رو داره. مجلس اعیان شامل لرد های مادام العمر و لرد های موروثی هست که خیلی از اونا از طبقه ی اشراف هستن.

در گذشته، مجلس اعیان قدرت بیشتری داشت اما امروزه، حداقل اینطور وانمود میشه که نقششون بیشتر نظارتی هست و نمی تونن مستقیما قوانین رو تصویب کنن و خیلی ساده لوحانه است که این حرف

رو بپذیریم و فکر کنیم که یه سری آدم ثروتمند، یه مجلس فرمالیته رو تشکیل میدن و قرار هم نیست که از قدرت خودشون برای ایجاد نوعی تاثیر مستقیم یا غیر مستقیم استفاده کنن.

با وجود کم شدن قدرت اشراف در سیاست، هنوز هم مجلس اعیان یکی از نهاد های مهم در ساختار حکومتی بریتانیا به حساب میاد.

در زمان اشلی کوپر ارل اول، مجلس عوام از قبل هم وجود داشت و چیزی نبود که افتخار ساختش به دست ایشون بیوفته. اشلی از مخالفای سلطنت مطلق بود و تلاش کرد تا قدرت پارلمان، یه ویژه مجلس عوام رو افزایش بده. اون حزب ویگ رو ایجاد کرد که از افزایش نقش پارلمان و کاهش قدرت پادشاه حمایت میکرد.

ایشون حتی مدتی در مجلس عوام فعالیت کرد و حداقل وانمود کرد که دنبال اصطلاحات سیاسیه.

مجلس اعیان، مدت ها قبل از دوران آنتونی اشلی کوپر وجود داشت و یکی از قدیمی ترین نهاد های قانون گذاری در جهان محسوب میشه. این مجلس در قرون وسطی شکل گرفت و در کنار پادشاه، نقش مشورتی داشت و بعد ها به یکی از ارکان پارلمان بریتانیا تبدیل شد.

مجلس عوام در قرن 13 تشکیل شد و به تدریج به یکی از ارکان اصلی پارلمان بریتانیا تبدیل شد. این مجلس در ابتدا قدرت محدودی داشت اما با گذر زمان، نقشش در قانون گذاری و نظارت بر دولت افزایش پیدا کرد.

لازم به یاد آوریه که اشلی کوپر، در قرن هیفده، یعنی 4 قرن بعد از شروع به کار این مجلس، افتخار داد و عملا از این مجلس حمایت کرد یعنی حمایت یک شخصیت اشرافی از این مجلس، لزوما عرف نبود و به لطف تلاش خوده عوام، همچین مجلسی شکل گرفت.

قدرت گرفتن مجلس عوام برای آنتونی اشلی کوپر، یک فرصت سیاسی مهم بود چون از مخالفای سلطنت مطلق به حساب میومد اما برخلاف این حرف که میگن سعی داشت تا نفوذ پارلمان رو افزایش بده، اتفاقا میشه گفت اشلی دنبال قدرت دادن به خودش و خاندان اشرافیش بود و از عوام، صرفا برای بیشتر کردن پشتوانه ی خودش استفاده کرد.

با بیشتر شدن قدرت مجلس عوام، امکان کنترل بیشتر روی تصمیمات پادشاه فراهم شد که با خواسته ی

اشلی کوپر همخوانی داشت. اون مقدمات افزایش نفوذ خاندانش رو با ایجاد یک حزب مردمی فراهم کرد.

با تاسیس حزب ویگ، اشلی کوپر میتونست حمایت طبقات متوسط و بازرگان ها رو داشته باشه و نفوذ سیاسی خودش رو تثبیت کرد.

با تضعیف قدرت سلطنت و اشراف رقیب، اشلی کوپر میتونست مسیر رو برای تاثیرگذاری بیشتر خاندان خودش هموار کنه.

حزب ویگ دیگه به عنوان یک حزب مستقل وجود نداره و در ادامه با حزب لیبرال ادغام شد. این اتفاق در دهه ی 1850 اتفاق افتاد یعنی قرن نوزده. حزب ویگ به تنهایی، خیلی دووم آورد و ادغام شدنش یعنی هنوز قراره وجود داشته باشه، صرفا زیر سایه ی یه

حزب دیگه. در دهه ی 1850، حزب ویگ با **پیلیت ها** و **رادیکال ها** ادغام شد و حزب لیبرال بریتانیا رو تشکیل دادن.

با فاصله ی زمانی خیلی کمی، یعنی در سال 1886، بعضی از اعضای حزب لیبرال ازش جدا شدن و حزب اتحادگرای لیبرال رو تشکیل دادن که بعد ها در حزب محافظ کار ادغام شد.

خیلی از اصول حزب ویگ مثل حمایت از سلطنت مشروطه و پارلمان قوی، هنوز در سیاست بریتانیا باقی مونده.

بعضی از احزاب لیبرال، در نهایت یا جذب محافظ کارا شدن یا تحت فشار تحولات سیاسی، راه متفاوتی رو در پیش گرفتن. شاید بشه گفت که لیبرالیسم حزب ویگ، در عمل نتونست استقلال طولانی مدت خودش

رو حفظ کنه و برای باقی موندن در عرصه ی سیاست، مجبور به سازش با نیروهای قدرتمند تر شد.

خاندان اشلی کوپر هنوز هم وجود دارن و به عنوان ارل شفتسبری هنوز در بریتانیا حفظ شدن و بعضی از اعضاش، در سیاست و کارهای اجتماعی فعالیت میکنن ولی نهایت خودنمایی ای که در رسانه ها دارن اینه که در کارهای خیریه و فعالیت های اجتماعی حضور دارن.

در فصل بعدی، بیشتر درمورد سیستم اشرافی بریتانیا و نحوه ی تداوم قدرتشون صحبت میشه.

***

بعضی از نظریه پردازای برجسته ی لیبرالیسم که تاثیر زیادی روی این ایدئولوژی داشتن شامل جان لاک، آدام

اسمیت، جان استورات میل، جان رالز و فرانسیس فوکویاما میشن.

جان لاک فیلسوف انگلیسی بود که به عنوان پدر لیبرالیسم شناخته میشه و روی حقوق طبیعی و آزادی فردی تاکید داشت. آدام اسمیت به عنوان یک اقتصاد دان اسکاتلندی، نظریه ی بازار آزاد رو مطرح کرد و تاثیر زیادی روی لیبرالیسم اقتصادی داشت.

جان استوارت میل، فیسوف انگلیسی، از آزادی بیان، حقوق زنان و دموکراسی دفاع کرد و فرانسیس فوکویاما به عنوان یک نظریه پرداز سیاسی، لیبرال دموکراسی رو به عنوان نقطه ی اوج تکامل سیاسی معرفی کرد.

گاردین و لیبرالیسم

گاردین روزنامه ی مورد علاقه ی منه بیشتر از این بابت که سایتش رابط کاربری خیلی خوبی داره و راحت میشه اخبار رو مرور کرد اما مقاله هاش معمولا خیلی آبکی و کوتاه هستن که قابل درکه چون این مقاله ها رو به صورت رایگان منتشر میکنه و همیشه هم در حال التماسه که بهشون کمک مالی بشه چون خودشون رو خبرنگار و نویسنده های مستقلی میدونن.

روزنامه ی گاردین به طور رسمی تحت حمایت خاندان های اشرافی نیست اما بعضی از سیاست هاش با منافع نخبه های بریتانیا همسو بوده. گاردین تحت مالکیت Scott Trust هست که هدف خودشو حفظ استقلال روزنامه از نفوذ سیاسی و اقتصادی عنوان

کرده. این روزنامه معمولا دیدگاه های لیبرال و مترقی داره اما بعضی منتقدا معتقدن که در بعضی موارد، سیاست هاش با منافع نخبه های بریتانیا هماهنگه.

گاردین در گذشته از سیاستمدارای حزب کارگر و لیبرال دموکرات حمایت کرده اما ارتباط مستقیمی با خاندان های اشرافی نشون نداده. این روزنامه گاهی حتی اشراف بریتانیا رو نقد کرده اما بعضی از تحلیلگرا عقیده دارن که هنوز در چهارچوب قدرت نخبه ها عمل میکنه.

نخبه ها و اشراف در بریتانیا همپوشانی دارن اما دقیقا یکسان نیستن. اشرافیت سنتی به خاندان هایی گفته میشه که القاب اشرافی مثل دوک، مارکی یا لرد دارن و اغلب، مالک زمین های وسیع و ثروت های موروثی هستن. نخبه های مدرن شامل سیاست مدارا،

مدیرای بانکی، دانشگاهیای برجسته و چهره های رسانه ای هستن که بدون داشتن عنوان اشرافی، قدرت و نفوذ زیادی دارن.

در بعضی موارد، نخبه های مدرن و اشراف سنتی برای حفظ ساختار قدرت با همدیگه همکاری میکنن، بخصوص در سیاست و اقتصاد.

رسانه ها معمولا کلمه ی نخبه رو برای طبقه ی بزرگی از افراد بانفوذ به کار میبرن که شامل اشراف هم میشه اما محدود به این گروه نیست.

میشه اینطور گفت که اشراف بریتانیا از افراد همسو با منافعش حمایت میکنه و این افراد میتونن در ساختار قدرت، به نخبه تبدیل بشن. اشرافیت در بریتانیا، اغلب از سیاستمدارا و رهبرای حزبی حمایت میکنه که به حفظ ساختار قدرت موجود کمک میکنن. افرادی که

با نظام اشرافی هم جهت هستن، در رسانه های معتبر یا دانشگاه های برجسته نفوذ پیدا میکنن و به نخبه های فکری تبدیل میشن.

حمایت مالی و ارتباطات اشرافی به این افراد کمک میکنه تا به موقعیت های کلیدی برسن. این حمایت ها باعث میشه تا طبقه ی نخبه، بدون چالش جدی، جایگاه خودش رو پیدا کنه و افراد جدید اما هم جهت رو وارد سیستم کنن.

لیبرالیسم و اشرافیت بریتانیا ارتباط پیچیده ای دارن. خیلی از نخبه هایی که تحت حمایت اشراف قرار میگیرن، افکار لیبرالیستی دارن اما این لیبرالیسم لزوما به معنی برابری واقعی نیست. اشرافیت از لیبرالیسم برای حفظ جایگاه خودش استفاده میکنه و

تغییرات سیاسی رو در چارچوب مدیریت شده نگه میداره.

در سینما، دانشگاه ها و روزنامه ها، افراد با دیدگاه های لیبرالیستی حضور پررنگی دارن اما اغلب با ساختار قدرت اشراف هم خوانی دارن. این افراد، اغلب تغییرات تدریجی و اصلاحات درون سیستم رو تبلیغ میکنن نه تغییرات بنیادی که میتونه نظام اشرافی رو تهدید کنه. بعضی سیاستمدارا و مدیران شرکت های بزرگ، دیدگاه های لیبرال دارن اما ساختار سرمایه داری اشرافی رو حفظ میکنن.

اشرافیت بریتانیا از لیبرالیسم برای حفظ جایگاه خودش استفاده کرده بخصوص از طریق تاکید روی آزادی های فردی و بازار آزاد، که درنهایت به نفع طبقات نخبه تموم میشه.

لیبرالیسم در بریتانیا اغلب به عنوان نوعی نیروی اصلاحگر عمل کرده اما نه به شکلی که ساختار اشرافی رو تهدید کنه بلکه بیشتر در راستای مدیریت اعتراضات و کنترل افکار عمومی پیش رفته.

خیلی از نخبه های لیبرال بریتانیا از طبقات بالای جامعه میان و توی مدارس نخبه پروری مثل ایتون و آکسفورد تحصیل کردن که خودش تصویری از ارتباط قویشون با اشرافیت هست.

سیاست های اقتصادی لیبرال، مثل خصوصی سازی و کاهش نقش دولت، اغلب به نفع اشرافیت و نخبه های اقتصادی تموم شده.

گاردین اغلب دیدگاه های انتقادی نسبت به جمهوری خواهای آمریکا داره و از سیاست های لیبرال حمایت میکنه. این روزنامه بارها سیاست های ترامپ رو زیر

سوال برده و اونو به فساد و سواستفاده از قدرت متهم کرده. گاردین معمولا از سیاست های مترقی مثل حقوق بشر، تغییرات اقلیمی و عدالت اجتماعی حمایت کرده. این روزنامه توی گزارش های خودش به سیاست های محافظ کارانه حمله کرده و اونا رو تهدیدی برای دموکراسی معرفی کرده.

گاردین نه فقط سیاست های داخلی آمریکا رو نقد میکنه بلکه درمورد مسائل بین المللی هم مواضع لیبرال داره. این روزنامه بیشتر به سیاست های محافظ کارانه در آمریکا حمله میکنه اما در بریتانیا هم نقدهایی به حزب محافظ کار داشته. توی بعضی مقاطع، گاردین سیاست های حزب محافظ کار بریتانیا رو هم زیر سوال برده بخصوص درمورد بحران های اقتصادی و اجتماعی. این روزنامه به شکست های

حزب محافظه کار در انتخابات محلی و کاهش محبوبیتشون پرداخته و گاهی به اختلافات درون حزبی محافظ کار و چالش هایی که درمورد رهبری خودشون دارن هم دامن زده.

با همه ی این اوصاف، تمرکز اصلی گاردین روی نقد محافظ کاری در آمریکا هست نه حمله ی مستقیم به اشرافیت محافظ کار بریتانیا.

حزب محافظ کار انگلیس به طور سنتی با اشرافیت ارتباط داشته و از منافع شون حمایت کرده. این حزب از حزب توری منشا گرفته که در قرن هفدهم از سلطنت و اشرافیت حمایت میکرد.

محافظ کارا معمولا از سیاست های اقتصادی حمایت کردن که به نفع طبقات ثروتمند و اشرافی بوده.

بعضی از اعضای حزب محافظ کار از خانواده های اشرافی هستن یا ارتباط نزدیکی باهاشون دارن. این حزب اغلب از حفظ نظام سلطنتی و ساختارهای سنتی قدرت در بریتانیا دفاع کرده.

در بریتانیا، حزب محافظ کار یا Conservative Party به طور سنتی، نزدیک ترین حزب به اشرافیت به حساب میاد.

گاردین به طور چشمگیری روی مسائل آمریکا تمرکز کرده و کمتر سراغ نقد اشرافیت بریتانیا رفته. بخش های خبری گاردین اغلب سراغ تحلیل سیاست های جمهوری خواها و دموکراتا رفتن؛ بخصوص وقتی پای ترامپ و انتخابات آمریکا وسط اومد.

بخش فیلم و سریال این روزنامه هم بیشتر سراغ کارای هالیوودی میره تا سینمای بریتانیا که تصویری از

جهت گیری رسانه ایشون هست. در حالیکه گاردین گاهی سیاست های حزب محافظ کار بریتانیا رو نقد میکنه اما تمرکز اصلیش، روی مسائل بین المللی و عمدتا آمریکاست. در واقع این روزنامه خودش رو یه رسانه ی بین المللی معرفی میکنه اما پوشش خبریش نشون میده که آمریکا رو در اولویت قرار داده.

گاردین به عنوان یه رسانه ی لیبرال، با تمرکز روی مسائل آمریکا، در حال شکل دادن به گفتمان فرهنگی جهانیه. با تحلیل سیاست های آمریکا، گاردین به طور غیر مستقیم، روی افکار عمومی تاثیر میذاره و چهارچوب های فکری لیبرال رو تقویت میکنه. مسائلی مثل حقوق زنان، تغییرات اقلیمی، حقوق اقلیت ها و نقد جمهوری خواها، در پوشش خبری گاردین جایگاه ویژه ای دارن.

تاثیرش اینه که تونسته نوعی دودستگی رو در آمریکا تقویت کنه. خیلی از مهاجرا یا افرادی که خواستار ایجاد تغییر و داشتن آزادی بیشترن، به جبهه ی لیبرال ملحق میشن حتی اگر خیلی از ایده هایی که اجرایی میشه، فرمالیته باشن.

چرا درحالیکه هالیوود اینقدر به لیبرالیسم گرایش پیدا کرده و علنا از لیبرالیسم حمایت میکنه اما حالا دوباره حزب جمهوری خواه تونسته حاکمیت رو به دست بگیره؟ چرا جمهوری خواها توی هالیوود نقش خاصی ندارن؟ خب شاید دلیلش اینه که لیبرالیسم هنوز نقش فرمایشی داره و با منافع خیلی از آمریکایی ها جور در نمیاد. خوب یا بد، آمریکا خیلی از افکار لیبرالیستی رو نمیخواد.

صنعت سرگرمی آمریکا بخصوص سینما و تلویزیون، اغلب ارزش های لیبرال رو ترویج میدن مثل حمایت از حقوق اقلیت ها و آزادی های فردی. با وجود نغوذ لیبرالیسم در فرهنگ، خیلی از آمریکایی ها درمورد مسائل اقتصادی و اجتماعی، رویکردهای محافظ کارانه دارن که باعث شده حزب جمهوری خواه، در انتخابات موفق بشه. (یا صرفا به صورت احتمالی چون ممکنه مستقیما تقلب صورت گرفته باشه.)

هالیوود در کالیفرنیا مستقره که یکی از پایگاه های اصلی لیبرالا به حساب میاد اما در ایالت های مرکزی و جنوبی آمریکا، محافظ کاری هنوز غالبه.

شاید بشه گفت که لیبرالیسم در امریکا بیشتر جنبه ی نمایشی داره و در عمل، ساختارهای قدرت هنوز تحت کنترل نخبه های اقتصادی و سیاسی باقی موندن.

غیر قابل انکاره که لیبرالیسم در آمریکا قدرت قابل توجهی داره اما ایده ی غالب نیست و جنگ بین لیبرالیسم و محافظ کارا، تصویری مدرن از مبارزه ی بین آمریکا و بریتانیا در دوره ی جنگ استقلاله.

این ایدئولوژی روی خیلی از نهاد های فرهنگی، رسانه ها و دانشگاه ها تسلط داره اما هنوز با مقاومت شدید محافظ کارا رو به رو میشه. حزب جمهوری خواه و حامیاش، سعی میکنن ساختارهای سنتی قدرت رو حفظ کنن همون طور که بریتانیا در قرن هجدهم سعی کرد از مستعمراتش محافظت کنه.

امپریالیسم و بریتانیا

بریتانیا در گذشته یک امپراتوری استعماری قدرتمند بود که روی بخش های وسیعی از جهان تسلط داشت. اما امروزه به عنوان یک کشور دارای سلطنت مشروطه و دموکراسی پارلمانی شناخته میشه.

در قرن های 18 و 19، بریتانیا بزرگترین امپراتوری جهان بود و مستعمرات زیادی در آسیا، آفریقا و آمریکا داشت. بعد از جنگ جهانی دوم، بیشتر مستعمرات بریتانیا، استقلال پیدا کردن و امپراتوری به طور رسمی از بین رفت.

بریتانیا، امروزه نوعی سلطنت مشروطه داره که در خلالش، پادشاه نقش نمادین به خودش گرفته و قدرت اجرایی، (حداقل تلاش میشه اینطور به نظر برسه) در دست نخست وزیر و پارلمان هست.

با وجود پایان استعمار رسمی، بریتانیا هنوز از طریق زبان، اقتصاد و سیاست های بین المللی، نفوذ قابل توجهی در جهان داره.

در بریتانیا خیلی از عناوین اشرافی به صورت موروثی منتقل میشن و معمولا هم فقط به فرزند پسر ارشد تعلق میگیرن. در برخی موارد، اگر خاندان وارث مذکر نداشته باشه ممکنه که عنوان به یکی از بستگان نزدیک برسه. در سال های اخیر، بعضی اصلاحات اشرافی در بریتانیا پیشنهاد شده تا امکان انتقال عنوان به فرزندان دختر هم فراهم بشه اما این تغییرات، هنوز چندان اجرایی نشدن.

شرکت در امور خیریه به خودی خود روش خوبی برای حفظ قدرت و موجه جلوه دادن یک ثروت موروثیه. در قرن های 17 و 18، ارل های شفتسبری از

زمین داران بزرگ بودن و ثروت قابل توجهی داشتن. امروزه بیشتر سعی دارن بگن که در حال فعالیت در امور خیریه و اجتماعی هستن و نقش اقتصادی خاصی ندارن. در ظاهر میگیم امور خیریه و اجتماعی اما کسی که قادره کارای خیریه ای دهن پرکنی انجام بده، عملا به همین اندازه هم قادره تا جامعه رو کنترل کنه و این قبیل فعالیت ها، خیلی وقتا حتی روشی برای پولشویی و رشوه دادن هستن. افراد و نهاد های قدرتمند می تونن با انجام فعالیت های خیریه، تصویر مثبتی از خودشون درست کنن که باعث میشه نفوذ اجتماعی شون تقویت بشه.

بعضی از سازمان های خیره در واقع پوششی برای انتقال پول، فرار مالیاتی یا حتی تامین مالی گروه خاصی هستن. حمایت از پروژه های اجتماعی به آدما

اجازه میده تا روابط سیاسی و اقتصادی خودشون رو گسترش بدن و نفوذشون رو تثبیت کنن. وقتی خیریه ها به دست نهاد های وابسته به قدرت هدایت میشن، ممکنه جلوی رشد جنبش های مردمی مستقل گرفته بشه. در واقع فعالیت های خیریه همیشه به معنای خیرخواهی نیست و گاهی صرفا ابزار حفظ قدرت هستن.

اسم خونوادگی خاندان اشلی کوپر، هنوز Ashley-Cooper باقی مونده و ارل های شفتسبری با همین اسم شناخته میشن.

بعضی از خاندان های اشرافی بریتانیا به جز اشلی کوپر هم در شکل گیری و توسعه ی لیبرالیسم نقش داشتن اما میزان تاثیرگذاریشون متفاوته. بعضی از اعضای خاندان هاوارد، در سیاست بریتانیا نقش

داشتن و از اصلاحات لیبرالی حمایت کردن. خاندان اسپنسر که پرنسس دایانا جزوی ازشون بود، ارتباطاتی با جریان های لیبرال داشتن.

برخی از اعضای خاندان کاوندیش، در سیاست لیبرال بریتانیا تاثیرگذار بودن.

با این وجود، برخی از چهره های برجسته ی لیبرالیسم، جزو طبقه ی متوسط بودن اما به خاطر لیاقتی که از خودشون نشون دادن، تونستن لقب های اشرافی به دست بیارن. از جمله معروف ترین این شخصیت ها میشه به آنتونی گیدنز اشاره کرد که حتی توی ایران و دانشجوهای علوم انسانی، اسم آشنایی به حساب میاد.

آنتونی گیدنز عضو هیچ خاندان سلطنتی ای نبود و در یک خانواده ی طبقه ی متوسط در لندن به دنیا اومد و

اولین فرد خونواده اش بود که وارد دانشگاه شد. آنتونی گیدنز رو نمیشه دقیقا یه لیبرال کلاسیک دونست اما نظریه هاش تاثیر زیادی روی سیاست های لیبرال داشتن. گیدنز تلاش کرد تا راهی بین سوسیالیسم سنتی و نئولیبرالیسم پیدا کنه که به سیاست های لیبرال مدرن نزدیکن. اون در نهایت مشاور نخست وزیر بریتانیا شد و سیاست های حزب کارگر رو به سمت اصلاحات لیبرال هدایت کرد.

گیدنز باور داشت که جوامع مدرن وارد مرحله ی جدیدی از مدرنتیه شدن که ویژگی های خاص خودشون رو دارن و بعضی از اصول مارکسیسم رو نقد کرد و روی نقش عاملیت فردی در تغییرات اجتماعی تاکید داشت. مارکسیسم و کمونیسم ارتباط نزدیکی دارن اما دقیقا یکسان نیستن. کمونیسم یه

نظام اقتصادی و اجتماعیه که روی مالکیت اشتراکی ابزار تولید و حذف طبقات اجتماعی تاکید داشت. این مفهوم قدمت بیشتری داره و فکر میکنم پیش از این هم به این موضوع اشاره شد که کمونیسم میتونه ایده ی آتلانتیس برای کنترل جوامعی باشه که عملا برده اش هستن و عموما نژاد های بومی یا مهاجرین سیارات دیگه رو شامل میشن.

مفهوم اونقدر قدیمی هست که میشه ردپاش رو توی تفکرات فیلسوفایی مثل افلاطون هم پیدا کرد. اما مارکسیسم یک نظریه ی سیاسی و اقتصادی هست که به دست کارل مارکس و فردریش انگلس توسعه پیدا کرد. مارکسیسم نوعی کمونیسم کارگریه که روی مبارزه ی طبقاتی و انقلاب کارگرا برای رسیدن به یک جامعه ی بی طبقه تاکید داره. یعنی مارکسیسم رو

میشه یکی از شاخه های کمونیسم دونست اما کمونیسم عملا شامل مکاتب دیگه ای هم میشه.

برگردیم به آنتونی گیدنز. نظریه های آنتونی گیدنز بخصوص نظریه ی راه سوم، تاثیر قابل توجهی روی سیاست بریتانیا داشت و در دوران نخست وزیری بلر اجرا شد. این نظریه برای ایجاد تعادل بین بازار آزاد و عدالت اجتماعی مورد استفاده قرار گرفت و باعث شد که سیاست های اقتصادی بریتانیا به سمت ترکیبی از نئولیبرالیسم و سوسیال دموکراسی حرکت کنه؛ ولی بعضی از منتقدا عقیده دارن که این سیاست ها بیشتر به نفع نخبه ها و طبقات بالای جامعه بود تا مردم عادی.

اشرافیت بریتانیا هنوز نفوذ قابل توجهی در سیاست و اقتصاد داره و اینو حتی توی سریال و فیلماشون هم به کرار میشه دید.

فیلم The Lavender Hill Mob 1951 یه کمدی کلاسیک هست که نشون میده چطور طبقات پایین جامعه می تونن سیستم اشرافی رو دور بزنن. فیلم The Favourite 2018 فساد و رقابت دربار ملکه رو به تصویر میکشه و نشون میده که چطور اشراف برای قدرت، با همدیگه مبارزه میکنن.

اما فارغ از فیلم های نسبتا آیکانیک یا به قولا فاخر، دوست دارم به کارایی اشاره کنم که مدت زیادی از انتشارشون نمیگذره و جزو کارای یکبار مصرف و ریزه میزه ی صنعت سرگرمی به حساب میاد.

سریال Fool Me Once جزو کارای آبکی انگلستان به حساب میاد و مدت زیادی هم از انتشارش نمیگذره. این کار مستقیما به سیستم های اشرافی حمله میکنه و شخصیت اصلی، مدام خودشو قربانی یه خونواده با ثروت موروثی چشمگیر میدونه که اتفاقا احساساتش اصلا هم اشتباه نیست.

این زن توی یه کشور لیبرال هست و فرصت زیادی برای کار کردن و رشد داره و میتونه رفاه زیادی رو تجربه کنه با این وجود، فشار روانی ای که از یه خونواده ی اشرافی دریافت میکنه، غیر قابل تحمله و بهش به چشم یه آدم کر و کثیف و بی لیاقت نگاه میشه.

به هر ترتیب چه این پدیده رو توی محصولات نمایشی نقد کرده باشن و چه نقد نکرده باشن، قطعا تاثیری در

دنیای واقعی نداشته و انگلستان هنوز یه سیستم اشرافی قدرتمند داره. بریتانیا هنوز تحت کنترل خاندان های اشرافی قدرتمندی مثل وینزر و اسپنسر هست و حتی با وجود اصلاحات، اشرافیت راه هایی پیدا میکنه تا جایگاه خودش رو حفظ کنه. فیلم ها ممکنه اشراف رو نشون بدن اما عملا چیزی در ساختار اصلی تغییر نمیکنه.

به علاوه در انگلستان، تعداد زیادی خاندان غیر رسمی اما قدرتمند اشرافی وجود داره. این افراد صرفا عنوان رسمی اشرافی به دست نیاوردن اما هنوز هم در سیاست، اقتصاد و فرهنگ، تاثیر دارن. شاید معروف ترینشون خاندان روچیلد باشه که به عنوان یه خانواده ی بانکی، نفوذ گسترده ای در اقتصاد بریتانیا دارن.

شاید برجسته ترین چهره ی هالیوود که ملیت انگلیسی داره، کریستوفر نولان باشه که هرچند به عنوان کارگردان شناخته میشه اما در نوشتن فیلمنامه هاش هم نقش داشته و دیدگاه های لیبرال درباره ی آزادی های فردی رو حتی توی فیلماش هم به خوبی به تصویر کشیده.

کاری که درمورد بتمن ساخته برای مدت طولانی و به شکل ثابتی جزو کارای تحسین شده است و به عنوان محبوبترین کارای سینما شناخته شده.

کریستوفر نولان در سال 2024 عنوان شوالیه رو به دست آورد که یه افتخار اشرافی در بریتانیا به حساب میاد. این عنوان معمولا به افرادی داده میشه که دست آورد های برجسته ای در زمینه ی فرهنگ، علم یا اجتماع، داشته باشن.

روانشناسی و لیبرالیسم

لیبرالیسم، رقابت دائم رو تقویت کرده چون مبناش بر اصل آزادی فردی و بازار آزاده. این رقابت در ابعاد اقتصادی، اجتماعی و روان شناختی، تاثیر عمیقی داشته.

تاکید لیبرالیسم روی بازار آزاد باعث شده که شرکت ها و افراد، برای موفقیت، دائما با هم رقابت کنن. این رقابت، نوآوری و رشد اقتصادی رو تحریک میکنه اما همزمان، استرس و فشار روانی شدیدی درست میکنه.

ارزش های لیبرالیسم، مثل فردگرایی و آزادی انتخاب، افراد رو به سمت تمایز و برجسته شدن سوق میدن. در همچین سیستمی، افراد دائما تلاش میکنن موقعیت

اجتماعی، قدرت و تاثیرگذاری خودشون رو افزایش بدن.

مصرف گرایی، برندینگ شخصی و تلاش برای جلب توجه، افراد رو به نمایش موفقیت و رقابت در خودسازی وادار میکنه. این فشار به احساس اضطراب، فرسودگی و نیاز به تایید اجتماعی منجر بشه.

در فضایی که مسئولیت موفقیت فردی به خود شخص واگذار میشه، افراد همیشه در حال مقایسه ی خودشون با بقیه هستن. این موضوع به احساس نارضایتی، اضطراب و تنش دائم دامن میزنه.

میشه گفت برندهای روانشناسی زرد، منجمله چیزی مثل قانون راز که هر بار با اسم و رسم متفاوتی

معرفی و نشخوار میشن هم تحت تاثیر لیبرالیسم شکل گرفتن.

لیبرالیسم تاکید زیادی روی این دارن که هر آدمی، مسئول موفقیت یا شکست خودشون هستن. روانشناسی زرد، با مفاهیمی مثل قدرت جذب، این باور رو تقویت میکنن که فرد، مستقل از شرایط اجتماعی، فقط با افکار مثبت می تونن به موفقیت برسن.

این برندا به عنوان کالاهای قابل فروش ارائه میشن. ایده ی راز و روش های مشابه در قالب کتاب، دوره های آموزشی و سمینارهای پرهزینه فروخته میشن که با سازوکارهای بازار آزاد لیبرالی همخوانی دارن.

فردگرایی لیبرالی، افراد رو به سمت رقابت بی پایان و رشد دائمی میکشونه. روانشناسی زرد از این میل به

موفقیت استفاده میکنه تا مردم رو متقاعد کنن که اگر هنوز موفق نشدن، به این دلیله که افکارشون درست تنظیم نشده.

لیبرالیسم وعده ی فرصت های بی پایان میده اما در واقعیت، ساختارهای اجتماعی و اقتصادی، محدودیت هایی برای افراد ایجاد میکنن. روانشناسی زرد این تضاد رو نادیده میگیره و با شعارهایی مثل "جهان همیشه پاسخ مثبت میدهد" تصویری غیرواقعی از موفقیت ارائه میدن.

درواقع، روانشناسی زرد، نسخه ی ساده سازی شده از انگیزه بخشی لیبرالی هست که بدون درنظر گرفتن پیچیدگی های اجتماعی، مسئولیت موفقیت یا شکست رو فقط روی دوش فرد میذاره.

از جمله چهره های سرشناس در حوزه ی روانشناسی زرد و قانون جذب که تاثیر زیادی روی گسترش این مفاهیم داشتن میشه به روندا برن، نویسنده ی کتاب راز اشاره کرد که کتابش از مشهورترین آثار در زمینه ی قانون جذب به حساب میاد. این کتاب تاکید داره که افکار مثبت میتونن واقعیت رو تغییر بدن.

باب پراکتور یکی از مربی های قانون جذب هست که در فیلم راز حضور داشت و روی قدرت ذهن و تفکر مثبت تاکید میکرد.

جو دیسپنزا، نویسنده و سخنرانی هست که ترکیبی از روانشناسی زرد و شبه علم رو در کارای خودش ارائه میده و روی تاثیر ذهن بر سلامتی و موفقیت، تمرکز داره.

استر و جری هیکس، نویسند های مجموعه های آموزه های آراهام، یکی از منابع اصلی قانون جذب محسوب میشن. و ون دایر، نویسنده ی کتاب های انگیزشی که روی قدرت تفکر و تغییر زندگی از طریق ذهن مثبت تاکید دارن.

این افراد، نقش مهمی در ترویج روانشناسی زرد و قانون جذب داشتن اما رویکردهاشون اغلب چندان منطقی به نظر نمیرسه.

نکته ای که لازمه بهش اشاره کنم اینه که از این لیست، هیچ کدوم اهل انگلیس نیستن و نخبه های بریتانیایی، سراغ موضوعات پیچیده تری میرن یا شاید صرفا از آتلانتیسی های بومی هر کشور برای بازتولید همچین افکاری استفاده شده که در نوع خودش، ایده ی بدی نیست. یعنی از آتلانتیسی هایی

که توی کشورهای دیگه ای غیر از محدوده ی بریتانیا تناسخ پیدا کردن.

در انگلستان هم چهره های شناخته شده در حوزه ی روانشناسی زرد و خودیاری عامه پسند فعالیت داشتن اما کمتر از آمریکا و استرالیا در این زمینه، چهره های برجسته معرفی شده.

برخلاف مدل های امریکایی که روانشناسی زرد و موفقیت فردی رو برجسته میکنن، انگلیسی ها بیشتر از ساختارهای آکادمیک، رسانه های فرهنگی و نفوذ فلسفی برای پیشبرد لیبرالیسم استفاده کردن.

انگلیس به جای مفاهیم سطحی، مدل های فکری پیچیده ای خلق کردن مثل نظریات اقتصاد کلاسیک، فلسفه ی لیبرالیسم اجتماعی و حتی تاثیرگذاری بر سینما و ادبیات.

انگلیسی ها با نهادهای آموزشی و سیاست های فرهنگی، تاثیرگذاری عمیق تری در گسترش لیبرالیسم داشتن، به جای اینکه صرفا روی انگیزه های فردی تمرکز کنن.

صادرات لیبرالیسم از طریق رسانه ها، دانشگاه ها و تئوری های سیاسی، یکی از روش های پیچیده ی انگلیسی ها در شکل دهی به افکار جوامع بوده، که با مدل های آمریکایی که بیشتر به انگیزه بخشی فردی متکی هستن، تفاوت داره. انگلیس بیشتر از هر چیز از آکادمی و نهادهای دانشگاهی به عنوان ابزار شکل دهی ذهنیت جوامع استفاده کرده. فکر میکنم ادامه ی این بحث رو به دنباله ی فصل آکادمی آتلانتیس اضافه کنم.

***

بررسی انتقادات رایج نسبت به لیبرالیسم

لیبرالیسم میتونه تاثیر گسترده ای روی جوامع هدف خودش داشته باشه و از طریق اصولی مثل آزادی فردی، اقتصاد بازار، دموکراسی و حقوق بشر، روی ساختارهای اجتماعی و سیاسی تاثیر میذاره.

لیبرالیسم روی حق انتخاب، آزادی بیان و برابری حقوقی تاکید داره که باعث شکل گیری جوامع باز و متنوع میشه. این ایدئولوژی از اقتصاد آزاد و مالکیت خصوصی حمایت میکنه که میتونه باعث رشد اقتصادی و نوآوری بشه اما در بعضی موارد، منجر به نابرابری اقتصادی هم میشه.

لیبرالیسم به انتخابات آزاد، تفکیک قوا و محدودیت قدرت دولت اعتقاد داره که باعث شکل گیری حکومت های دموکراتیک و کاهش استبداد میشه.

این تفکر باعث افزایش رواداری، کاهش تعصبات سنتی و تقویت حقوق شهروندی میشه اما در بعضی از جوامع، با مقاومت فرهنگی رو به رو شده.

پس لیبرالیسم از طریق آزادی، سیاست و فرهنگ، جوامع هدف خودش رو تحت تاثیر قرار میده اما پیامدهاش بسته به شرایط اجتماعی و تاریخی متفاوت هست.

لیبرالیسم میتونه به نابرابری اقتصادی و اجتماعی منجر بشه چون روی آزادی بازار و رقابت فردی تاکید داره. بعضی از عوامل کلیدی این نابرابری رو میشه به

تمرکز ثروت، کاهش حمایت های اجتماعی و رقابت شدید و بی ثباتی اقتصادی نسبت داد.

در اقتصادهای لیبرال، ثروت در دست گروه های خاصی متمرکز میشه چون بازار آزاد به شرکت های بزرگ و افراد ثروتمند اجازه میده که نفوذ بیشتری داشته باشن. هرچند لیبرالیسم روی برابری فرصت ها تاکید داره اما در عمل، افراد با منابع کمتر، دسترسی محدودی به آموزش، بهداشت و سرمایه دارن که باعث شکاف طبقاتی میشه.

در بعضی نسخه های لیبرالیسم، دولت نقش کمتری در تامین رفاه اجتماعی داره که میتونه به افزایش نابرابری منجر بشه چون افراد کم درآمد، حمایت کافی دریافت نمیکنن.

بازار آزاد می تونه رقابت شدید و نوسانات اقتصادی ایجاد کنه که باعث میشه بعضی افراد و کسب و کارها نتونن در این سیستم دووم بیارن.

پس لیبرالیسم، با وجود تاکید روی آزادی اقتصاد، می تونه باعث تمرکز ثروت، کاهش حمایت های اجتماعی و افزایش شکاف طبقاتی بشه.

فرض کنید لیبرالیسم رو به جامعه ای ببریم که مردمش مدت ها درگیر فقر و گرسنگی بودن و افراد ثروتمندش هم یا برای مدت طولانی مهاجرت کرده بودن یا به روش نامشروع، ثروت خودشون رو افزایش دادن.

حالا فرض کن مردم این جامعه، به طور غالب، افراد خودخواهی باشن و درظاهر، وانمود کنن که به هموطنای خودشون اهمیت میدن اما در باطن، افرادی

باشن که میشه با رشوه و پول، وادار به هرکاریشون کرد. فکر میکنید اجرای لیبرالیسم در همچین جامعه ای چه نتیجه ای داره؟

اگر لیبرالیسم توی همچین جامعه ای پیاده بشه، نتایجش میتونه به شدت تحت تاثیر ساختارهای اجتماعی، روانشناسی جمعی و شرایط اقتصادی باشه.

چون ثروت قبلا در دست گروه های خاصی متمرکز شده و فساد گسترده است، بازار آزاد ممکنه نابرابری رو بیشتر کنه چون افراد با نفوذ اقتصادی، از فرصت های لیبرالیستی بهره مند میشن درحالیکه طبقات پایین تر، هنوز درگیر فقر باقی میمونن.

در جامعه ای که فساد و خودخواهی نهادینه شده، آزادی های لیبرالی ممکنه به افزایش رشوه، سوءاستفاده و بی اعتمادی عمومی منجر بشه چون

آدما به جای رقابت سالم، روی استفاده ی حداکثری از نقاط ضعف سیستم تمرکز میکنن.

لیبرالیسم بدون نظارت قوی می تونه باعث تقویت الیگارشی بشه یعنی جایی که گروه های ثروتمند و فاسد، کنترل اقتصاد، رسانه ها و سیاست رو در اختیار دارن و جامعه رو به سمت یک نظام نابرابر سوق میدن.

در چنین شرایطی ممکنه فردگرایی افراطی، جایگزین ارزش های مشرک بشه که باعث میشه مردم کمتر به مشکلات عمومی توجه کنن و نظام اجتماعی، شکننده تر بشه.

اگر نابرابری و فساد، بیش از حد بشه، ممکنه اعتراضات، درگیری های طبقاتی یا حتی انقلاب های اجتماعی اتفاق بیوفته چون مردم به مرور، متوجه

میشن که آزادی های اقتصادی فقط به نفع گروه های خاصی کار میکنن.

پس در همچین جامعه ای، لیبرالیسم ممکنه به جای تحقق آزادی و برابری، به ابزاری برای تثبیت قدرت نخبه ها و گسترش نابرابری تبدیل بشه مگه اینکه با نظارت قوی، اصلاحات ساختاری و کنترل فساد، همراه باشه.

بعضی از کشورها با نابرابری اقتصادی و فساد گسترده رو به رو هستن که میتونه شباهت هایی با وضعیت توصیف شده داشته باشه.

طبق گزارش های بین المللی، سومالی، سوریه، سودان جنوبی، ونزوئلا، یمن و لیبی از جمله کشورهایی هستن که سطح بالایی از فساد و نابرابری اقتصادی رو دارن.

در بعضی از کشورها مثل ونزوئلا و گینه استوایی، ثروت در دست گروه های خاصی متمرکز شده درحالیکه بخش بزرگی از جمعیت، با فقر شدید مواجه هستن.

در کشورهایی که فساد سیستماتیک وجود داره، مثل هائیتی و کره شمالی، اقتصاد به شدت تحت تاثیر رشوه، سواستفاده از منابع عمومی و ضعف نظارت هستن.

بعضی از کشورهای مثل یمن و لیبی علاوه بر فساد، با جنگ داخلی و بحران های اجتماعی رو به رو هستن که باعث شده نابرابری اقتصادی و اجتماعی تشدید بشه.

این کشورها، هنوز لیبرالیسم رو تجربه نکردن و تصویری از یک جامعه ی آسیب پذیر دربرابر لیبرالیسم هستن.

اما از جمله کشورهایی که لیبرالیسم اقتصادی رو بدون نظارت کافی اجرا کردن میشه به آرژانتین، روسیه ی بعد از فروپاشی، ونزوئلا و بعضی کشورهای آفریقایی اشاره کرد.

در دهه های اخیر، سیاست های نئولیبرالی در آرژانتین، باعث خصوصی سازی گسترده، کاهش حمایت های اجتماعی و افزایش بدهی خارجی شد که در نهایت به بحران اقتصادی شدید منجر شد.

در دهه ی 1990، روسیه با اجرای اصلاحات لیبرالی بدون نظارت کافی، باعث شد الیگارشی ها ثروت کشور رو تصاحب کنن که منجر به نابرابری شدید و فساد گسترده شد.

در ونزوئلا، در بعضی از دوره ها، سیاست های اقتصادی لیبرال باعث تمرکز ثروت در دست گروه های خاص و افزایش فساد شد که درنهایت به بحران اقتصادی و اجتماعی منجر شد.

در بعضی از کشورها مثل گینه ی استوایی، اجرای سیاست های بازار آزاد بدون نظارت کافی باعث شد ثروت نفتی در دست نخبه ها متمرکز بشه درحالیکه اکثریت مردم در فقر باقی موندن.

پس لیبرالیسم بدون نظارت و کنترل اجتماعی میتونه به تمرکز ثروت، فساد گسترده و بحران های اقتصادی منجر بشه.

اما درمورد اسرائیل میشه گفت که این کشور، عناصر لیبرالیسم رو در ساختار سیاسی و اجتماعیش داره اما ترکیبی از لیبرالیسم و محافظ کاری رو تجربه میکنه.

اسرائیل سیستم دموکراتیک و انتخابات آزاد داره که یکی از ویژگی های لیبرالیسم به حساب میاد. اقتصاد سرمایه داری و بازار آزاد داره اما بعضی سیاست های دولتی هم برای کنترل بازار به کار گرفته میشه.

اسرائیل در بعضی زمینه ها مثل حقوق زنان و جامعه ی LGBTQ سیاست های لیبرال داره اما در بعضی زمینه ها مثل مذهب و سیاست های امنیتی، محافظه کارانه عمل میکنه.

بعضی گروه های سیاسی در اسرائیل با لیبرالیسم مخالفت دارن و به سمت سیاست های ملی گرایانه و مذهبی گرایش پیدا کردن.

پس اسرائیل، ترکیبی از لیبرالیسم و محافظه کاری رو تجربه میکنه و سیاست هاش بسته به شرایط داخلی و منطقه ای تغییر میکنه.

لیبرالیسم در بعضی از کشورها همچنان در حال گسترش پیدا کردنه هرچند که در بعضی نقاط با چالش هایی رو به رو شده.

در اسپانیا و ایرلند، هنوز مدل های لیبرال رو پیش میبرن و سیاست های اجتماعی و اقتصادی لیبرالی رو تقویت کردن. در بخش هایی از اروپا، لیبرالیسم در قالب حقوق فردی، آزادی ها مدنی و اقتصاد بازار،

هنوز قدرت داره هرچند که با ظهور جریان های پوپولیستی راست گرا با چالش هایی رو به رو شده.

در بعضی کشورها مثل شیلی و کلمبیا، سیاست های لیبرال در حال رشد هستن بخصوص در زمینه های اقتصادی و اجتماعی.

در مناطقی مثل کره ی جنوبی و تایوان، لیبرالیسم در قالب حقوق بشر، آزادی های مدنی و اقتصاد بازار در حال گسترشه.

پس لیبرالیسم در بعضی کشورها هنوز در حال قدرت گرفتنه اما در بعضی نقاط، با چالش هایی مثل پوپولیسم و سیاست های محافظ کارانه مواجه شده.

در طول تاریخ، بعضی حکومت های لیبرال سقوط کردن؛ معمولا به خاطر بحران های اقتصادی، اجتماعی

یا ظهور جریان های مخالف. درمورد بعضی از این کشورها، بالاتر کمی صحبت شد.

در دهه ی 1990 در روسیه ی بعد از فروپاشی شوروی، اصلاحات لیبرالی بدون نظارت کافی باعث شد الیگارش ها ثروت کشور رو به دست بیارن که باعث نارضایتی عمومی و تغییرات سیاسی شد.

سیاست های نئولیبرالی در آرژانتین، در نهایت به بحران اقتصادی و سقوط دولت های لیبرال منجر شد. در بعضی کشورها مثل ایتالیا و یونان هم بحران های اقتصادی باعث شد احزاب لیبرال، قدرت رو از دست بدن و جریان های پوپولیستی، جایگزین بشن.

پس حکومت های لیبرال در بعضی کشورها به خاطر بحران های اقتصادی، فساد یا ظهور جریان های مخالف، سقوط کردن.

لیبرالیسم در بعضی سیستم ها و فرهنگ ها میتونه تاثیرات منفی سریعی داشته باشه بخصوص وقتی که بدون نظارت یا در شرایط نامناسب اجرا بشه.

در فرهنگ های سنتی و جوامع مذهبی، لیبرالیسم ممکنه باعث تضعیف سنت ها و ارزش های مذهبی بشه چون روی آزادی فردی و سکولاریسم تاکید داره که در بعضی جوامع با مقاومت رو به رو میشه.

در جوامعی با اقتصاد ناپایدار، یعنی جوامعی که اقتصاد ضعیف و نابرابری شدید دارن، اجرای لیبرالیسم بدون نظارت میتونه تمرکز ثروت در دست گروه های خاص و افزایش فساد رو به دنبال داشته باشه.

در جوامعی با ساختارهای قبیله ای یا جمع گرایانه یا درواقع جوامعی که همبستگی اجتماعی و ارزش های

جمعی اهمیت زیادی دارن، لیبرالیسم ممکنه فردگرایی افراطی رو تقویت کنه و باعث سقوط ارزش های مشترک بشه.

در کشورهایی با فساد گسترده یا درواقع جایی که فساد سیستماتیک وجود داره، لیبرالیسم ممکنه به ابزاری برای تثبیت قدرت نخبه ها تبدیل بشه چون با نفوذ اقتصادی از آزادی های لیبرالی سواستفاده میکنن.

در جوامعی با بحران های اخلاقی، لیبرالیسم میتونه بحران های اخلاقی رو تشدید کنه چون روی آزادی فردی بدون توجه به پیامدهای اجتماعی تاکید داره.

توضیحاتی درمورد اصطلاح الیگارشی

الیگارشی به حکومت گروهی کوچک از آدمای قدرتمند گفته میشه که کنترل سیاسی، اقتصادی یا اجتماعی یک کشور یا سازمان رو به دست دارن. این اصطلاح از واژه ی یونانی Oligos به معنی اندک و Archos به معنی اقتدار گرفته شده.

در این نوع حکومت، قدرت در دست گروه محدودی باقی میمونه و معمولا این افراد، از طریق ثروت، نفوذ سیاسی یا روابط خانوادگی، قدرت خودشون رو حفظ میکنن.

به طور مثال در یونان باستان، اسپارت و آتن نمونه هایی از حکومت های الیگارشی بودن و یا در قرن چهاردهم، ونیز به دست اشراف ثروتمند اداره میشد.

امروزه هم بعضی کشورها مثل روسیه، چین و عربستان سعودی دارای ساختارهای الیگارشی هستن؛

جایی که گروه های خاصی نفوذ گسترده ای روی سیاست و اقتصاد دارن.

در حالیکه پلوتوکراسی به جکومت ثروتمندا اشاره داره، الیگارشی لزوما به ثروت وابسته نیست و ممکنه براساس قدرت نظامی، مذهبی یا سیاسی شکل بگیره.

پس الیگارشی نوعی حکومته که قدرت در دست گروه محدودی باقی میمونه و معمولا با تمرکز ثروت و نفوذ همراهه.

توضیحاتی درمورد اصطلاح پوپولیسم و جریان های پوپولیستی

پوپولیسم یه سبک سیاسیه که روی ارتباط مستقیم با مردم و مخالفت با نخبه ها تاکید داره. این اصطلاح از واژه ی لاتین populous به معنی مردم گرفته شده.

پوپولیسم عقیده داره که سیاست باید مستقیما به دست اراده ی مردم هدایت بشه نه به دست نخبه های سیاسی و اقتصادی.

این جریان معمولا شامل ضدیت با نخبه ها، ارائه ی راه حل های ساده برای مشکلات پیچیده، دو قطبی سازی جامعه و تاکید روی هویت ملی هست.

پوپولیسم میتونه چپ گرا یا راست گرا باشه؛ پوپولیست های چپ معمولا با سرمایه داری و قدرت ثروتمندا مخالفن درحالیکه پوپولیست های راست، ملی گرایی و مخالفت با نخبه های روشنفکر رو برجسته میکنن.

پوپولیسم در قرن 19 در اروپا ظهور کرد و امروزه در بسیاری از کشورها از جمله ایالات متحده، برزیل و بعضی کشورهای اروپایی تاثیرگذار هست.

پس پوپولیسم یه سبک سیاسی هست که روی قدرت مردم و مخالفت با نخبه ها تاکید داره اما بسته به شرایط، میتونه شکل های مختلفی هم به خودش بگیره.

پوپولیسم دنبال دو قطبی کردن جامعه است. یعنی یکی از ویژگی های بارز پوپولیسم، دوقطبی کردن جامعه است. پوپولیست ها معمولا جامعه رو به دو گروه مردم عادی و نخبه های فاسد تقسیم میکنن که باعث ایجاد شکاف اجتماعی میشه.

اونها راه حل های ساده و قابل فهم برای مشکلات پیچیده ارائه میدن که میتونه باعث قطبی شدن دیدگاه ها بشه.

خیلی از جنبش های پوپولیستی روی هویت ملی و ارزش های فرهنگی تاکید دارن که ممکنه باعث تقابل بین گروه های مختلف جامعه بشه.

پس پوپولیسم اغلب جامعه رو به دو قطب مخالف تقسیم میکنه که میتونه تنش های اجتماعی رو بیشتر کنه.

پوپولیسم در حال حاضر در کشورهای مختلفی قدرت گرفته بخصوص در مناطقی که مردم از نخبه های سیاسی و اقتصادی ناراضی هستن.

کشورهایی مثل آرژانتین و ونزوئلا، نمونه های برجسته ای از پوپولیسم هستن و رهبرای پوپولیست با وعده های اقتصادی و اجتماعی، قدرت رو به دست گرفتن.

در بعضی کشورهای اروپایی مثل ایتالیا، مجارستان و لهستان، پوپولیسم راست گرا رشد کرده و سیاست های ملی گرایانه و ضد نخبگان رو تقویت کرده.

ترکیه و روسیه هم شاهد رشد پوپولیسم اقتدارگرا بودن و رهبرای پوپولیست با تاکید روی هویت ملی و مخالفت با نخبه ها، قدرت رو تثبیت کردن.

در آمریکا، پوپولیسم در قالب جنبش های سیاسی و اجتماعی دیده میشه که روی مخالفت با نخبه ها و تاکید روی خواسته های مردم تمرکز داره.

پوپولیسم، یه سیستم حکومتی مستقل نیست بلکه یک سبک سیاسیه که میتونه در دموکراسی ها، حکومت های اقتدارگرا و حتی رژیم های اقتصادی تاثیر بذاره.

****

لیبرالیسم چه مشکلی داره؟

عنوان این بخش از کتاب، مستقیما از عنوان کتابی گرفته شده که به عنوان منبع استفاده کردم و حین مرور یا خلاصه گویی از قسمت های مختلف کتاب، تحلیل خودمو هم ارائه دادم.

بخش های مرتبط با تاریخ که تا اینجا مطالعه کردید، از منابع عمومی و دم دستی و باورهای بدیهی و پرتکرار درمورد تاریخ این سیاره گرفته شدن نه از یه کتاب بخصوص و به همین دلیل هم ممکنه ایرادات زیادی داشته باشن. به دلیل اینکه مسیر مطالعاتیم به طور جدی، ارتباطی با تاریخ نداره هم نمیتونستم سراغ منابع چندان بهتر و قابل اعتمادتری بدم و به

مرور های سطحی منابع اکتفا کردم. اما بخش هایی که با تکیه به عنوان یک کتاب خاص تحریر شدن، ارجاع روشنی به یک منبع دارن که اگر دوست داشتید، خودتون هم میتونید این کتابا رو مطالعه کنید. استفاده ازشون به عنوان یک منبع هم لزوما به این معنی نیست که محتواشون رو درست میدونم؛ اتفاقا از خیلی هاشون برای نقد لیبرالیسم استفاده شده.

کتاب لیبرالیسم چه مشکلی دارد، به دست رونالد بینر نوشته شده و در سال 1992 از انتشارات دانشگاه کالیفرنیا منتشر شد.

این کتاب نقدی بر لیبرالیسم ارائه میده و بررسی میکنه که چطور، تحولات انقلابی در اروپا، باعث خودستایی جوامع لیبرالی غربی شده.

نویسنده تلاش میکنه نشون بده که این خودستایی ممکنه مانع از بررسی دقیق پیامدهای تغییرات سیاسی در جوامع سوسیالیستی بشه.

کتاب، رابطه ی بین مصرف گرایی، نظام های توتالیتر و پذیرش دروغ های اجتماعی رو بررسی میکنه و سوالاتی درمورد نقش غرب در ایجاد این وضعیت مطرح میکنه.

در ابتدای کتاب، نقدی فلسفی درمورد روند اندیشه ی سیاسی در قرن بیستم مطرح میشه.

بینر استدلال میکنه که فیلسوفای مدرن، بخصوص اونایی که در زمینه ی سنت تحلیلی فعالیت میکنن، از دادن نظریه های جامعه درباره ی جامعه ی مطلوب و طبیعت انسانی خودداری کردن.

ایشون میگه که تفکر فلسفی غرب، بخصوص در شاخه ی تحلیلی، بیشتر سراغ بررسی و تحلیل مفاهیم سیاسی رفته تا اینکه دنبال کشف اصول کلی برای یک جامعه ی عادلانه و مطلوب باشه.

در ادامه، از نویسنده هایی مثل یورگن هابرماس و جان رالز اسم میبره و استدلال میکه که حتی نظریه هاشون محدود و خوددارانه است و از پرداختن به بنیان های عمیق تر سیاست و انسانیت، خودداری کردن.

ایشون همچنین تاثیر پست مدرنیسم فرانسوی رو بررسی کرده و اشاره میکنه که این مکتب، حتی شک و تردید بیشتری درباره ی مفاهیمی مثل عقلانیت مشترک و ماهیت انسانی درست کرده.

در مجموع، بینر از فیلسوفای سیاسی انتقاد میکنه چون در قرن بیستم از ارائه ی یک نظریه ی جامع برای هدایت جوامع انسانی، خودداری کردن.

نویسنده میگه که فیلسوفای سیاسی مدرن، بیشتر به توصیه ی سیاست های اجرایی اهمیت دادن در حالیکه فلسفه باید آزادی لازم برای جستجوی حقیقت رو حفظ کنه.

بینر نقش ادبیات رو با فلسفه مقایسه میکنه و این سوالو مطرح میکنه که چرا فیلسوفا نباید مثل نویسنده ها و شاعرا برای درک ماهیت انسانی جست و جو کنن؟

در ادامه به ارسطو اشاره میکنه که اخلاق رو مشابه توانایی های فیزیکی میدونست، چیزی که میتونه از طریق تمرین و رشد، توسعه پیدا کنه.

بینر عقیده داره که فلسفه ی سیاسی معاصر، بیش از حد محتاطانه عمل میکنه و از ارائه ی نظریه های جامعه درباره ی ماهیت انسانی و جامعه ی مطلوب، خودداری کرده.

به زبان ساده تر، بینر نقدی بر فلسفه ی سیاسی مدرن داره و میگه که فیلسوفای امروزی، بیش از حد محتاط شدن و به جای اینکه یه نظریه ی جامعه درباره ی جامع مطلوب و ماهیت انسانی ارائه بدن، صرفا روی تحلیل مفاهیم سیاسی و توصیه ی سیاست های اجرایی تمرکز کردن.

در ادامه، نویسنده سعی میکنه اخلاق رو مشابه ظرفیت های فیزیکی بدن انسان در نظر بگیره.

مثلا همونطور که ماهیچه ها باید تمرین داده بشن تا به حداکثر توانایی خودشون برسن، فضایل اخلاقی

هم باید در عمل به کار گرفته بشن تا فرد بتونه پتانسیل اخلاقی خودش رو به حداکثر برسونه.

بینر استدلال میکنه که همونطور که بعضی افراد از نظر جسمی، بهتر از بقیه هستن، بعضیا هم به طور طبیعی در بینش اخلاقی، برتری دارن اما این توانایی باید از طریق تمرین و پرورش، تقویت بشه.

همچنین به این موضوع اشاره میکنه که آثار ادبی به ارائه ی واقعیت های انسانی از دیدگاهی جامعه تر میپردازن و از این جهت، از محدودیت های فلسفه ی معاصر، فاصله دارن.

در ادامه، به شهرهایی مثل توکیو و لس آنجلس اشاره میکنه و توضیح میده که چطور شهرهای بزرگ، درحال تبدیل شدن به نسخه ی یکنواختی از همدیگه هستن، مثل روندی که در فلسفه ی سیاسی معاصر، اتفاق

افتاده. یعنی نادیده گرفتن تنوع دیدگاه ها و تضعیف زندگی اخلاقی انسان در محیط های پرجمعیت.

بینر از ایتالو کالوینو و کتاب شهرهای نامرئی مثال میاره تا نشون بده که چطور ادبیات میتونه واقعیت های جامعه رو آشکار کنه.

نویسنده همچنین به نظر ایریس مرداک اشاره میکنه که عقیده داشت ادبیات هم مثل فلسفه در جست و جوی حقیقته و یک فعالیت شناختی به حساب میاد.

ایشون استدلال میکنه که لیبرالیسم ادعا داره که نیازی به داوری بین مفاهیم مختلف "خوب" نداره اما در واقع، یه ایدئولوژی خاص رو تحمیل میکنه؛ یعنی مدل مصرف گرایانه ی زندگی.

در ادامه میگه که لیبرالیسم به طور ضمنی، آدما رو به عنوان یک مصرف کننده ی منفرد تعریف میکنه و این یه دیدگاه خاص از زندگی اجتماعی و فردی هست که با بی طرفی واقعی، منافات داره. بینر پیشنهاد میکنه که به جای تمرکز صرف روی حقوق و ترجیحات فردی، باید به یک فلسفه ی جامعه درباره ی نیازهای اخلاقی و سیاسی انسان برگردیم، مثل کاری که افلاطون، ارسطو، روسو، نیچه و هگل، انجام دادن.

ایشون ادعا میکنه که فلسفه ی سیاسی باید مثل ادبیات، به یادآوری نیازها و آرزوهای فراموش شده ی بشریت کنک کنه و مثل یک داستان، حس هویت و عقلانیت جمعی رو احیا کنه.

درمجموع، بینر از فلسفه ی سیاسی مدرن انتقاد میکنه که چرا مفهوم انسان رو به یک مصرف کننده ی فردی

تقلیل داده و از درک عمیق تر ماهیت اجتماعی و اخلاقی انسان، غافل شده.

***

رونالد بیکر یه متفکر کانادایی و استاد اندیشه ی سیاسی در دانشگاه تورنتو هست. در حوزه ی فلسفه ی سیاسی، لیبرالیسم و نقد ایدئولوژی های مدرن فعالیت داره و کتاب های مختلفی درمورد لیبرالیسم، دموکراسی و فلسفه ی سیاسی نوشته. اون یکی از ویراستارای درس گفتارهای فلسفه ی سیاسی کانت از هانا آرنت بوده و در تحلیل اندیشه هاش نقش داشته. این نویسنده هنوز زنده است و به فعالیت های علمی و دانشگاهی خودش ادامه میده.

ایشون به عنوان یه متفکر برجسته در حوزه ی فلسفه ی سیاسی شناخته میشه و نقدهاش درمورد لیبرالیسم

و دموکراسی، توجه زیادی رو جلب کرده و در محافل علمی به عنوان یک نظریه پرداز جدی و منتقد لیبرالیسم شناخته میشه اما به جای حضور در رسانه، بیشتر از طریق کتاب و مقاله علمی تاثیرگذار بوده.

شاید چون لیبرالیسم رو نقد میکنه، زیاد با رسانه ها جور نشده چون اغلب رسانه ها حتی به صورت ظاهری هم سعی میکنن بگن ما لیبرال هستیم یا مشکل خاصی با لیبرالیسم نداریم.

خیلی از رسانه های جریان اصلی، لیبرالیسم رو به عنوان یک چهارچوب پذیرفته شده معرفی میکنن و منتقدای لیبرالیسم هم عمدتا رسانه های سنت گرای افراطی هستن نه افراد چندان معتدل و خوش وجهه.

در رسانه های غربی، نقد لیبرالیسم معمولا در نشریه های محافظه کار، چپ گرای رادیکال یا اندیشکده های

مستقل دیده میشه. به طور مثال، نشریه ی The American Conservative لیبرالیسم رو از منظر محافظه کاری نقد میکه و روی پیامدهای فرهنگی و اجتماعیش تمرکز داره.

اما تقریبا هیچ کدوم از رسانه های مذکور، شهرت چندانی ندارن. رسانه هایی مثل گاردین، نیویورک تایمز و تایمز، جزو جریان های اصلی محسوب میشن و معمولا از دیدگاه های لیبرال یا نئولیبرال، حمایت میکنن و صرفا گاهی نقدهایی بر لیبرالیسم منتشر میکنن بخصوص در زمینه ی نئولیبرالیسم و پیامدهای اقتصادی و اجتماعیش ولی محتوای چندانی رو شامل نمیشه.

***

در ادامه ی کتاب لیبرالیسم چه مشکلی داره؟ نویسنده تاکید میکنه که خیلی از نظریه پردازای لیبرال، بیشتر دغدغه ی اثبات برتری این نظام رو دارن تا بررسی نقاط ضعفش.

در جایی، سراغ تحلیل جاکوب بورکهارت میره. نویسنده، بورکهارت رو لیبرال از یک نظر ولی ضد لیبرال، از نظر دیگه ای معرفی میکنه چون با وجود نقد دولت، باز هم ساختار سرمایه داری رو زیر سوال میبره.

نویسنده اشاره داره که بعضی از فیلسوفای سیاسی، مثل آلاسدیر مک اینتایر و مایکل اوکشات، از روایت و داستان گویی به عنوان ابزار نظری استفاده کردن.

همچنین به هانا آرنت و والتر بنیامین اشاره میکنه و عقیده داره که این دو نفر، نظریه های رادیکالی درباره

ی تاریخ نگاری ارائه کردن و تاریخ رو نه فقط ثبت واقعه بلکه روایتی از زندگی انسانی و امکان های فراموش شده میدونن.

آرنت مخالف این نظر هست که تاریخ باید براساس موفقیت ها سنجیده بشه و عقیده داره که تاریخ باید از نگاه یک ناظر مستقل، مورد قضاوت قرار بگیره.

آرنت و بنیامین، تاریخ نگاری رو ابزاری برای حفظ خاطره ی کسایی میدونن که در فرآیند تاریخی گم شدن. آرنت مفهوم قضاوت تاریخی رو مطرح میکنه که روی تحلیل گذشته با یک نگاه مستقل، تاکید داره.

بنیامین در تزهاش، فرشته ای رو ترسیم میکنه که میخواد خرابه های گذشته رو درست کنه اما طوفان پیشرفت، اونو به آینده پرتاب میکنه. این تصویر، نقدی بر پیشرفت گرایی تاریخ نگاری مدرنه.

نویسنده تاکید میکنه که تاریخ و روایت، نقش اساسی در درک شرایط انسانی دارن. مونتسکیو، آرنت و بنیامین، تاریخ رو نه فقط ثبت وقایع بلکه روایتی از زندگی انسان میدونن.

نویسنده از نظریه ای حمایت میکنه که از ابزار روایت برای توضیح فلسفه ی سیاسی استفاده میکنه.

در ادامه، نویسنده اشاره داره که حتی استدلال های منطقی، یک نوع روایت هستن و داستان گویی نه فقط یک ابزار ادبی بلکه شیوه ای برای کشف حقیقت نظری هست.

مارکس از تاریخ نگاری استفاده میکنه، نیچه و افلاطون از اسطوره و سنت قرارداد اجتماعی از وضعیت طبیعی به عنوان یک روایت فلسفی استفاده میکنه.

با الهام از هرمنوتیک گادامر، نویسنده استدلال میکنه که همونطور که ما معنای یک متن رو تفسیر میکنیم، باید زندگی اجتماعی و تصمیماتمون رو هم تفسیر کنیم.

پدیدارشناسی روح هگل، یه تمرین قابل توجه در روایت تاریخی هست و بیشتر از اینکه سراغ استدلالهای قطعی بره، از تصاویر ادبی برای شرح تجربیات انسانی استفاده میکنه.

به طور کلی، این بخش از کتاب، نظریه پردازی رو نه صرفا به عنوان ساختار انتزاعی بلکه به عنوان تلاشی برای فهم حقیقت سیاسی و اجتماعی معرفی میکنه.

در ادامه، نویسنده به بحث انتقادی بین لیبرالیسم و جامعه گرایی پرداخته و تلاش میکنه تا محدودیت های لیبرالیسم معاصر رو بررسی کنه. نویسنده اشاره

میکنه که لیبرالیسم به عنوان یک فلسفه ی اجتماعی، توانشو نداره که پیوند های جمعی و وابستگی های تاریخی رو به طور کامل درک کنه چون بیش از حد روی فردگرایی و انتخاب شخصی تاکید میکنه.

متفکرایی مثل مایکل سندل، مایکل والزر، آلاسدیر مک اینتایر و چارلز تیلور استدلال میکنن که لیبرالیسم، مفهوم خود مستقل رو بیش از حد ساده سازی کرده و به اهمیت پیوندهای اجتماعی، کم توجهی نشون داده.

در کتاب Liberalism and the Limits of Justice، سندل عقیده داره که فردگرایی لیبرال، باعث نوعی هویت بی ثبات میشه چون آدما بدون وابستگی های اجتماعی معنادار، فاقد حس واقعی انتخاب و هویت هستن.

والزر در Spheres of Justice استدلال میکنه که عدالت فقط در چهارچوب اجتماعی و بستر فرهنگی قابل تعریفه و نمیشه به عنوان یک اصل جهان شمول لیبرال در نظرش گرفت. درواقع والزر میگه که عدالت نمیتونه خنثی باشه چون کالاها و ارزش های اجتماعی، به دست جامعه شکل میگیره و صرفا در اختیار افراد بخصوصی نیست.

نویسنده این سوال رو مطرح میکنه که آیا جامعه گرایی واقعا یک جایگزین برای بحران های لیبرالیسم هست یا صرفا تاییدی بر تناقض های عمیق تر در نظام لیبرالی؟

این بحث از دل انتقادات فلسفی دهه های 1980 و 1990 شکل گرفته؛ زمانی که نظریه های لیبرال، تحت

فشار متفکران جامعه گرا و منتقدان فردگرایی قرار گرفتن.

آلاسدیر استدلال میکنه که اخلاق و فضیلت، فقط در بستر تاریخی و اجتماعی معنا پیدا میکنن و نمی تونن به تصمیمات فردی، تقلیل پیدا کنن.

چارلز تیلور، فرد گرایی افراطی رو نقد میکنه و عقیده داره که حتی آزادی خواه ترین آدما هم مدیون تمدنی هستن که این ارزش ها رو در طول قرن ها منتقل کردن.

لیبرال ها در جواب به جامعه گراها، منجمله راولز، لیبرالیسم رو به عنوان یک سنت تاریخی قبول میکنن، نه صرفا یه نظریه ی فردگرایانه و به نوعی، جامعه گرایی رو با لیبرالیسم آشتی میدن.

در اینجا لازمه یادآوری کنم که راولز و والزر دو فرد کاملا متفاوت هستن. جان رالز و مایکل والزر، دو فیلسوف جداگونه هستن که نظریات مهمی درمورد لیبرالیسم ارائه دادن و دیدگاه هاشون، تفاوت های اساسی داره.

جان رالز در سال 2002 مرد و از تاثیرگذارترین فیلسوفای سیاسی قرن بیستم بود. نظریه های معروفش، عدالت چون انصاف، تلاش میکنه تا اصولی برای توزیع عادلانه ی منابع در جامعه ارائه بده. ایشون عقیده داره که عدالت باید براساس دو اصل شکل بگیره: آزادی برابر برای همه و نابرابری ها صرفا زمانی قابل قبولن که به نفع کم برخوردارترین افراد جامعه باشن.

ظاهر افکارش کمابیش شبیه آتلانتیسی های استعمارگره.

اما مایکل والرز، دیدگاه متفاوتی نسبت به لیبرالیسم داره. اون توی کتاب حوزه های عدالت، استدلال میکنه که عدالت نباید یک مفهوم واحد و جهانی باشه بلکه باید در زمینه های مختلف اجتماعی تعریف بشه. برخلاف رالز، والرز تاکید داره که هر جامعه باید براساس ارزش های فرهنگی و تاریخی خودش، عدالت رو تعیین کنه.

پس رالز به عدالت جهانی و اصول کلی اعتقاد داره درحالیکه والزر، بر تنوع فرهنگی و عدالت زمینه ای تاکید میکنه.

***

در ادامه ی کتاب لیبرالیسم چه مشکلی داره، بحثی درمورد ارتباط لیبرالیسم و جامعه گرایی و نقدهای مرتبط با فردگرایی افراطی مطرح میشه.

نویسنده اشاره میکنه که خیلی از انتقادات جامعه گرایانه درواقع به لیبرالیسم کمک میکنن تا درک بهتری از خود پیدا کند، نه اینکه ردش کنن.

تیلور استدلال میکنه که درک فرد از خودش به عنوان یک انتخابگر مستقل، درواقع محصول یک زمینه ی اجتماعیه که یعنی لیبرالیسم از ابتدا کمتر فردگرا بوده تا اونچه که خودش ادعا میکنه.

لیبرال ها به ویژه راولز، میتونه انتقادات جامعه گرایانه رو جذب کنه بدون اینکه اصول بنیادین لیبرالیسم رو رها کنه، با تاکید بر اینکه اصول عدالت، خودش میتونه مبنای یک اجتماع مشترک باشه.

متفکرایی مثل توکویل، جان استورات میل و تی. اچ. گرین هم از تاثیرات مخرب فردگرایی مدرن نگران بودن و انتقاد جامعه گراها از لیبرالیسم، چندان موضوع جدیدی به حساب نمیاد.

در پایان، نویسنده اشاره میکنه که جامعه ای که بر مبنای اصول عدالت ورزی شکل بگیره، نه تنها لیبرال باقی میمونه بلکه به نوعی به یک نظریه ی جامعه گرایانه هم تبدیل میشه.

سوالی که فکر میکنم بهتره در اینجا مطرح بشه اینه که حالا بعد از گذشت چند دهه از این بحثا، لیبرالیسم بیشتر به سمت فردگرایی و خودخواهی رفته یا جمع گرایی و همدلی؟

شاید بشه گفت که در دهه های اخیر، لیبرالیسم به طور همزمان، تحت تاثیر دو جریان متضاد قرار گرفته.

در خیلی از جوامع غربی، لیبرالیسم بیشتر به سمت فردگرایی افراطی و تاکید بر حقوق فردی حرکت کرده و این روند در سیاست های اقتصادی نئولیبرال، کاهش نقش دولت در رفاه اجتماعی و گسترش فرهنگ مصرف گرایی دیده میشه.

از طرف دیگه، بحران های جهانی مثل تغییر اقلیمی، نابرابری اقتصادی و پاندمی کرونا باعث شده که بعضی نسخه های لیبرالیسم به سمت همبستگی اجتماعی و عدالت جمعی متمایل شن. این تغییر در سیاست های رفاهی اسکاندیناوی، حمایت از اقتصاد اجتماعی و گسترش جنبش های عدالت محور دیده میشه. بعضیا هم عقیده دارن که لیبرالیسم لزومی نداره به خودخواهی اخلاقی منجر بشه بلکه میتونه با حقوق جمعی و همدلی اجتماعی سازگار باشه.

ببینید اینا حرفایی هستن که منتقدای همین سیاره مطرح کردن و اصلا حرف من نیستن و غیر قابل انکاره که ظاهر خیلی از این نقدا، خیلی منطقی به نظر میرسه؛ ولی فراموش نکنید که اغلبشون به سیستم هایی وصلن که در کنار این نقدهای خوب، تبلیغ هزار مدل الگوی فکری و رفتاری منفی رو در دستور کار داره و قریب به اتفاق، اصلا منتقدای مستقلی به حساب نمیان.

خلاصه ی حرفاشون اینه که در دهه های اخیر، همزمان شاهد تقویت فردگرایی و رشد جمع گرایی بودیم و بسته به بستر اجتماعی، یکی از این دو جنبه برجسته تر شدن.

***

بحث درمورد لیبرالیسم به عنوان ابزاری برای تضعیف اقتدار حاکمیت، یکی از موضوعات پیچیده ی تاریخی و سیاسی به حساب میاد. شاید بشه گفت که لیبرالیسم در بعضی از جوامع به عنوان ابزاری برای کاهش قدرت دولت های مرکزی و تقویت نفوذ خارجی به کار گرفته شده. در دوران استعمار، قدرت هایی مثل بریتانیا، از اصول لیبرالی مثل تجارت آزاد و حقوق فردی، برای تضعیف ساختارهای سنتی و اقتدارگرای جوامع مستعمره استفاده کردن.

بعضی از تحلیل ها نشون میده که لیبرالیسم اقتصادی و سیاسی در بعضی کشورها به عنوان ابزاری برای نفوذ خارجی و کاهش اقتدار دولت های محلی به کار گرفته شدن.

بعضی از متفکرا مثل جان هابسون در کتاب امپریالیسم لیبرال، استدلال میکنن که لیبرالیسم در برخی موارد، به عنوان پوششی برای گسترش نفوذ اقتصادی و سیاسی قدرت های غربی عمل کرده.

با این وجود، لیبرالیسم در جوامع مختلف به شکل های مختلفی اجرا شده و نمیشه به صراحت گفت که ازش به عنوان ابزاری برای تضعیف اقتدار حاکمیت استفاده شده.

لیبرالیسم و استعمار

لیبرالیسم و استعمار، رابطه ی پیچیده ای دارن چون در بعضی موارد، لیبرالیسم به عنوان ابزاری برای توجیه استعمار و نفوذ اقتصادی-سیاسی قدرت های غربی استفاده شده.

بریتانیا در قرن 19 با شعار تجارت آزاد و بازارهای باز، ساختار های اقتصادی جوامع مستعمره رو تغییر داد. این سیاست ها اغلب به نفع شرکت های بریتانیایی بود و باعث وابستگی اقتصادی مستعمرات شد.

در بعضی کشورها، لیبرالیسم به عنوان ابزاری برای تغییر ارزش های سنتی و جایگزینیشون با فرهنگ غربی به کار گرفته شد. این روند در آموزش، رسانه و سیاست های اجتماعی مستعمرات دیده میشه.

در هند، بریتانیا با استفاده از اصول لیبرالی مثل حکومت قانون و حقوق فردی، ساختارهای سنتی هند رو تضعیف کرد اما در عمل، این سیاست ها بیشتر به نفع استعمارگرا بود تا مردم هند.

یا مثلا فرانسه با شعار تمدن سازی لیبرال، نظام آموزشی و حقوقی فرانسه رو در الجزایر تحمیل کرد

اما این سیاست ها بیشتر برای کنترل جمعیت محلی و حفظ سلطه ی استعماری بود.

در مجموع میشه گفت که لیبرالیسم در بعضی موارد به عنوان ابزاری برای نفوذ استعماری به کار گرفته شده اما در عین حال، جنبش های ضد استعماری ای هم بودن که از اصول لیبرالی مثل حقوق بشر و آزادی استفاده کردن. حالا اینکه تاثیر این جنبش ها در طولانی مدت چی بوده و چه فرهنگی رو بعد از خودشون بازتولید کردن، مبحث دیگه ایه.

***

در ادامه، کتاب لیبرالیسم چه مشکلی داره، سراغ بررسی بیشتر لیبرالیسم راولز میره. راولز عقیده داره که یک جامعه ی لیبرال میتونه به کمک عدالت، به یک اجتماع واقعی تبدیل بشه.

بعضی از متفکرا مثل والزر و سندل استدلال میکنن که زندگی اجتماعی و ارزش های فرهنگی در شکل گیری لیبرالیسم نقش دارن. از طرف دیگه، بعضی از جامعه گراها مثل راولز و دورکین تلاش کردن تا لیبرالیسم رو با جامعه گرایی آشتی بدن.

مک اینتایر نشون میده که لیبرالیسم در سطح نظری ممکنه فردگرایانه باشه اما در عمل، با مجموعه ای از سنت های اجتماعی شکل گرفته.

نویسنده بحث میکنه که آیا لیبرالیسم یک رویکرد بدون روح هست که صرفا مجموعه ای از قوانین و حقوق فردی رو حفظ میکنه، بدون اینکه هویت اجتماعی خاصی درست کنه؟

برنارد پاک و ریچارد رورتی عقیده دارن که ممکنه ما با نظریه های ضعیف اما نهادهای قوی لیبرال مواجه

باشیم، یا برعکس، نظریه های عالی اما واقعیتی ناتوان در جریان اجراشون حاکم هستن و از این طریق، سعی کردن تفکیک نظریه و عمل لیبرالیسم رو نقد کنن.

در واقع نویسنده تلاش میکنه تا نشون بده که لیبرالیسم، بیشتر از یه نظریه ی انتزاعی هست و در عمل، تحت تاثیر فرهنگی اجتماعی و تاریخی قرار میگیره.

مفهوم بحثش کمی پیچیده است اما میشه به این شکل هم بیانش کرد:

بعضی از متفکرا تلاش کردن لیبرالیسم رو با ارزش های اجتماعی پیوند بدن تا از فردگرایی افراطی جلوگیری کنن.

راولز عقیده داشت که لیبرالیسم میتونه یک جامعه ی منسجم و اخلاقی رو درست کنه، نه صرفا مجموعه ای از افراد جدا از هم.

مک اینتایر استدلال میکنه که لیبرالیسم بدون سنت های اجتماعی، عملا فاقد روح هست و فقط مجموعه ای از قوانین رو مدیریت میکنه.

ریچارد رورتی، جامعه گرایی رو نقد میکنه و میگه که نهاد های لیبرال ممکنه قوی باشن حتی اگر نظریه های لیبرالی، ضعف هایی داشته باشن.

در واقع، بحث درباره ی اینه که آیا لیبرالیم یک نظام اجتماعی واقعیه یا فقط یک مجموعه قوانین و حقوق فردی هست که جامعه رو کنار هم نگه میداره؟

***

متن کتاب، در ادامه به شکاف بین نظریه و عمل لیبرالیسم و مفهوم پارادوکس لیبرال پرداخته. نویسنده اشاره میکنه که لیبرالیسم در سطح نظری، ایده آل هایی رو مطرح میکنه که ممکنه در اجرای عملیش، انعکاس پیدا نکنه.

ریچارد رورتی عقیده داره که راولز در نوشته های بعدیش، لیبرالیسم رو نه به عنوان یک فلسفه ی انتزاعی، بلکه به عنوان یک توصیف جامعه شناختی از وضعیت فعلی جوامع لیبرال ارائه میده.

نویسنده بر پایه ی اندیشه ی ارسطو استدلال میکنه که هر جامعه ای باید یک "اتوس" داشته باشه یعنی مجموعه ای از عادت ها و ارزش های مشترک که اعضای جامعه رو به هم پیوند میده. لیبرالیسم اما یک

"اتوس بدون اتوس" داره یعنی آدما به عدم وابستگی اجتماعی عادت داده میشن.

نویسنده استدلال میکنه که لیبرالیسم دنبال تقویت آزادی فردی هست اما همین فرآیند ممکنه باعث کاهش انسجام اجتماعی بشه و این تنش بین فردگرایی و اجتماع گرایی، یکی از مشکلات بنیادین لیبرالیسم هست.

در ادامه، لیبرالیسم نه صرفا به عنوان یک نظریه ی سیاسی، بلکه به عنوان یک سبک زندگی توصیف میشه که روی رشد، تحرک اجتماعی و مصرف گرایی تاکید داره.

این بحث نشون میده که لیبرالیسم بیش از یک نظام حقوقی یا فلسفی، یک پدیده ی اجتماعی و تاریخی

هست که شکل های متفاوتی در جوامع مختلف، به خودش گرفته.

توضیحاتی درمورد "اتوس"

اتوس یا Ethos در فلسفه ی اخلاق و سیاست، به مجموعه ای از عادات، ارزش ها و روحیه ای که یک جامعه رو شکل میده اشاره داره. این مفهوم، ریشه در اندیشه ی ارسطو داره و به نحوه ی شکل گرفتن هویت جمعی و اخلاقی اجتماعی میپردازه.

ارسطو عقیده داشت که هر جامعه ای، مجموعه ای از رفتارهای مشترک داره که اعضای بهش عادت کردن و این رفتارها، پایه ی اخلاق اجتماعی رو شکل میدن.

مونتسکیو استدلال میکنه که نوع حکومت ها باید با اتوس جوامع، تطابق داشته باشن. مثلا دموکراسی ها به فضیلت نیاز دارن، پادشاهی ها به افتخار، و استبداد به ترس.

یکی از چالش های لیبرالیسم اینه که به فردگرایی، بیشتر از اتوس جمعی اهمیت میده به همین خاطر، بعضی از متفکرا عقیده دارن که لیبرالیسم از نوعی "اتوس بدون اتوس" رنج میبره.
پس اتوس، فراتر از قانون یا سیاست هست و جوهره ی فرنگی و اخلاقی یک جامعه رو مشخص میکنه.

***

کتاب در ادامه، پارادوکس های موجود در لیبرالیسم مدرن رو بررسی میکنه، بخصوص رابطه ی بین تنوع و همسان سازی فرهنگی در جوامع لیبرال. نویسنده

استدلال میکنه که لیبرالیسم از یک طرف، روی تنوع و انتخاب های فردی تاکید داره اما از طرف دیگه، در عمل، باعث نوعی یکنواختی فرهنگی میشه.

سبک زندگی آمریکایی به عنوان نمونه ای از لیبرالیسم جهانی معرفی شده که در سراسر دنیا گسترش پیدا کرده، از مصرف گرایی تا ساختارهای اقتصادی.

لیبرالیسم به رشد مداوم، توسعه ی تکنولوژی و بازار آزاد متکی هست که ممکنه در عمل، باعث حذف بعضی از سبک های زندگی بشه.

نویسنده استدلال میکنه که لیبرالیسم هم مثل بقیه ی نظام های اجتماعی، مجموعه ای از ارزش ها رو به عنوان معیار جهانی تحمیل میکنه. سوالی که در نهایت مطرح میشه اینه که آیا لیبرالیسم، در نهایت یک سبک زندگی جهانی رو به جای تنوع واقعی تحمیل کرده؟

***

در ادامه ی بحث درباره ی لیبرالیسم به عنوان یک نظریه ی اجتماعی و اخلاقی، نویسنده نکته هایی درمورد ماهیت "خیر" در فلسفه ی لیبرال و ارتباطش با انتخاب فردی مطرح میکنه.

نویسنده استدلال میکنه که اگر همه ی خیرهای سیاسی، بنا به گفته ی والرز، به طور اجتماعی تعریف میشن، پس لیبرالیسم هم ذاتا یک نظریه ی جامعه گرایانه است که مجموعه ای از خیرهای اجتماعی خاص رو ارائه میده و خیرهای دیگه رو کنار میزنه.

درادامه، بحث میشه که لیبرالیسم، برخلاف این که خودش رو خنثی معرفی میکنه، در عمل، انتخاب فردی رو به عنوان ارزش محوری، مورد گزینش قرار میده. این موضوع در دفاع لیبرال ها از آزادی بیان و

حتی آزادی های بحث برانگیزی مثل پورنوگرافی خودنمایی میکنه، جایی که ارزش انتخاب بر "خوب بودن" محتوای مورد انتخاب، ارجحیت داره.

رورتی میگه که لیبرالیسم، آزادی رو مقدم بر "کمال" قرار میده اما این خودش یک انتخاب اخلاقیه که نمیشه کاملا خنثی دونستش.

لیبرال ها وانمود میکنن که از تعریف مستقل "خیر" فاصله دارن اما در حقیقت، اونا آزادی و حق انتخاب رو به عنوان بالاترین خیر، درنظر میگیرن.

سوالی که نویسنده در انتها مطرح کرده اینه که آیا لیبرالیسم واقعا یه فلسفه ی خنثی هست یا اینکه خودش حامل یک دیدگاه خاص درباره ی ذات انسان و زندگی اجتماعیه؟

این بخش از کتاب، سعی داره ثابت کنه که لیبرالیسم حتی در ادعای خنثی بودن، باز هم یک دیدگاه مشخص درباره ی خیر داره.

***

در ادامه، کتاب به سراغ چالش های بنیادین لیبرالیسم و نقد تصور غلطی که درباره ی آزادی فردی وجود داره میره و استدلال میکنه که تهدید های اجتماعی علیه استقلال افراد، لزوما فقط از طرف دولت نیست، بلکه از طرف ساختار های فرهنگی و اجتماعی هم فعال میشه.

نویسنده استدلال میکنه که لیبرال ها بیش از حد روی تهدید های دولتی تمرکز کردن و بقیه ی نیروهای اجتماعی مثل رسانه، بازار و فرهنگ عمومی رو نادیده

گرفتن. در حالیکه این عوامل هم میتونن باعث کنترل ذهن و کاهش واقعی استقلال آدما بشن.

تصور بی طرفی دولت، در واقع نوعی سراب هست چون خود جامعه به شدت به سبک زندگی خاصی گرایش داره، پس بی طرفی واقعی، امکان پذیر نیست.

افرادی که درون ساختارهای اجتماعی گیر افتادن، ممکنه تصور کنن که آزادن، درحالیکه در واقع تحت تاثیر نیروهای ناپیدا، هدایت میشن. بعضی پیامدهای لیبرالیسم مثل مصرف گرایی افراطی، کمبود عمق فرهنگی، و بحران های اجتماعی مورد نقد قرار گرفتن و این نشون میده که لیبرالیسم ممکنه در عمل، مشکلاتی درست کنه که در نظریه بهشون پرداخته نشده.

طبق نظر چارلز تیلور، استقلال واقعی چیزی نیست که فرد به طور پیش فرض داشته باشه بلکه نتیجه ی تربیت فرهنگی و تکامل اجتماعیه.

در واقع نویسنده میگه که لیبرالیسم باید فراتر از محدودیت های دولت بررسی بشه چون نیروهای اجتماعی هم به همون اندازه می تونن آزادی رو تحت تاثیر قرار بدن.

توضیحاتی درمورد اینکه لیبرالیسم دقیقا چطور به مصرف گرایی افراطی ختم میشه

لیبرالیسم به ویژه در شکل مدرنش، با تاکید روی آزادی فردی و بازار آزاد، زمینه ی رشد مصرف گرایی افراطی رو فراهم میکنه.

این کار با ترویج فردگرایی و انتخاب شخصی، بازار آزاد و رقابت اقتصادی، فرهنگ مصرف به عنوان معیار موفقیت و ضعف کنترل های اجتماعی بر مصرف، خودنمایی میکنه.

لیبرالیسم روی حق انتخاب فردی تاکید داره که در بازار مصرفی به تمایل به خرید و مصرف بیشتر برای ابراز هویت شخصی تبدیل میشه. شرکت ها در یک اقتصاد لیبرال، برای جذب مشتری، دائما محصولات جدید و تبلیغات گسترده ارائه میدن که باعث افزایش تقاضای مصنوعی و مصرف گرایی میشه.

در جوامع لیبرال، مالکیت کالاهای لوکس و مصرف بیشتر، نشونه ی موفقیت اجتماعی تلقی میشه که باعث فشار روانی برای خرید بیشتر میشه.

لیبرالیسم اقتصادی، سرمایه داری رو تقویت میکنه و سرمایه داری برای رشد خودش نیاز به افزایش مصرف داره که باعث تبلیغات گسترده و تحریک نیازهای غیر ضروری میشه.

در جوامع لیبرال، محدودیت های فرهنگی و اجتماعی بر نحوه ی مصرف، کمتر هست که باعث میشه افراد بدون نظارت یا محدودیت خاصی، به مصرف گرایی افراطی رو بیارن.

در نتیجه، لیبرالیسم با فراهم کردن شرایط اقتصادی و فرهنگ مناسب، به طور غیر مستقیم، مصرف گرایی افراطی رو تقویت میکنه.

خب مصرف گرایی افراطی، بیشتر ریشه در اخلاقیات و وضعیت روانی جامعه داره و میشه گفت سرمایه دارا میتونن در یک جامعه ی لیبرال، عملا از نیروی کار آدما سواستفاده ی بیشتری کنن؛ درصورتی که اون جامعه، اخلاقیات و قدرت روانی خودش رو رشد نداده باشه.

مصرف گرایی افراطی، صرفا یه نتیجه ی اقتصادی به حساب نمیاد و به شدت به اخلاقیات، وضعیت روانی جامعه و ساختارهای فرهنگی وابسته است.

سرمایه داری در جوامع لیبرال، بدون کنترل فرهنگی و اخلاقی، میتونن استثمار رو تشدید کنن، درصورتی که افراد صرفا براساس میل مصرف هدایت بشن، نیروی کار به ابزار کسب سود تبدیل میشه بدون اینکه ارزش انسانی یا عدالت واقعی در نظر گرفته بشه.

اگر جامعه قدرت روانی کافی برای مقابله با فشارهای اقتصادی و تبلیغات تجاری نداشته باشه، افراد به راحتی تحت تاثیر قرار میگیرن و به صورت بی رویه سوق داده میشن.

در سیستم های اقتصادی لیبرال، سرمایه دارا از ابزارهایی مثل بازاریابی، تبلیغات و ایجاد نیازهای مصنوعی استفاده میکنن تا رفتار خرید افراد رو به سمت مصرف گرایی افراطی هدایت کنن.

اگر اخلاق کاری و مسئولیت اجتماعی توسعه پیدا نکنه، افراد فقط به عنوان نیروی کار سودآور دیده میشن نه به عنوان انسان هایی با نیازهای اجتماعی و روانی واقعی.

پس در جوامع لیبرال، اگر رشد اخلاقی و روانی به اندازه ی کافی نباشه، سرمایه داری به راحتی میتونه

افراد رو به مصرف گرایی افراطی و حتی استثمار بکشونه.

از جمله کشورهایی که معمولا با همچین توصیفاتی ازشون یاد میشه، آمریکا، چین و کشورهای اروپای غربی و حوزه ی خلیج فارس هستن؛ گرچه من به شخصه با این کشورها آشنایی خاصی ندارم و چیزایی که در ادامه گفته میشه، از نقدهای پرتکرار گرفته شدن.

در ایالات متحده ی آمریکا، بخش عمده ای از تولید ناخالص داخلی وابسته به خرید و مصرف کالاها و خدمان هست. فرهنگ خرید بی رویه، تبلیغات گسترده و وابستگی شدید به کالاهای لوکس از ویژگی های این جامعه است.

با رشد سریع اقتصادی، مصرف گرایی در چین به شدت افزایش پیدا کرده، بخصوص در صنایع مد، تکنولوژی، و کالاهای لوکس. افزایش طبقه ی متوسط و تبلیغات گسترده باعث شده که مصرف گرایی در این کشور به یک سبک زندگی تبدیل بشه.

مصرف گرایی در بعضی کشورهای اروپای غربی مثل بریتانیا و فرانسه، به شدت با صنعت مد، تکنولوژی و کالاهای لوکس گره خورده. برندهای معروف و تبلیغات گسترده باعث شده که خرید بیش از نیاز، به یه رفتار رایج تبدیل بشه.

مصرف گرایی در بعضی از کشورهای حوزه ی خلیج فارس مثل امارات و عربستان صعودی، به شدت تحت تاثیر درآمدهای نفتی و فرهنگ خرید کالای لوکس قرار گرفته. مراکز خرید عظیم، خودروهای گرون قیمت و

وابستگی به برندهای بین المللی از نشونه های مصرف گرایی افراطی در این منطقه است.

این جوامع، نمونه هایی از تاثیرات مصرف گرایی افراطی هستن که بعضیا عقیده دارن میتونه باعث مشکلات زیست محیطی، اقتصادی و اجتماعی بشه.

***

کمونیته گرایی

کتاب لیبرالیسم چه مشکلی داره؟ درادامه نقدی بر کمونیته گرایی ارائه میده و ارتباطش با لیبرالیسم رو بررسی میکنه. تناقض های موجود در ارزیابی جامعه و فرد در این دو نظریه رو مرور میکنه و چند نکته ی کلیدی ارائه میده.

نویسنده استدلال میکنه که اگر لیبرالیسم مبتنی بر بی طرفی نسبت به تعریف زندگی خوب باشه، پس

نمیتونه راهی برای قضاوت درباره ی سبک های زندگی بی معنا و سطحی ارائه بده.

بعضی از متفکرای کمونیته گرا مثل والزر، هویت جمعی رو معیار ارزیابی یک جامعه میدونن اما این رویکرد، به راحتی با جامعه ی لیبرال تطبیق پیدا میکنه چون لیبرالیسم هم یک اجتماع هست که پایبند به تنوع بی حد و حصره.

بعضی از لیبرالا، استدلال میکنن که تجربه ی جمعی، ذاتا ارزشی نداره و اینکه خیلی از جوامع کمونیته گرا ممکنه خودشون نتیجه ی ضعف لیبرالیسم باشن نه جوابی به این ایدئولوژی.

نویسنده پیشنهاد میکنه که لیبرالیسم و کمونیته گرایی هر دو توی معضلات همدیگه دخیل هستن و نمیشه یکیو کاملا مستقل از اون یکی در نظر گرفت.

در نهایت، این سوال مطرح میشه که آیا جامعه ی لیبرال، صرفا مجموعه ای از افراده که تنوعات فرهنگی و فکری خودشون رو زندگی میکنن یا در ذات خودشون، نوعی تجربه ی اجتماع دارن؟

توضیحاتی درمورد اصطلاح کمونیته گرایی

کمونیته گرایی، یک دیدگاه فلسفی و سیاسیه که روی اهمیت اجتماع، ارزش های مشترک و پیوندهای اجتماعی تاکید داره. این نظریه به عنوان جوابی به فردگرایی افراطی لیبرالیسم شکل گرفته و استدلال میکنه که هویت فردی بدون اجتماع، قابل تعریف نیست.

برخلاف لیبرالیسم که روی حقوق فردی تاکید داره، کمونیته گرایی عقیده داره که افراد در چهارچوب

روابط اجتماعی معنا پیدا میکنن و نمی تونن کاملا مستقل از اجتماع باشن.

بعضی از متفکرای کمونیته گرا استدلال میکنن که دولت باید روی تقویت ارزش های مشترک و سنت های اجتماعی کنترل داشته باشه نه اینکه یه موضع بی طرف رو اتخاذ کنه.

کمونیته گرایی باور داره که فرهنگ و سنت های مشترک در حفظ انسجام اجتماعی ضروری هستن و یک جامعه بدون ارزش های مشترک، دچار فروپاشی اخلاقی میشه.

برخلاف دیدگاه لیبرال که فرد رو موجودی مستقل در نظر میگیره، کمونیته گرایی باور داره که جامعه نقش اصلی رو در تربیت و شکل دادن به شخصیت آدما داره.

بعضی از منتقدا عقیده دارن که همچین دیدگاهی میتونه به تحمیل ارزش های سنتی و محدودسازی آزادی فردی ختم بشه و ممکنه در جوامعی که تنوع فرهنگی بالایی دارن، ناکارآمد باشه.

درمجموع، کمونیته گرایی سعی میکنه که تعادل بین فرد و اجتماع رو بازتعریف کنه و نشون بده که آزادی فردی، بدون پیوندهای اجتماعی معنایی نداره.

***

درادامه ی کتاب، نویسنده استدلال میکنه که چطور دو نظریه ی کمونیته گرایی و لیبرالیسم، به شکل اجتناب ناپذیری درگیر مشکلات مشابه میشن.

نویسنده استدلال میکنه که لیبرالیسم به خودی خود، نوعی کمونیته گرایی رو درون خودش داره چون آدما

به طور آزادانه، سبک زندگی و هویت اجتماعی خودشون رو انتخاب میکنن.

درحالیکه کمونیته گرایی روی ارزش اجتماع تاکید میکنه اما تنوع بیش از حد جوامع مدرن ممکنه انسجام اجتماعی رو از بین ببره. اگر هدف کمونیته گرایی درست کردن یک اجتماع ملی منسجم باشه، ممکنه ناخواسته به ملی گرایی افراطی منجر بشه اما اگر به استقلال جوامع محلی تکیه کنه، ممکنه به نسبی گرایی اخلاقی دامن بزنه.

نویسنده میگه که لیبرالیسم از قضاوت درباره ی انتخاب های فردی پرهیز میکنه اما کمونیته گرایی هم از قضاوت درباره ی ارزش های اجتماعی اجتناب میکنه، و این باعث میشه که هر دو رویکرد درگیر نوعی فرمالیسم بشن.

در نهایت، نقد کمونیته گرایی به لیبرالیسم نمی تونه راه حلی برای مشکلات ارائه بده و صرفا اونو در قالب جدیدی بازتولید میکنه.

***

توضیحاتی درمورد اصطلاح فرمالیسم

فرمالیسم یه رویکرد نظریه که روی ساختار، فرم و ویژگی های صوری یک اثر تاکید داره و معمولا محتوا و زمینه اش رو در اولویت دوم قرار میده.

در نقد ادبی، فرمالیسم روی عناصر زبانی و ساختاری تمرکز داره بدون اینکه عوامل بیرونی مثل فرهنگ یا طرز فکر نویسنده رو در تحلیل دخالت بده.

در هنرهای تجسمی و موسیقی، این رویکرد روی ترکیب بندی، رنگ، ریتم و بافت تاکید داره و کمتر به پیام یا مضمون اثر توجه میکنه.

در فلسفه و منطق، فرمالیسم روی ساختارهای منطقی و نمادین تاکید داره و کمتر به تفاسیر ذهنی یا معانی بیرون توجه میکنه.

فرمالیسم در سیاست به معنی تاکید بیش از حد روی ساختارها و قواعد رسمی، بدون توجه کافی به محتوا و پیامدهای اجتماعیه.

در لیبرالیسم، فرمالیسم میتونه به شکل تاکید روی قوانین و حقوق فردی، بدون درنظر گرفتن زمینه های اجتماعی و فرهنگی ظاهر بشه. به عبارت دیگه، ممکنه آزادی های فردی به صورت انتزاعی تعریف بشن، بدون اینکه به تاثیرات واقعی همچین کاری روی جامعه توجه بشه.

در کمونیته گرایی، فرمالیسم میتونه به شکل تاکید روی ارزش های جمعی و هویت های اجتماعی، بدون

انعطاف پذیری کافی نسبت به تفاوت های فردی دیده بشه. این مسئله ممکنه باعث بشه که بعضی از جنبه های فردی، نادیده گرفته بشن، چون تمرکز اصلی روی انسجام اجتماعی هست.

***

کتاب لیبرالیسم چه مشکلی داره، در ادامه درمورد نقد کمونیته گرایی و لیبرالیسم بیشتر صحبت میکنه و استدلالش اینه که هر دو نظریه در فهم زندگی اجتماعی و فردی، دچار محدودیت های قابل توجهی هستن.

لیبرالیسم، بدون ابزارهای فکری برای ارزیابی سبک های زندگی هست. نویسنده ادعا میکنه که لیبرالیسم به خاطر تاکید روی انتخاب فردی، نمی تونه فضاوتی درباره ی کیفیت زندگی آدما یا جوامع ارائه بده.

کمونیته گرایی، دچار همون تناقض های لیبرالیسمه. در تلاش برای تاکید روی اهمیت جامعه، کمونیته گرایی هم درگیر مشکلاتی مشابه لیبرالیسم میشه چون تعریف دقیق و مشخصی از جامعه ی مطلوب ارائه نمیده.

هم لیبرالیسم و هم کمونیته گرایی، به شدت وابسته به چارچوب های نظری هستن، بدون اینکه بتونن محتوا و معنای واقعی هویت اجتماعی رو تعیین کنن.

نویسنده میگه که لیبرالیسم، با تاکید روی استقلال فردی و انتخاب شخصی، روابط اجتماعی سنتی رو تحت تاثیر قرار داده.

نویسنده تا اینجای کار، در کنار نقد لیبرالیسم و کمونیته گرایی، دنبال ارائه ی جایگزین نیست و بیشتر روی تضعیف بنیان های هر دو نظریه تمرکز کرده.

در واقع تا وقتی جامعه به طور میانگین به سمت نزول اخلاقیه، هیچ سیستمی درصورت تحمیل شدن، ممکنه کمکی به بهبود کیفیت زندگی نکنه.

اخلاقیات در علوم سیاسی جاری در این سیاره، جایگاه مهمی داره اما میزان تاثیرش روی سیاست گذاری و ساختارهای حکومتی، بستگی به نوع نظام سیاسی و فلسفه ی حاکم بر سیستم داره.

بعضی از نظریه پردازا عقیده دارن که سیاست مدارا باید براساس اصول اخلاقی تصمیم بگیرن اما در عمل، ملاحظات قدرت و منافع، اغلب به اخلاقیات غلبه میکنن.

بعضی از نظام های سیاسی مثل دموکراسی های لیبرال، تلاش میکنن اخلاق رو در سیاست گذاری

لحاظ کنن اما توی خیلی از موارد، اخلاقیات، تحت تاثیر فشار های اقتصادی و سیاسی قرار میگیره.

یکی از مشکلات اصلی اینه که اخلاقیات اغلب نسبی جلوه کرده و اونچه که توی یک فرهنگ، اخلاقی تلقی میشه، ممکنه توی یه فرهنگ دیگه تفاوت داشته باشه.

بعضی از متفکرا مثل ماکیاولی، سیاست رو مستقل از اخلاق میدونن درحالیکه بعضیای دیگه مثل جان راولز، روی نقش عدالت و اخلاق در سیاست تاکید دارن که در حال حاضر، هنوز هم ماکیاولی طرفدارای خاص خودش رو داره.

به نظر میاد اخلاقیات در این سیاره، بیشتر به عنوان یه موضوع تشریفاتی در دنیای سیاست به کار گرفته شده و اونچه که از رسانه ها و برخورد سیاست مدارا میشه دید به این شکله که بیش از

اخلاقیات، منابع گروهی خاصی رو دنبال میکنن و جوامع رو براساس اخلاقیات، مورد قضاوت قرار نمیدن. قضاوت های اخلاقی، عموما نمایشی هستن. مثلا یه سیاست مدار میاد اخلاقیات حاکم بر یک جامعه ی دیگه رو زیر سوال میبره اما از طرفی، به نفع مردم خودش یا حزب خودش، عین همون کارهای غیر اخلاقی ای که نقد کرده رو انجام میده.

سیاست مدارا اغلب از زبان اخلاقی، برای توجیه کارهای خودشون یا تخریب مخالفا استفاده میکنن بدون اینکه به طور واقعی به اصول اخلاقی، پایبند باشن.

خیلی از سیاست مدارا، اخلاقیات رو نه به عنوان یک الزام واقعی بلکه به عنوان یک وسیله برای ایجاد مشروعیت و مقبولیت عمومی به کار میگیرن.

رسانه ها میتونن اخلاق رو به شکلی هدایت شده بازنمایی کنن تا رفتار یک گروه خاص رو اخلاقی و رفتار مخالفا رو غیر اخلاقی جلوه بدن، بدون بررسی بی طرفانه ی واقعیت.

توی خیلی از موارد، اخلاقیات فقط تا جایی مهم هست که با منافع گروه های قدرت هم سو باشه و وقتی با منافع شون در تضاد باشه، به راحتی نادیده گرفته میشن.

اینکه اخلاقیات در سیاست، بیشتر جنبه ی تبلیغاتی داره تا اصولی، یکی از چالش های اساسی در گفتمان های سیاسی مدرن به حساب میاد.

به شخصه در موضوعات سیاسی مهم، دخالتی نداشتم و نمیدونم چی میشه که سیاست مدارا به همچین مرحله ای میرسن و اخلاقیات رو صرفا از

منظر فردی که ناگزیر به مدیریت چالش های روانیش در زندگی روزمره اش بوده، میتونم مورد بررسی قرار بدم؛ به عنوان فردی که اخلاقیات و خط و خطوط استفاده ازش، در زندگی روزمره اش اهمیت داشته.

منطق من میگه که همراه شدن با احزاب و جناح و گروه و قومیت های قدرتمندتر، ممکنه صرفا زمان افول، ضعف و نابودی رو به تاخیر بندازه و به هیچ عنوان، راه حل مفیدی برای بهبود کیفیت زندگی و تجربه ی رشد نیست.

پایبندی به اجرای اخلاقیاتی که منطقا به درست بودنشون پی بردیم، لازمه در اولولیت خیلی بالایی قرار بگیره و در این صورته که میشه انتظار کمک و

همکاری از طرف افراد و گروه هایی رو داشت که دنبال انجام درست ترین کار ممک هستن.

حتی اگر درمورد اصول اخلاقی یا درست و غلط بودن خیلی از گزاره ها شک داریم، باز هم میتونیم ثابت کنیم که عمدتا دنبال انجام دادن کاری هستیم که درمورد درست بودنش، اطمینان بیشتری داریم. چنین افراد و گروه هایی، به سبب تعهد و روشن بودن انگیزه، میتونن با هم تعامل خوبی داشته باشن و گفت و گوهای دنباله دار و سازنده ای برای بهبود اخلاقیات و گسترش و درک بیشترش انجام بدن.

نقش اخلاقیات در سیاست، وقتی از حالت تئوری به اجرا تبدیل بشه، تبدیل به یه چالش بزرگ میشه. چون

ساختارهای قدرت، اغلب منافع رو به اصول اخلاقی، ترجیح میدن.

همراه شدن با گروه های قدرتمند، به جای بهبود شرایط، بیشتر به تعویق افتادن افول رو به دنبال داره. یک جامعه ی اخلاق محور، باید اولویت خودش رو روی درستی تصمیمات قرار بده نه روی میزان قدرت جناحی که ازش حمایت میکنه.

تعهد واقعی به اخلاقیات، میتونه پایه ی همکاری های معنادار باشه. افراد و گروه هایی که شفافیت و تعهد به اصول اخلاقی دارن، ظرفیت بالاتری برای تعامل سازنده و تاثیرگذاری در بلند مدت خواهند داشت.

حتی اگر در بعضی اصول، شک وجود داشته باشه، میشه براساس اطمینان نسبی به درستی، یک مسیر مشخص رو برای تعامل و همکاری اخلاقی شکل داد.

تعهد واقعی به اصول اخلاقی، فارغ از ساختارهای قدرت، میتونه اساس یک گفت و گوی دنباله دار و سازنده برای رشد فردی و اجتماعی باشه.

***

نویسنده در ادامه ی کتابش استدلال میکنه که مشکل اصلی لیبرالیسم، نه از بین بردن زندگی جمعی بلکه فراموش کردن این حقیقته که سرنوشت بشر، یک سرنوشت مشترکه.

فردی به اسم رابرت پل ولف این دو نوع اجتماع یعنی اجتماع احساسی و اجتماع عقلانی رو تعریف میکنه.

اجتماع احساسی روی تجربه ی مشترک فرهنگی و تعلقات اجتماعی تکیه داره.

اجتماع عقلانی روی گفتمان برابر بین شهروندا برای تصمیم گیری اجتماعی متمرکزه.

لیبرالیسم، بعضا سرنوشت مشترک رو فراموش میکنه. نویسنده استدلال میکنه که لیبرالیسم باعث فراموشی این حقیقت میشه که مشکلات جهانی مثل جنگ، نابرابری و یا فروپاشی فرهنگی، میتونن همه ی آدما رو تحت تاثیر قرار بدن.

به جای داشتن یک فرهنگ فعال، جوامع مدرن با بوروکراسی های عظیم و مصرف گرایی افراطی مواجه شدن که باعث انفعال شهروندا و کاهش نقششون در سرنوشت جمعی میشه.

نویسنده میگه که کمونیته گرایی هم نمیتونه جوال واقعی برای بحران های سیاسی داشته باشه چون جامعه گرایی بدون توجه به ساختارهای قدرت، ممکنه صرفا یک ابزار نمادین، باقی بمونه.

نویسنده نیاز به یک رویکرد جمهوری گرایانه رو به جای کمونیته گرایی یادآور میشه. به جای تمرکز صرف روی هویت جمعی، نیاز به یک مدل جمهوری گرایانه وجود داره که شهروندا رو درگیر مسئولیت های سیاسی واقعی کنه. این پیشنهاد نویسنده، تقریبا از یکی دو صفحه ی قبل، قابل پیش بینی بود و پیشنهاد منتقدایی هست که نه با سرمایه داری و نه کمونیته گرایی، به سازگاری نمیرسن اما درمورد میزان کاربردی بودن همچین ایده ای میشه نقدای زیادی رو مطرح کرد.

مشکل بروکراسی های عظیم

بوروکراسی های عظیم میتونن کارایی رو کاهش بدن و باعث ایجاد موانع غیر ضروری در تصمیم گیری و اجرای سیاست ها بشن.

ساختارهای بروکراتیک، معمولا قوانین و مقررات سختگیرانه ای دارن که مانع از نوآوری و تغییرات سریع میشه.

به دلیل تمرکز روی رویه های ثابت، کارکنا اغلب انگیزه ای برای ارائه ی راه حل های جدید ندارن.

در سازمان های بزرگ، اطلاعات به سختی منتقل میشن و تصمیم گیری ها زمان زیادی میبرن.

گاهی بروکراسی ها بیشتر به رعایت قوانین توجه دارن تا رسیدن به یک نتیجه ی مطلوب.

ساختارهای پیچیده و لایه های مدیریتی متعدد میتونن هزینه های غیرضروری درست کنن.

درنتیجه، بروکراسی های عظیم میتونن باعث کاهش کارایی، افزایش هزینه ها و محدود شدن نوآوری بشن مگه اینکه به درسی مدیریت بشن.

بعضیا عقیده دارن که بعضی از بوروکراسی عظیم هم تونستن باعث افزایش کارایی سیستم بشن، بخصوص در مواردی که ساختارهای پیچیده، نیاز به هماهنگی دقیق دارن که در این مورد، میشه گزاره های زیادی رو زیر سوال برد.

مثلا سازمان ملل متحد، هنوز تصویری از یک بوروکراسی عظیم و کارآمد به حساب میاد که درمورد میزان اعتبارش، میشه حرفای زیادی گفت. سازمان ملل متحد، هنوز هم به عنوان یه ساختار پیچیده

شناخته میشه که تونسته هماهنگی بین المللی رو در زمینه های بشر دوستانه، صلح و توسعه ی پایدار مدیریت کنه.

همچنین سیستم هایی مثل دولت فدرال آمریکا یا سیستم های آموزشی و دانشگاهی و نیروهای پلیسی و امنیتی، از جمله بروکراسی های عظیمی هستن که همچنان مورد تحسین قرار میگیرن.

فیلم های هالیوودی بخصوص در ژانر ارتش تک نفره و قهرمان های سرخورده، کنایه های روشنی رو نسبت به بروکراسی های عظیم مطرح کردن. این فیلم ها اغلب انتقادهای روشنی به سیستم های بروکراتیک و ناکارآمدی عدالت دارن.

در این مورد فیلمایی مثل John Wick، The Dark Knight رو میشه مثال زد که سیستم های

بوروکراتیک ممکنه به عنوان سیستم هایی که در اجرای عدالت شکست خوردن معرفی میشن.

این فیلما، قهرمانایی رو به تصویر میکشن که مجبورن خارج از سیستم عمل کنن چون بوروکراسی، مانع از اجرای عدالت واقعی شده. گاها این فیلما نشون میدن که بوروکراسی های عظیم، چطور به فساد و سواستفاده ی از قدرت منجر میشن.

هرچند ایده ای که این قهرمانا به کار میگیرن بهینه به نظر نمیرسه ولی به مخاطب این حسو میدن که سرخود بودن، دربرابر یه بوروکراسی عظیم، اجتناب ناپذیر و خودش میتونه تصویری از لیبرالیسم باشه ولی اینو درنظر نمیگیرن که به وجود اومدن همین بوروکراسی عظیم، میتونه پیامد اجرای لیبرالیسم بوده باشه.

درحالیکه لیبرالیسم اصولا روی آزادی فردی و کاهش دخالت دولت تاکید داره، در عمل میتونه به ساختار های پیچیده ی بوروکراتیک منجر بشه چون جوامع لیبرال برای تنظیم بازار، کنترل نابرابری ها و مدیریت حقوق شهروندا، نیاز به سازوکارهای اداری گسترده پیدا میکنن.

فیلم های اکشن قهرمانانه، شخصیت هایی رو نشون میدن که علیه سیستم های کنترلگر مبارزه میکنن اما به طور ناخواسته، ممکنه نشون بدن که همین سیستم ها نتیجه ی تکامل جوامع لیبرال هستن.

این فیلم ها اغلب به نقش سیستم در شکل گیری بحران ها اهمیتی نمیدن بلکه تمرکزشون رو روی یک فرد یا گروه کوچیک میذارن که تصویر ساده شده ای از واقعیت های اجتماعی رو ارائه میدن.

درحالیکه لیبرالیسم روی آزادی فردی تاکید داره، توی خیلی از جوامع مدرن، این آزادی در چهارچوب های بزرگ اداری و اقتصادی قرار گرفته که خودش میتونه مانع ایجاد آزادی واقعی بشه.

در واقع این فیلم ها نه تنها انتقادی به بوروکراسی های عظیم ارائه میدن بلکه به طور غیر مستقیم، تناقض های درونی لیبرالیسم رو برجسته میکنن، حتی اگر صراحتا در این مورد صحبت نکنن.

***

نویسنده در ادامه پیشنهاد میده که جایگزین واقعی برای هر دو سیستم کمونیته گرایی و لیبرالیسم، جمهوری گرایی مبتنی بر گفتمان عمومیه.

نویسنده استدلال میکنه که هیچ کدوم از این دو نظریه نمی تونن بحران های اجتماعی رو حل کنن چون لیبرالیسم، فرد رو از جامعه جدا میکنه و کمونیته گرایی، بیش از حد به سنت ها وابسته است.

جمهوری گرایی بر پایه ی مشارکت عمومی و گفتمان مشترک بنا شده که میتونه راهی برای غلبه بر فروپاشی اجتماعی و اخلاقی درست کنه.

مک اینتایر عقیده داره که مشکل، صرفا لیبرالیسم نیست بلکه کل مدرنیته است و حتی مارکسیسم رو در نقد خودش مد نظر قرار داده.

نویسنده عقیده داره که لیبرالیسم نمی تونه یک احساس معنادار از اجتماع و هدف مشترک ارائه بده چون به طور ضمنی، جامعه رو به مجموعه ای از مصرف کننده های فردگرا تبدیل میکنه.

بعضی از متفکرا مثل آلن بلوم، کمبود انگیزه ی واقعی برای انتخاب های اخلاقی و اجتماعی رو مشکل اصلی جوامع لیبرال میدونن.

متن کتاب به سمتی میره که بگه جمهوری گرایی مبتنی بر گفت و گوی عمومی ممکنه جایگزین مناسبی برای لیبرالیسم و کمونیته گرایی باشه چون میتونه حس مشارکت و هدف مشترک رو بازآفرینی کنه.

***

آنتونی مک اینتایر، مدرنیته رو به عنوان یک بحران اخلاقی و اجتماعی میبینه چون عقیده داره که مدرنیته باعث از بین رفتن انسجام اخلاقی و تبدیل ارزش ها به امری نسبی و فردی شده.

مک اینتایر استدلال میکنه که مدرنیته، فرد رو از سنت های اخلاقی جدا میکنه و باعث میشه که

انتخاب های اخلاقی، صرفا براساس ترجیحات شخصی انجام بشن، نه براساس اصول مشترک.

اون عقیده داره که مدرنیته، با تضعیف سنت های اخلاقی، باعث شده که آدما در تصمیم گیری های اخلاقی، دچار سردرگمی بشن و جامعه به سمت پوچ گرای حرکت کنه.

مک اینتایر سیستم های مدیریتی مدرن رو به عنوان جایگزین های ناکارآمد برای اخلاقیات سنتی نقد میکنن چون این سیستم ها بیشتر روی کارایی و کنترل تمرکز دارن تا روی ارزش های اخلاقی.

اون پیشنهاد میده که جامعه باید به سمت بازسازی سنت های اخلاقی و اجتماعی حرکت کنه تا بتونه انسجام و معنا رو دوباره به زندگی مدرن برگردونه.

آلاسدیر مک اینتایر به عنوان یک فیلسوف منتقد مدرنیته شناخته میشه اما دیدگاهش کاملا سنت گرا نیست. اون دنبال زنده کردن اخلاقیات فضیلت محوره که ریشه در فلسفه ی ارسطویی و سنت های اخلاقی پیشامدرن داره.

مک اینتایر مدرنیته رو به عنوان دوره ای از بحران اخلاقی میبینه چون عقیده داره که ارزش های اخلاقی در جوامع مدرن از بین رفتن.

اون به جای قبول کردن کامل سنت گرایی، پیشنهاد میده که جوامع باید به سمت اخلاقیات مبتنی بر فضیلت مشترک حرکت کنن که در فلسفه ی ارسطویی و سنت های قرون وسطایی پیدا میشن.

مک اینتایر عقیده داره که مدرنیته باعث شده که اخلاقیات به امری نسبی تبدیل بشن که باعث سردرگمی و بحران هویت در جوامع مدرن شده.

اون عقیده داره که سنت های فکری و اخلاقی میتونن چهارچوبی برای عقلانیت ارائه میده اما این به معنای قبول کردن کامل سنت گرایی نیست.

اینکه مک اینتایر دقیقا چه جهانبینی ای داره و هدف و انگیزه ی واقعیش چیه رو در اینجا نمیدونم و هنوز مطالعه ای درموردش انجام ندادم.

***

اخلاقیات در فلسفه ی ارسطو

اخلاقیات در فلسفه ی ارسطو بر پایه ی فضیلت و شکوفایی انسانی بنا شده. اون عقیده داره که هدف

نهایی زندگی، رسیدن به سعادت و شکوفایی از طریق پرورش فضایل اخلاقیه.

ارسطو استدلال میکنه که هر فضیلت اخلاقی در نقطه ی تعادل بین دو افراط قرار داره. برای مثال، شجاعت، بین ترس و بی پروایی قرار میگیره.

ارسطو تاکید میکنه که انسان باید با استفاده از عقل، فضایل اخلاقی رو در زندگیش پرورش بده چون عقل، راهنمای اصلی برای تصمیم گیری های اخلاقیه.

اخلاقیات ارسطویی بر این باوره که سعادت واقعی از طریق زندگی اخلاقی و پرورش فضایل به دست میاد نه صرفا از طریق لذت های زودگذر.

برخلاف بعضی از نظریه های اخلاقی که صرفا روی اصول انتزاعی تاکید دارن، ارسطو عقیده داره که اخلاق باید در عمل و رفتار روزمره ی آدما دیده بشه.

ارسطو روی اهمیت حکمت عملی تاکید میکنه که به فرد کمک میکنه در موقعیت های مختلف، تصمیمات اخلاقی درست بگیره.

در مجموع میشه گفت که اخلاقیات ارسطویی روی پرورش فضیلت، تعادل اخلاقی و استفاده از عقل برای رسیدن به سعادت تاکید دارن که در ظاهر، چیز بدی به نظر نمیرسه اما قرار نیست چیزی رو صرفا از روی ظاهرش قضاوت کنیم.

ارسطو با وجود تاثیر عمیقش روی فلسفه ی اخلاق، با انتقادات متعددی رو به رو شده بخصوص درمورد مفهوم فضیلت و ارتباطش با لیبرالیسم.

منتقدایی مثل J.L Mackie استدلال میکنن که ارسطو صرفا "مکان فضیلت" رو مشخص میکنن اما توضیح دقیقی درباره ی نحوه ی تعیین حد وسط ارائه نمیدن.

بعضی از فیلسوفا عقیده دارن که نظریه ی فضیلت محور ارسطو نمیتونه راهنمایی مشخصی برای تصمیم گیری های اخلاقی در موقعیت های پیچیده ارائه بده.

منتقدایی مثل Robert Louden میگن که اخلاقیات ارسطویی بیش از حد روی شخصیت خوب تاکید دارن و نمی تونن اعمال خاص رو بدون توجه به فاعلشون ارزیابی کنن.

بعضی از تحلیلگرا عقیده دارن که اخلاقیات ارسطویی، بیشتر روی شکوفایی فردی تاکید دارن و

کمتر به مسائل عدالت اجتماعی و حقوق فردی اهمیت میدن.

بعضیا استدلال میکنن که لیبرالیسم روی حقوق فردی و آزادی تاکیدداره درحالیکه اخلاقیات ارسطویی بیشتر روی نقش فرد در جامعه و شکوفایی جمعی تمرکز داره.

به نظر میرسه که ارسطو، اخلاقیات رو با تکیه به گزاره های مطلق گرا تعریف کرده و رسیدن به بهترین تصمیم رو خیلی ساده جلوه داده درحالیکه ما میتونیم مشکل نسبی یا مبهم بودن اخلاقیات رو با گفت و گو و تکامل، به سمت و سوی تصمیمات و ایده های اخلاقی بهینه تری ببریم.

ارسطو در نظریه ی فضیلت محور خودش، اخلاقیات رو به عنوان مجموعه ای از فضایل که به طور عینی

قابل تشخیص هستن تعریف میکنه اما کمتر به چالش های نسبی گرایی و تحول اخلاقی توجه میکنه.

ارسطو عقیده داره که هر فضیلت، بین دو افراط قرار گرفته و به همین دلیل، رسیدن به رفتار اخلاقی، ظاهرا فرمول پذیر و خطی به نظر میاد.

یکی از نقدهای مدرن اینه که اخلاقیات نباید یک بار برای همیشه تعیین بشه بلکه باید در یک فرآیند گفت و گو و تعامل اجتماعی تکامل پیدا کنه.

ارسطو بیشتر روی اصول کلی تمرکز میکنه اما در شرایط اخلاقی خاص که تعارض های عمیقی دارن، نظریه اش راهنمایی کاملا مشخصی ارائه نمیده.

امروزه اخلاق بیشتر در چارچوب گفتمان و تغییرات فرهنگی دیده میشه که برخلاف تصور ارسطو، مسیر

ثابتی نداره بلکه در طول زمان، اصلاح و تکامل پیدا میکنه.

بین منتقدای امروزی هم گاها افرادی پیدا شدن که به اخلاقیات گفت و گو محور و لزوم تغییر فرهنگی به سمت تصمیمات بهتر صحبت کنن اما اینکه چقدر حرفاشون درسته یا نه رو فعلا نمیدونم. از جمله شاید بشه به بحث های اخلاقی مدرن مثل نظریه ی گفت و گوهای هابرماس یا اخلاق پراگماتیستی دیویی اشاره کرد.

اگه الان جلوی سیاست مدارا از اخلاقیات و عشق صحبت کنید، قطعا مورد تمسخر قرار میگیرید چون مردم زمین، انگار به طور میانگین، به توافقی درمورد انجام رقابت های بیمارگونه و خودخواهانه رسیدن. اجرای لیبرالیسم در جامعه ای که شور و

شوق زیادی برای انجام رقابت های بیمارگونه ای داره، لزوما خروجی جالبی نخواهد داشت.

لیبرالیسم اقتصادی، بدون کنترل اجتماعی، میتونه به تمرکز شدید ثرو و قدرت در دست گروه های خاص منجر بشه چون رقابت بی حد و حصر، به جای نوآوری، به حذف ضعیف ترها ختم میشه.

وقتی رقابت به شکل بیمارگونه اجرا بشه، افراد به جای همکاری، بیشتر به دنبال حذف همدیگه میرن که باعث کاهش اعتماد عمومی و فروپاشی روابط اجتماعی میشه.

در همچین جامعه ای، آزادی فردی ممکنه به ابزاری برای توجیه رفتارهای غیر اخلاقی تبدیل بشه چون هر فرد می تونه استدلال کنه که حق داره بدون توجه به

پیامدهای اجتماعی، صرفا به منافع شخصی خودش فکر کنه.

رقابت شدید و بی رحمانه میتونه باعث افزایش اضطراب، افسردگی و احساس بی ارزشی در بین آدما بشه چون موفقیت فقط برای گروهی خاص قابل دسترسی هست.

بعضی از گروه های قدرتمند ممکنه از اصول لیبرالیسم برای توجیه رفتارهای غیر مسئولانه و ناعادلانه استفاده کنن که باعث میشه لیبرالیسم از یک نظریه ی آزادی بخش، به یک ابزار سلطه تبدیل بشه.

درنتیجه، لیبرالیسم در جامعه ای که رقابت های بیمارگونه و خودخواهانه رو به عنوان یک اصل پذیرفته، ممکنه به جای ایجاد آزادی و عدالت، به

افزایش نابرابری، فروپاشی اجتماعی و بحران های روانی منجر بشه.

بیشتر تحلیل هایی که تا امروز دیدم، به سیستم های مدیریت جامعه، به چشم یک شخصیت قدرتمند نگاه میکنن که در صورت تحمیل شدن، تاثیرات مثبت و منفی خاص خودشون رو به شکل اجتناب ناپذیری خواهند داشت. مثلا هنوز هم خیلیا رو میشه دید که عقیده دارن کمونیسم ایده ی خیلی خوبی بود که درست اجرا نشد و شکست خورد ولی نقش وضعیت روانی مردم یک جامعه در نوع تاثیر پذیریشون از یک سیستم یا یک ایدئولوژی رو نادیده میگیرن.

درواقع اغلب تحلیل ها به سیستم های مدیریتی، مثل یک نیروی قدرتمند و مستقل نگاه میکنن بدون توجه

به نقش وضعیت روانی مردم در تاثیرپذیری از اون سیستم. این عدم توجه میتونه باعث اشتباه در ارزیابی موفقیت یا شکست یک ایدئولوژی بشه.

خیلی ها ادعا میکنن که کمونیسم در تئوری عالی بوده اما به خاطر اجرای غلط، شکست خوده. اما این دیدگاه اغلب نادیده میگیره که موفقیت یا شکست یک سیستم به نحوی پذیرش اون به دست مردم و وضعیت روانی جامعه وابسته است.

یک ایدئولوژی، صرفا مجموعه ای از اصول نیست بلکه نیاز داره که مردم، اون رو بپذیرن، باهاش سازگار بشن و در تعامل با اون رشد کنن.

وقتی یک جامعه بر پایه ی رقابت شدید، خودخواهی یا نیاز به سلطه بنا شده، اجرای هر سیستم مدیریتی در اون چهارچوب، دچار تغییرات بنیادی میشه.

هیچ سیستم سیاسی یا اقتصادی ای نمیتونه بدون درنظر گرفتن وضعیت روانی مردم، تاثیر واقعی خودش رو اعمال کنه چون ایدئولوژی در نهایت، به دست آدم ها اجرا و تجربه میشه نه در یک خلاء.

تحلیل تاریخی معمولا روی سیاست مدارا و ساختارهای قدرت متمرکز میشه اما شاید لازم باشه که بیشتر به نحوه ی واکنش مردم به اون سیستم ها توجه کنیم.

یک سیستم ممکنه به صورت نظری کارآمد باشه اما بدون درک وضعیت روانی مردم، هیچ ایدئولوژی ای به تنهایی قادر به موفقیت یا شکست نیست.

این درحالیه که فکر میکنم خیلی از مهندسای جامعه یا متفکرا، سیستم های خودشون رو کاملا با توجه

به ویژگی های روانی و رفتاری مردم جوامعی که دیدن طراحی کردن.

خیلی از متفکرا و مهندسای اجتماعی، سیستم های خودشون رو براساس شناختی که از رفتار و روان شناسی جوامع به دست آوردن طراحی کردن. اما نکته ی مهم اینجاست که هیچ جامعه ای یک واحد ثابت و تغییر ناپذیر نیست بلکه رفتارها، انگیزه ها و ارزش های مردم در طول زمان تغییر میکنه.

حتی اگر یک سیستم با توجه به ویژگی های روانی مردم طراحی شده باشه، تضمینی وجود نداره که همون مردم در چند دهه ی بعد، هنوز همون شیوه ی تفکر و رفتار رو دنبال کنن.

هیچ سیستمی نمیتونه کاملا مستقل از مردم باشه بلکه ذهنیت جمعی هم در اجرای اون سیستم، نقش اساسی داره.

***

کتاب لیبرالیسم چه مشکلی داره، در ادامه نقدی بر ایدئولوژی روشنگری و تاثیرش روی اعتراضات و شورش های مدرن ارائه میدن. نویسنده استدلال میکنه که روشنگری باعث شده که اعتراضات و شورش ها بیشتر روی مفاهیم انتزاعی مثل حقوق و برابری تمرکز کنن، بدون اینکه به ایجاد نهادها و ساختارهای واقعی برای بهبود زندگی افراد محروم توجه بشه.

کمونیته گراها عقیده دارن که لیبرالیسم، بدون پیوندهای اجتماعی قوی نمیتونه شخصیت های معنادار و جوامع پایدار درست کنه.

نیچه، یکی از بزرگترین منتقدای تمدن لیبرال، عقیده داشت که مدرنیته باعث از بین رفتن شان و بزرگی آدما شده و این پیش بینیش، در قرن گذشته به واقعیت تبدیل شده. نکته اینه که نیچه پیش بینی های زیادی کرده و نظریاتش عملا آش شله قلم کار به حساب میان.

نویسنده عقیده داره که لیبرالیسم به جای ایجاد یک حس مشترک از سرنوشت انسانی، باعث شده که افراد، بیشتر به انتخاب های فردی و مصرف گرایی توجه کنن.

بعضی از مدافعان لیبرالیسم عقیده دارن که بازگشت به جوامع پیشالیبرال، غیر ممکنه چون این جوامع هرگز به شکلی که تصور میشه، وجود نداشتن.

نویسنده ظاهرا سعی داره که بگه روشنگری، با وجود تاکید روی حقوق و آزادی، نتونسته راهی عملی برای بهبود زندگی افراد محروم ارائه بده و لیبرالیسم هم در درست کردن حس مشترک از سرنوشت انسانی، ناکام مونده.

نویسنده در ادامه، به بررسی تفاوت های بین زبان اخلاقی ارسطویی و مفاهیم لیبرال اشاره میکنه و استدلالش اینه که لیبرالیسم میتونه با پذیرش اخلاقیات فضیلت محور، درک بهتری از خودش پیدا کنه.

نویسنده میگه که لیبرالیسم روی حقوق، خودمختاری فردی و تنوع ارزش ها تاکید داره اما این مفاهیم ممکنه انسجام اخلاقی رو تضعیف کنن.

اخلاقیات ارسطویی روی شکل دادن به شخصیت و پرورش فضایل تاکید دارن که میتونه جایگزین مناسبی برای گفتمان حقوق محور لیبرالیسم باشه.

لیبرالیسم اغلب به مفاهیم انتزاعی مثل حقوق و برابری میپردازه بدون اینکه به درست کردن نهادهای واقعی برای بهبود زندگی افراد توجه کنه.

ارسطو عقیده داشت که سیاست باید بر پایه ی شناخت روان شناسی انسان و پرورش فضایل بنا بشه نه صرفا براساس قوانین و حقوق فردی.

نویسنده پیشنهاد میده که لیبرالیسم میتونه با پذیرش اخلاقیات فضیلت محور، هم از نظر نظری و هم از نظر عملی تقویت بشه.

نویسنده به وضوح، ایده های ارسطو رو پیشنهاد میده و میگه که لیبرالیسم میتونه با پذیرش اخلاقیات فضیلت محور ارسطویی، درک بهتری از خودش پیدا کنه. اون استدلال میکنه که به جای تاکید صرف روی حقوق و خودمختاری فردی، لیبرالیسم باید روی شکل دادن شخصیت و پرورش فضیلت، تمرکز کنه.

نویسنده همچنین میگه که لیبرالیسم، با تاکید روی حقوق فردی، ممکنه انسجام اخلاقی رو ضعیف کنه.

اخلاقیات ارسطویی روی پرورش فضایل و شکوفایی انسانی تاکید دارن که میتونه جایگزین مناسبی برای گفتمان لیبرالیسم باشه. نویسنده همچنین به این

موضوع اشاره میکنه که ارسطو عقیده داره که سیاست باید بر پایه ی شناخت روانشناسی انسان و پرورش فضایل بنا بشه نه صرفا بر اساس قوانین و حقوق فردی.

نویسنده پیشنهاد میده که لیبرالیسم میتونه با قبول کردن اخلاقیات فضیلت محور، هم از نظر نظری و هم از نظر عملی تقویت بشه.

هرچند که ارسطو روی فضیلت و شکوفایی انسانی تاکید داره و آدما رو به تعادل در اخلاق دعوت میکنه اما در یک نگاه سطحی، میشه عدم توجه کافی به عدالت اجتماعی، تکیه ی بیش از حد بر فضیلت های خاص به عنوان معیار جهانی و تفاوت جدی دیدگاه هاش با جوامع مدرن رو شناسایی کرد.

فکر میکنم بهتره حرفای ارسطو رو به طور جداگانه و جزئی بررسی کرد و ایراداتش رو در کنار مزیت هاش درنظر گرفت.

ارسطو مستقیما درمورد لیبرالیسم به عنوان یک نظریه ی مدرن سیاسی صحبت نکرده اما بعضی از ایده هاش، بخصوص درباره ی آزادی، حقوق فردی و نقش دولت، تاثیر زیادی روی شکل دادن به لیبرالیسم داشته.

اون مفهوم آزادی رو به عنوان توانایی عمل براساس عقل و فضیلت تعریف میکرد که با دیدگاه های لیبرالیسم درباره ی آزادی فردی تفاوت داره اما ریشه های مشترکی هم باهاش داره.

بعضی از متفکرای لیبرال مثل جان لاک و مونتسکیو، از ایده های ارسطو درباره ی حقوق طبیعی و ساختار حکومت تاثیر گرفتن.

بعضی از فیلسوفا عقیده دارن که لیبرالیسم، بیش از حد روی حقوق فردی تاکید داره درحالیکه ارسطو روی نقش جامعه و فضیلت های مشترک تمرکز داشت.

بعضی از تحلیلگرا استدلال میکنن که لیبرالیسم و جمهوری گرایی، هر دو از سنت های فکری ارسطویی الهام گرفتن اما در مسیرهای متفاوتی تکامل پیدا کردن.

درنتیجه ارسطو رو نمیشه بنیان گذار لیبرالیسم دونست اما خیلی از اصول لیبرالیسم، به ویژه درباره ی آزادی و حکومت، ریشه در فلسفه ی این فیلسوف کلاسیک دارن.

ارسطو آثار زیادی در زمینه های مختلف فلسفه، سیاست، منطق و علوم طبیعی نوشته و توی این کتاب، فصلی به یکی از کتاباش یعنی اخلاق نیکوماخوسی اختصاص پیدا میکنه. کتاب مذکور، درباره ی تحلیل ساختارهای حکومتی و نقش شهروندا در جامعه است.

***

لیبرالیسم و سرمایه داری

لیبرالیسم و سرمایه داری ارتباط نزدیکی دارن چون لیبرالیسم اقتصادی روی بازار آزاد، مالکیت خصوصی و رقابت تاکید داره که همگی عناصر کلیدی سرمایه داری هستن.

لیبرالیسم از حق مالکیت خصوصی حمایت میکنه که به سرمایه دارا اجازه میده منابع رو کنترل کنن و به سود برن.

لیبرالیسم اقتصادی، معمولا طرفدار کاهش نقش دولت در اقتصاده که باعث میشه سرمایه داری، بدون محدودیت های دولتی رشد کنه.

لیبرالیسم روی رقابت آزاد تاکید داره که باعث افزایش نوآوری و رشد اقتصادی میشه اما همچنین میتونه باعث تمرکز ثروت در دست گروه های خاص بشه.

بعضیا استدلال میکنن که سرمایه داری میتونه با دموکراسی لیبرال سازگار باشه اما صرفا درصورتی که سیاست های عمومی برای کنترل نابرابری های اقتصادی وجود داشته باشه.

درمجموع، لیبرالیسم به طور مستقیم و غیر مستقیم به تقویت سرمایه داری کمک میکنه اما میزات تاثیرش بستگی به سیاست های اقتصادی و اجتماعی هر کشور داره.

سوالی که میشه مطرح کرد اینه که اگر تقویت سرمایه داری، جزء نتایج اجرا کردن لیبرالیسم باشه، شاید حتی بتونه به جوامع رقیب آتلانتیس یا بریتانیا هم کمک کنه. مخصوصا با توجه به کنترلی که ایلومیناتی روی ساختار رسانه داره.

در جوامع لیبرال، بازار آزاد و رقابت اقتصادی به سرمایه دارا اجازه میده که بدون محدودیت های دولتی، ثروت خودشون رو افزایش بدن اما این آزادی، میتونه با قوانین ضدانحصار و نظارت های دموکراتیک محدود بشه.

در رژیم های اقتدارگرا، سرمایه دارا اغلب روابط نزدیکی با دولت دارن که میتونه بهشون امتیازات ویژه بده اما همچنین وابستگی شدید به ساختار قدرت درست کنه. در این سیستم، سرمایه دارا ممکنه از حمایت دولتی برخوردار باشن اما درصورت تغییرات سیاسی، ثروتشون در معرض خطر قرار میگیره.

در جوامع اقتدارگرا، رسانه ها اغلب تحت کنترل دولت یا نهادهای خاص هستن، که میتونه به سرمایه دارای خاصی اجازه بده که نفوذ بیشتری داشته باشن اما در عین حال، رقابت رو محدود میکنه.

بعضی از تحلیل ها نشون میده که سرمایه داری در جوامع لیبرال به خاطر رقابت آزاد و نوآوری، در بلند

مدت، پایدار هست درحالیکه در رژیم های اقتدارگرا، سرمایه داری ممکنه به فساد و انحصار منجر بشه.

درمجموع میشه گفت که سرمایه دارا در جوامع لیبرال، از آزادی بیشتری برخوردارن اما در رژیم های اقتدارگرا، ممکنه امتیازات خاصی به دست بیارن و این امتیازات هم لزوما همیشه پایدار نیست.

سرمایه داری بدون اخلاق، که بیشتر روی حفظ ثروت موروثی و افزایش قدرت اقتصادی بدون توجه به عدالت اجتماعی تمرکز داره، در جوامع اقتدارگرا، کمونیستی یا پادشاهی میتونه شرایط مطلوب تری برای سرمایه داری فراهم کنه.

در رژیم های اقتدارگرا، سرمایه دارا اغلب روابط نزدیکی با دولت دارن که بهشون اجازه میده بدون

رقابت واقعی، ثروت خودشون رو حفظ و افزایش بدن.

در جوامع پادشاهی، ثروت و قدرت معمولا در دست گروه های خاصی باقی میمونه که باعث میشه سرمایه دارای موروثی نفوذ بیشتری داشته باشن.

در بعضی رژیم های کمونیستی، سرمایه داری به شکل دولتی اجرا میشه که به نخبه های اقتصادی اجازه میده از منابع عمومی برای افزایش قدرت خودشون استفاده کنن.

برخلاف جوامع لیبرال که رقابت اقتصادی میتونه ثروت رو توزیع کنه، در رژیم های اقتدارگرا، سرمایه دارا اغلب از طریق روابط سیاسی و انحصارها، ثروت خودشون رو حفظ میکنن.

در نتیجه، سرمایه دارا در جوامع اقتدارگرا، کمونیستی یا پادشاهی ممکنه نفوذ بیشتری داشته باشن چون این سیستم ها اغلب بهشون اجازه میدن که بدون چالش های دموکراتیک، قدرت اقتصادی خودشون رو تثبیت کنن.

به همین جهت هم فکر نمیکنم سواستفاده ی سرمایه دارا از جوامع لیبرال، توصیف کننده ی تاثیر منفی واقعی لیبرالیسم باشه. حدسم اینه که لیبرالیسم، پتانسیل ایجاد اختلاف و چند دستگی در جامعه ای رو داره که پیش از این، اتحاد فرهنگی خاصی داشتن و قدرت بزرگتری به حساب میومدن.

وقتی یک جامعه دچار چند دستگی بشه، راحت تر میشه مردمش رو به جون هم انداخت و ضعیفشون کرد.

لیبرالیسم به خاطر تاکید روی تنوع و آزادی فردی، میتونه باعث چند دستگی اجتماعی بشه، بخصوص درمورد جوامعی که پیش از این، نوعی یکپارچگی فرهنگی داشتن. این نکته یکی از عمیق ترین انتقادایی هست که به کرار، نسبت به لیبرالیسم مطرح میشه و میتونه پیامدهای سیاسی و اجتماعی قابل توجهی داشته باشه.

لیبرالیسم با تشویق تکثرگرایی، باعث میشه که گروه های مختلف فرهنگی و ایدئولوژیک، فضاهای جداگونه ای بسازه و انسجام قبلی جامعه تضعیف بشه.

چند دستگی میتونه یک ابزار قدرتمند برای تضعیف کردن یک جامعه باشه، چون مردم به جای مقابله با عوامل خارجی، درگیر اختلافات داخلی میشن.

ایلومیناتی یا هر نهاد قدرتمند رسانه ای ممکنه از شکاف های اجتماعی استفاده کنه تا مردم رو به سمت اختلافات داخلی هدایت کنه، به جای اینکه متوجه قدرت های پشت پرده بشن.

در جوامعی که یک سابقه ی اتحاد فرهنگی یا ایدئولوژیک دارن، ورود لیبرالیسم میتونه به تدریج، باعث فروپاشی این اتحاد و کاهش قدرتشون بشه.

***

چندین نمونه ی تاریخی وجود داره که لیبرالیسم باعث چند دستگی اجتماعی و سیاسی شده.

بعد از جنگ جهانی اول، لیبرالیسم در بریتانیا دچار بحران شد چون تاکید بر فردگرایی و بازار آزاد، باعث شد که اختلافات طبقاتی و سیاسی شدت بگیره.

در ایالات متحده و در عصر مدرن، لیبرالیسم فرهنگی و سیاسی باعث شکاف های عمیق بین گروه های مختلف شده، بخصوص در زمینه ی مسائل نژادی، اقتصادی و ایدئولوژیک.

در اروپای بعد از انقلاب صنعتی، رشد لیبرالیسم اقتصادی باعث شد که اختلافات بین طبقات اجتماعی افزایش پیدا کنه چون طبقه ی کارگر، احساس کرد که از مزایای اقتصادی محروم شده.

لیبرالیسم میتونه باعث ایجاد چند دستگی بشه بخصوص در جوامعی که قبل از ظهور این ایدئولوژی، نوعی یکپارچگی فرهنگی رو تجربه میکردن.

بریتانیا با ترکیب سیاست های هوشمندانه و تغییرات تدریجی، تونست چند دستگی اجتماعی رو مدیریت کنه و اقتدار پادشاهی رو حفظ کرد. با کاهش قدرت

مستقیم پادشاه و انتقال اختیارات به پارلمان، نظام سیاسی بریتانیا تونست مشروعیت خودش رو حفظ کنه بدون اینکه با مخالفت های شدیدی رو به رو بشه.

پادشاهی بریتانیا به جای تمرکز روی قدرت اجرایی، به یک نماد ملی تبدیل شد که باعث شد مردم ازش به عنوان بخشی از هویت فرهنگی خودشون حمایت کنن.

بریتانیا به جای تغییرات ناگهانی، اصلاحات تدریجی رو اجرا کرد که باعث شد شکاف اجتماعی به تدریج کاهش پیدا کنه و جامعه دچار بحران نشه.

خانواده ی سلطنتی بریتانیا از رسانه ها برای حفظ محبوبیت خودشون استفاده کردن و با مدیریت تصویر عمومی، تونستن جایگاه خودشون رو در جامعه حفظ کنن.

بریتانیا با حفظ روابط خودش با کشورهای مشترک المنافع، تونسته نفوذ جهانی خودش رو حفظ کنه که به تقویت اقتدار پادشاهی کمک کرده.

در مجموع، بریتانیا با ترکیب اصلاحات سیاسی، مدیریت رسانه ای و حفظ سنت های ملی تونسته چنددستگی رو تا حد زیادی کنترل کنه و اقتدار پادشاهیش حفظ بشه.

***

اخلاق نیکوماخوسی

اخلاق نیکوماخوسی یکی از عمیق ترین کارهای فلسفی درباره ی فضیلت، سعادت و زندگی اخلاقی در فرهنگ عمومی این سیاره به حساب میاد.

ارسطو کتابش رو با یه سوال بنیادی شروع میکنه: آیا همه ی هنرها، علوم، و کنش های انسانی به سمت خوبی هدایت میشن؟

اون استدلال میکنه که هر فعالیتی یک هدف داره و بعضی اهداف از خود فعالیت ها ارزشمندترن.

مثلا هدف پزشکی، سلامتیه. هدف کشتی سازی، ساختن یه کشتیه. هدف اقتصاد، ثروته. اما بعضی از هنرها هنرهای برترن، مثل اینکه زین سازی تابع سروارکاریه و سوارکاری تحت استراتژی نظامی قرار دارن. پس اهداف هنرهای برتر، مهم تر از اهداف هنرهای تابع هستن.

ارسطو بحث میکنه که اگر هدف هر عملی، چیزی فراتر از خودش باشه، پس باید یک هدف نهایی وجود

داشته باشه که برای خودش مطلوب باشه نه برای چیز دیگه ای. این "خوب برتره"

اون عقیده داره که دانش این هدف نهایی، میتونه زندگی ما رو جهت بده، مثل یک کماندار که با داشتن یک هدف مشخص، شانس بیشتری برای زدن تیر به هدف داره.

ارسطو پیشنهاد میده که سیاست، هنر برتره چون تعیین میکنه که چه دانش هایی باید در یک جامعه مطالعه بشن و چطور باید آموزش داده بشن.

به طور خلاصه، ارسطو استدلال میکنه که تمام فعالیت های انسانی به دنبال خوبی هستن و سیاست، نقش اساسی در هدایت جامعه به سمت این خوبی نهایی داره.

متون فلسفی قدیمی، خیلی با ادبیات دنیای امروز تفاوت دارن و درک خیلی از ایراداتشون با یک نگاه سطحی هم امکان پذیره.

این بخش از اخلاق نیکوماخوسی با وجود عمیق فلسفیش، با چندین نقد جدی رو به رو شده. بعضی از منتقدا استدلال میکنن که ارسطو به وضوح مشخص نمیکنه که خوب برتر دقیقا چیه و چطور میشه اونو به طور عملی تعیین کرد.

ارسطو میگه که بعضی از هنرها تابع هنرهای برترن اما این اولویت بندی ممکنه در جوامع مدرن، چندان کاربردی نباشه.

بعضی از تحلیلگرا عقیده دارن که سیاست، برخلاف نظر ارسطو، نمیتونه تنها ابزار هدایت جامعه به سمت "خوبی برتر" باشه.

لیبرالیسم مدرن بر حقوق فردی تاکید داره، درحالیکه ارسطو بیشتر روی نقش جامعه و سیاست تمرکز داره که ممکنه در جوامع امروزی محدود کننده تلقی میشن.

بعضی از منتقدا هم عقیده دارن که نظریه ی ارسطو، بیش ازحد به ساختارهای اجتماعی یونان باستان وابسته است و نمیتونه به طور کامل در جوامع مدرن اعمال میشن.

این بخش از اخلاق نیکوماخوسی با نقدهایی درباره ی ابهام در تعریف "خوب برتر"، نقش سیاست و محدودیت های نظریه در جوامع مدرن مواجه شده.

ارسطو در ادامه درمورد نقش سیاست به عنوان هنر برتر صحبت میکنه و تعیین میکنه که چه دانش هایی باید در جامعه آموزش داده بشن. ایشون استدلال

میکنه که هدف سیاست، هداست همه ی علوم و هنرها به سمت "خوبی برتر" هست و هرچند این خوبی برای یک فرد اهمیت داره اما دست یابی بهش برای یک شهر یا ملت، ارزشمندتر و الهام بخش تر هست.

چون سیاست بر همه ی علوم حکم فرماست و تعیین میکنه که چی باید انجام بشه و چه چیزی باید دوری کرد، پس هدف نهاییش باید خوب برتر برای بشر باشه.

اخلاق و سیاست به خاطر تفاوت های فرهنگی و اجتماعی ممکنه نسبی باشن پس باید اونها رو در قالبی انعطاف پذیر بررسی کرد.

ارسطو عقیده داره که افراد کم تجربه در سیاست، به خاطر ناپختگی و غلبه ی احساسات، نمی تونن به درستی درباره ی این موضوع قضاوت کنن چون هدف سیاست، عمل هست و نه صرفا دانش نظری.

ایشون تاکید میکنه که بعضی علوم مثل ریاضیات، باید دقیق باشن اما علوم انسانی و سیاسی به خاطر پیچیدگی های زندگی، نمی تونن به همون سطح از دقت برسن.

در نهایت، ارسطو سیاست رو به عنوان هنر هدایت کننده ی جامعه معرفی میکنه و استدلال میکنه که فهم درستش نیازمند تجربه ی عملی و پختگی هست نه صرفا دانش نظری.

این بخش از اخلاق نیکوماخوسی با چند انتقاد جدی رو به رو شده بخصوص درمورد نقش سیاست، دقت مفاهیم و محدودیت های نظریه در جوامع مدرن. منتقدا استدلال میکنن که ارسطو، سیاست رو به عنوان نیروی هدایت کننده ی همه ی علوم معرفی میکنه اما این دیدگاه ممکنه بیش از حد ساده انگارانه

باشه چون علوم دیگه مثل اقتصاد، روان شناسی و فلسفه هم نقش مهمی در شکل دادن به جامعه دارن.

ارسطو روی نقش جامعه و سیاست تاکید داره اما کمتر به حقوق فردی و آزادی های شخصی پرداخته که ممکنه در جوامع مدرن، محدودکننده به نظر برسه.

بعضی از تحلیل گرا عقیده دارن که نظریه ی ارسطو بیش از حد به ساختارهای اجتماعی یونان باستان وابسته است و نمیتونه به طور کامل در جوامع مدرن اعمال بشه.

ارسطو میگه که سیاست باید جامعه رو به سمت "خوبی برتر" هدایت کنه اما مشخص نمیکنه که این "خوبی برتر" دقیقا چیه و چطور میشه به طور عملی تعیینش کرد.

ایشون عقیده داره که افراد جوان نمیتونن به درستی درباره ی سیاست قضاوت کنن اما بعضی منتقدا این حرف رو بیش از حد محدود کننده میدونن چون تجربه ی عملی همیشه تنها عامل تعیین کننده ی درک سیاسی نیست.

در مجموع، این بخش از اخلاق نیکوماخوسی با نقدهایی درباره ی نقش سیاست، محدودیت های نظریه در جوامع مدرن و عدم توجه کافی به فردگرایی مواجه شده.

ارسطو در ادامه دو بحث دیگه رو مطرح میکنه: هدف علوم سیاسی و باترین خوبی در عمل و تعریف سعادت و تفاوت دیدگاه ها درباره ی این مفهوم.

ارسطو بیان میکنه که هر علمی هدفی داره و علوم سیاسی باید دنبال عالی ترین خیر برای انسان باشه.

ایشون میگه که همه ی انسان ها درمورد این نکته توافق دارن که "سعادت" بالاترین خیر هست و این موضوع رو با "خوب زندگی کردن" و "موفق بودن" برابر میدونن. اما مردم درباره ی مفهوم واقعی سعادت اختلاف دارن. بعضی ها اونو در لذت، ثروت یا افتخار میدونن. بعضیا بسته به وضعیت شون مفهوم سعادت رو تغییر میدن مثلا در زمان بیماری، سعادت رو در سلامتی میبینن اما در زمان فقر، اونو معادل ثروت میدونن.

افرادی که نسبت به محدودیت های شناخت خودشون آگاه هستن، معمولا از افرادی که ایده ای بزرگتر از درک عمومی ارائه میدن، تبعیت میکنن. بعضی ها هم عقیده دارن که یک "خوبی مستقل" وجود داره که منشا همه ی این خوبی هاست.

ارسطو پیشنهاد میده که لازم نیست همه ی نظریات درباره ی سعادت بررسی بشن و کافیه نظریه های مهم و بحث برانگیز تحلیل بشن.

ایشون همچنین به بحثی که افلاطون مطرح کرده بود یعنی حرکت از "اصول بنیادین" یا "به سمت" اصول بنیادین اشاره میکنه.

ارسطو استدلال میکنه که صرفا افرادی که در عادات خوب پرورش پیدا کردن قادر به فهم درست همچین مفاهیمی هستن. آموزش باید بر پایه ی اخلاق و تجربه ی عملی باشه. اگر فردی اصول اولیه ی اخلاقی رو داشته باشه، حتی بدون استدلال منطقی هم میتونه حقیقت رو درک کنه و کسایی که این اصول رو ندارن، ممکنه نیاز به تربیت اخلاقی بیشتری داشته باشن.

این بخش از اخلاق نیکوماخوسی با چندین نقد فلسفی رو به رو شده بخصوص در مورد تعریف سعادت، نقش علوم سیاسی و روش شناسی ارسطو.

ارسطو بیان میکنه که سعادت بالاترین خیر هست اما تعریف دقیقی ازش ارائه نمیده. اشاره میکنه که مردم، سعادت رو به شکل های مختلفی درک میکنن اما به طور واضح توضیح نمیده که کدوم تعریف درست تر هست.

ارسطو پیشنهاد میکنه که باید از چیزهایی که "برای ما شناخته شده اند" شروع کنیم اما این روش ممکنه به نسبی گرایی ختم بشه. اگر سعادت براساس تجربه ی فردی تعریف بشه، چطور میشه یک معیار جهانی براش تعیین کرد؟ این مسئله باعث شده بعضی از فیلسوفا، روش شناسیش رو ناکافی بدونن.

ایشون میگه که صرفا افرادی که در عادات خوب پرورش پیدا کردن میتونن به فهم درست از سعادت برسن. همچین رویکردی ممکنه نخبه گرایانه تلقی بشه چون افرادی که در شرایط نامساعد رشد کردن، ممکنه از درک سعادت محروم بشن.

برخلاف لیبرالیسم مدرن که روی آزادی فردی و انتخاب شخصی تاکید داره، ارسطو بیشتر بر نقش جامعه و علوم سیاسی در هدایت انسان به سعادت تمرکز میکنه. این دیدگاه ممکنه آزادی فردی رو محدود کنه و باعث بشه سعادت، بیشتر به یک مفهوم اجتماعی تبدیل بشه تا یک تجربه ی شخصی.

درمجموع این بخش از کتاب با نقدهایی درباره ی تعریف مبهم سعادت، روش شناسی نسبی گرایانه و تاکید بیش از حد بر نقش جامعه رو به رو شده.

***

لیبرالیسم به عنوان یک ایدئولوژی مدرن شکل گرفت و مستقیما در آثار افلاطون یا ارسطو مطرح نشده اما میشه ریشه های بعضی مفاهیم مرتبط با لیبرالیسم رو در فلسفه ی این افراد دید.

افلاطون بیشتر به نظام های سلسله مراتبی و جامعه ای با ساختار دقیق تاکید داشت، به همین دلیل دیدگاهش بیشتر با اقتدارگرایی و نخبه گرایی سازگار هست تا لیبرالیسم.

در جمهوریت، ایشون طرفدار حکمرانی فیلسوفاست و نه آزادی فردی یا انتخاب دموکراتیک. هدفش رسیدن به "خیر برتر" از طریق نظم اجتماعی و حکمرانی خردمندانه است که با روح لیبرالیسم تفاوت داره.

ارسطو دیدگاه انعطاف پذیرتری نسبت به حکومت و جامعه داشت و بعضی از نظریاتش می تونن زمینه های اولیه ای برای تفکر لیبرال باشن.

در اخلاق نیکوماخوسی، ایشون سعادت فرد رو به عنوان بالاترین خیر، معرفی میکنه که میتونه به لیبرالیسم مرتبط باشه.

در سیاست، دموکراسی رو بررسی میکنه و محدودیت هاشو توضیح میده اما به نقش فرد در جامعه اهمیت بیشتری میده. از تعادل بین قدرت حکومت و آزادی فردی حمایت میکنه؛ برخلاف ارسطو که بیشتر روی کنترل و نظم اجتماعی تاکید داره.

با این وجود، لیبرالیسم به عنوان یک تفکر سیاسی مستقل، بعد از دوران روشنگری شکل گرفت و مستقیما توی آثار هیچ کدوم از این فیلسوفا نیومده

اما در نظریات ارسطو، بیشتر از افلاطون، زمینه هایی برای ظهور تفکرات لیبرالیستی دیده میشه.

***

در ادامه ی کتاب اخلاق نیکوماخوسی، ارسطو سه نوع زندگی رو معرفی میکنه. زندگی لذت طلبانه، زندگی سیاسی و زندگی تاملی. از جمله نقدهایی که نسبت به این نوع تقسیم بندی مطرح شده اینه که این تقسیم بندی ممکنه بیش از حد ساده سازی شده باشه چون انواع دیگه ای از زندگی، مثل زندگی هنری یا علمی، در این دسته بندی قرار نمیگیرن.

ارسطو بیان میکنه که افراد فعال و فرهیخته، سعادت رو در افتخار میبینن اما افتخار وابسته به نظر بقیه است و نمیتونه معیار روشنی برای سعادت باشه.

ارسطو اشاره میکنه که فضیلت ممکنه با خواب، بی تحرکی یا حتی رنج شدید، سازگار باشه اما چطور میشه فردی رو که در رنج دائمی هست، سعادتمند دونست؟ این مسئله باعث شده بعضی از فیلسوفا، نظریه ی ارسطو رو ناکافی بدونن.

ارسطو زندگی پول سازی رو اجباری و فاقد ارزش ذاتی میدونه اما در جوامع مدرن، اقتصاد نقش مهمی در تامین رفاه و آزادی فردی داره و این دیدگاه ممکنه بیش از حد ایده آلیستی به نظر برسه و محکوم بشه به اینکه واقعیت های اجتماعی رو نادیده گرفته.

در مجموع، این بخش از کتاب اخلاق نیکوماخوسی، با نقدهایی درباره ی تقسیم بندی محدود انواع زندگی، وابستگی افتخار به نظر بقیه و عدم توجه کافی به نقش اقتصاد در سعادت، مواجه شده.

ارسطو عقیده داشت که کسب ثروت فقط یک وسیله است، نه یک هدف نهایی. اون میگه که افراد برای تامین نیازهای اساسی زندگی مجبورن کار کنن و پول دربیارن پس این فعالیت، انتخاب آزادانه شون نیست بلکه برای زنده موندن ضرورت داره.

چون پول به خودی خود خوشبختی نمیاره، ارزش پول رو صرفا در کاربردش برای رسیدن به چیزهای ارزشمند تر مثل دانش، سلامتی یا فضیلت میدونه.

به عبارت دیگه، ثروت وسیله ای برای زندگی بهتره، نه چیزی که خودش "خوبی برتر" به حساب بیاد.

پس ارسطو عقیده داشت که زندگی نباید صرفا حول محور پول بچرخه بلکه باید اهداف عمیق تری مثل سعادت و فضیلت داشته باشه.

ارسطو نگاه تحقیر آمیزی به زندگی لذت طلبانه داره و اشاره میکنه که زندگی برپایه ی لذت، سطحی و شبیه به زندگی حیوانات هست. این نقد، دیدگاهی نخبه گرا و تا حدی محدود کننده به مفهوم تجربه ی انسانی داره. امروزه، خیلی از فیلسوف ها عقیده دارن که لذت هم میتونه بخشی از یک زندگی معنادار باشه، نه صرفا یک انتخاب سطح پایین.

***

در ادامه ی کتاب اخلاق نیکوماخوسی، ارسطو به نقد مفهوم "خیر کلی" و نظریه ی مثل افلاطونی میپردازه و استدلال میکنه که ایده ی یک "خیر واحد و جهانی" نمی تونه وجود داشته باشه چون مفهوم "خوبی" در دسته های مختلفی قرار میگیره.

ارسطو حقیقت رو بالاتر از دوستی میبینه و اشاره میکنه که حتی اگر نظریه ی مثل به دست دوستانش مطرح شده باشه، وظیفه ی فیلسوف اینه که حقیقت رو برتر از روابط شخصی ببینه. میگه که "خوبی" در دسته های مختلفی مثل جوهر، کیفیت، کمیت و رابطه قرار میگیره پس نمیتونه یک ایده ی واحد برای همه ی این موارد باشه.

اگر "خیر کلی" وجود داشت، باید یک علم واحد برای مطالعه ی همه ی خوبی ها وجود میداشت اما درواقع، علوم مختلفی برای بررسی انواع خوبی ها وجود داره مثل پزشکی برای اعتدال در غذا، استراتژی نظامی برای فرصت مناسب جنگ و غیره.

ارسطو اشاره میکنه که یک چیز فقط به خاطر جاودانگیش، "خوب‌تر" نمیشه، همونطور که یک روز

دوام داره، لزوما از چیزی که یک سال دوام داره، سفیدتر نیست. ارسطو اشاره میکنه که فیثاغوریان، دیدگاه معقول تری دارن چون "یک" را در دسته ی خوبی ها قرار دادن که اسپئوسیپوس هم ازش پیروی کرده.

انتقادات فلسفی مطرح شده نسبت به این بخش:

بعضیا عقیده دارن که ارسطو بیش از حد روی دسته بندی های منطقی تاکید داره و از جنبه ی متافیزیکی "خیر کلی" غافل شده.
نقدش به نظریه ی مُثُل ممکنه بیش از حد تجربی باشه، درحالیکه افلاطون بیشتر روی جنبه ی انتزاعی و ایده آلیستی تاکید داشت.

بعضی از فیلسوفای مدرن عقیده دارن که مفهوم "خیر کلی" میتونه به عنوان یک اصل راهنما برای اخلاق و

سیاست مفید باشه حتی اگر به طور دقیق در همه ی دسته ها قابل تعریف نباشه.

در مجموع، این بخش نشون میده که ارسطو دنبال رد مفهوم "خیر کلی" هست و عقیده داره که خوبی ها در دسته های مختلفی قرار میگیرن و نمیشه یک ایده ی واحد برای همه شون داشت.

جنبه ی متافیزیکی خیر کلی

جنبه ی متافیزیکی "خیر کلی" یعنی اینکه "خوبی" فقط یک ویژگی یا کاربرد نیست بلکه میتونه یک حقیقت بنیادین و مستقل از شرایط خاص باشه.

افلاطون عقیده داشت که یک "ایده ی خیر" وجود داره که منشا همه ی خوبی هاست. این ایده در جهان مادی دیده نمیشه بلکه در سطحی فراتر از تجربه ی

انسانی قرار داره. "خیر کلی" به عنوان حقیقتی مستقل وجود داره، بدون وابستگی به کاربرد خاص یا دسته بندی تجربی.

ارسطو با این دیدگاه مخالفت کرد و گفت "خوبی" در دسته های مختلفی قرار میگیره، مثل فضیلت سودمندی تعادل و غیره.

به جای یک "ایده ی کلی"، ارسطو عقیده داشت که خوبی همیشه در یک زمینه ی خاص تعریف میشه، نه به عنوان یک حقیقت مستقل در جهان متافیزیکی.

پس جنبه ی متافیزیکی "خیر کلی" مربوط به این پرسش هست که آیا خوبی یک حقیقت مطلق و مستقل هست؟ (مثل دیدگاه افلاطونی)، یا فقط در شرایط و دسته های مختلف معنا پیدا میکنه. (مثل دیدگاه ارسطویی).

توضیحاتی درمورد نظریه ی مُثُل

نظریه ی مثل یا Theory of Forms یکی از مهم ترین نظریات افلاطون درباره ی واقعیت و حقیقت هست.

افلاطون عقیده داشت که جهان مادی صرفا انعکاسی ناقص از واقعیت حقیقی به حساب میاد. به عبارت دیگه، هر چیزی که در دنیای فیزیکی میبینیم، یک نسخه ی ناپایدار و متغیر از یک حقیقت ثابت و کاملتر هست که در "جهان مثل" وجود داره.

به طور مثال، در دنیای واقعی، میزهای مختلفی وجود دارن که شکل، اندازه، و جنس های مختلفی دارن. اما تمام این میزها نسخه ی ناقصی از ایده ی میز هستن

که در جهان مثل، به صورت کامل و بدون نقص وجود داره.

از جمله ویژگی های مثل، جاودانه و تغییر ناپذیر بودن و همچنین مستقل بودن از دنیای فیزیکیه. این مفاهیم، صرفا از طریق عقل و فلسفه قابل درک هستن، نه از طریق تجربه ی حسی.

همچنین مثل، منشا تمام چیزهای مادی به حساب میاد. هر چیزی که در دنیا دیده میشه، یک انعکاس ناقص از مثل مربوط به خودش هست.

این نظریه تاثیر زیادی روی فلسفه ی غرب گذاشت اما توسط ارسطو رد شد چون عقیده داشت که هیچ "ایده ی واحدی" برای همه ی چیزهای خوب وجود نداره و واقعیت باید در چارچوب دسته بندی های تجربی بررسی بشه.

***

فیلسوفای کلاسیک اغلب نگاه ابزاری به انسان ها داشت، انگار که هدف اصلی، نظم اجتماعی، حکومت یا فضیلت بود نه خود تجربه ی انسانی و تنوع امیال افراد.

خیلی از فیلسوفا، اخلاق و سیاست رو بر مبنای کلیات و دسته بندی های ثابت بررسی میکردن، بدون اینکه به انعطاف پذیری خواسته ها و امیال فردی اهمیت بدن.

از نظر افلاطون، جامعه باید مثل یک ارگانیسم هماهنگ عمل کنه، به جای اینکه افراد براساس خواسته های شخصی زندگی کنن. از نظر ارسطو، انسان ها برای تحقق "خوبی برتر" باید طبق اصول

مشخصی پرورش داده بشن، نه اینکه امیال فردی شون معیار باشه.

فردی به اسم هابز عقیده داشت که انسان ها در "وضع طبیعی" خطرناک هستن، پس حکومت باید روی اونها نظارت داشته باشه و نظم رو برقرار کنه.

اما نگاه مدرن، بیشتر به "انسان به عنوان موجودی پویا و متغیر" تمایل داره. مثلا اگزیستانسیالیسم تاکید داره که معنا و اخلاق، از تجربه ی شخصی افراد میاد، نه از یک الگوی از پیش تعیین شده.

یعنی ما آدما هیچ وقت به حد وسط راضی نبودیم و یا با اقتدارگرایی خودمون رو خفه کردیم یا زیر سایه ی چپ گرایی، خودمونو به باد دادیم.

عشق صرفا یک احساس نیست بلکه میتونه یک مفهوم فلسفی باشه. این موضوعی هست که فیلسوفای کلاسیک خیلی کم بهش پرداختن، اینکه عشق میتونه برای درک خیر و شر و حتی مسئولیت اجتماعی، معیار قرار بگیره.

عشق میتونه نوعی بنیان اخلاقی باشه. وقتی کسی عاشق چیزی (یا کسی) باشه، به مسئولیت خودش در قبال اون سوژه، آگاه تر میشه.

عشق باعث پیوند اجتماعی میشه. برخلاف فلسفه های مبتنی بر "کنترل و مدیریت"، عشق، انسان ها رو به هم نزدیک میشه و حس مسئولیت جمعی رو تقویت میکنه.

عشق میتونه معیاری برای ارزش گذاری اخلاقی باشه. مثلا یک فرد عاشق، تصمیم های اخلاقی تری میگیره،

نه صرفا براساس منطق سرد بلکه براساس احساس و همدلی.

***

در ادامه ی کتاب اخلاق نیکوماخوسی، ارسطو به تفاوت بین "خوبی های فی نفسه" و "خوبی های مفید" میپردازه و نقدش درمورد نظریه ی مثل افلاطونی رو ادامه میده.

ارسطو استدلال میکنه که بعضی چیزها ذاتا خوب هستن مثل خرد، بینایی، لذت و افتخار. درحالیکه بعضی چیزای دیگه صرفا به خاطر مفید بودنشون خوب محسوب میشن.

ایشون میگه که اگر "ایده ی خیر" وجود داشته باشه، باید در تمام خوبی ها یک ویژگی مشترک وجود داشته

باشه اما درواقع، تعریف خوبی در افتخار، خرد و لذت، متفاوته.

نتیجه میگیره که "خوبی" یک مفهوم واحد و جهانی نیست بلکه در زمینه های مختلف، به صورت متفاوتی تعریف میشه.

حتی اگر یک "خیر کلی" وجود داشته باشه، انسان نمیتونه اونو به طور کامل درک کنه یا بهش برسه، چون علوم عملی، بیشتر به خوبی های قابل دسترس توجه دارن و همچنین اضافه میکنه که علوم مختلف، به دنبال خوبی های خاصی هستن اما هیچ کدوم، مستقیما به شناخت "خوبی کلی" نمیپردازن.

از جمله انتقاداتی که به این حرفا مطرح شده اینه که بعضی از فیلسوفا عقیده دارن که ارسطو بیش از حد روی دسته بندی های منطقی تاکید داره و از جنبه ی

متافیزیکی خیر، غافل شده. نقدش نسبت به نظریه ی مثل ممکنه بیش از حد تجربی باشه که در مورد این نقد، توی بخش های قبلی صحبت شد.

بعضی از فیلسوفای مدرن عقیده دارن که مفهوم "خیر کلی" میتونه به عنوان یک اصل راهنما برای اخلاق و سیاست مفید باشه حتی اگر به طور دقیق در همه ی دسته ها قابل تعریف نباشه.

در مجموع این بخش نشون میده که ارسطو دنبال رد مفهوم "خیر کلی" هست و عقیده داره که خوبی ها در دسته های مختلفی قرار میگیرن و نمیشه یک ایده ی واحد برای همه شون ارائه داد.

***

ارسطو به عنوان یکی از فیلسوفای برجسته ی دوره ی باستان، مستقیما نظریه ای تحت عنوان لیبرالیسم

ارائه نکرده و در این مورد، پیش از این هم صحبت شد اما بعضی از دیدگاه های ایشون در فلسفه ی سیاسی، مبنای استدلال های لیبرالیستی در دوران مدرن، قرار گرفته.

ارسطو عقیده داشت که بهترین دولت، دولتی هست که شرایط رو برای شکوفایی فردی و رسیدن به "زندگی خوب" فراهم کنه. این دیدگاه با اصول لیبرالیسم که روی آزادی فردی و خودمختاری تاکید داشت، همخوانی داره.

ایشون استدلال میکرد که مالکیت خصوصی باعث افزایش مسئولیت پذیری و تلاش فردی میشه؛ برخلاف دیدگاه افلاطون که مالکیت جمعی رو پیشنهاد میکرد. این دیدگاه در نظریه های لیبرالیستی

درباره ی اقتصاد بازار و حقوق مالکیت مورد استناد قرار گرفته.

ارسطو پیشنهاد میکرد که بهترین شکل حکومت، ترکیبی از دموکراسی و الیگارشی هست؛ جایی که اکثریت مردم، حق رای دارن. اما فرمانروایان از بین افراد با فضیلت انتخاب بشن. این دیدگاه در بعضی نظریه های لیبرال دموکراسی مورد توجه قرار گرفته.

ارسطو دیدگاه چندان برابری طلبانه ای نسبت به زن ها نداشت. ایشون عقیده داشت که زن ها از نظر قدرت و فضیلت با مردها برابر نیستن و باید مطیع مردها باشن اما در عین حال، اونا رو بالاتر از برده ها میدونست.

ایشون زن ها رو فاقد اقتدار سیاسی میدونست و عقیده داشت که شوهر باید بر زن حاکمیت داشته

باشه. زن ها رو تکانشی تر، دلسوزتر و فریبکار تر از مردها میدونست و باور داشت که اونا قدرت تصمیم گیری مستقل ندارن.

در نظریه ی ارث ارسطو، نقش مادر رو منفعل و نقش پدر رو فعال میدونست که تصویری از دیدگاه سنتی ارسطو درباره ی نقش زن در جامعه است.

پس براساس دیدگاه های ارسطو، زن ها حق انتخاب و مشارکت سیاسی نداشتن و نقششون بیشتر در چارچوب خانواده تعریف میشد.

این درحالیه که لیبرالیسم امروزی، اتفاقا به زن ها هم اهمیت زیادی میده. هرچند هنوز هم تا جایی که امکان پذیره، زن ها در سیستم های کوچکتر مورد سواستفاده ی افراد قدرتمند قرار میگیرن اما با فرض اینکه حتی لیبرالیسم قصد تفرقه انداختن و

سواستفاده از جامعه رو داشته باشه، به نفعش هست که نقش زن ها رو پررنگ کنه.

در واقع خوده قدرت به دست آوردن خانوم ها چیز بدی نیست و اتفاقا میتونه به نفع رشد جامعه باشه؛ بحث اینه که این قدرت، از چه طریقی به دست میاد و چه مقدار مشروعیت داشته باشه.

به زبان ساده تر، انواعی از قدرت هایی که تا پیش از جنبش های فمینیستی صرفا در دست مرد ها بودن هم مشروعیت نداشتن و با قدرت گرفتن زن ها، تنوع و وسعت این قدرت های نامشروع، بیشتر هم شده.

اما قبل از ورود به این موضوع، لازمه مروری روی تاریخ فمینیسم و سرچشمه هاش داشته باشیم.

فمینیسم

فمینیسم به عنوان یک جنبش اجتماعی و فلسفی، در طول تاریخ دستخوش تغییرات زیادی شده و به چندین موج تقسیم میشه.

موج اول، قرن 19 تا اوایل قرن 20 رو شامل میشه. در این زمان، تمرکز اصلی روی حق رای زمان و حقوق قانونی بود.

مری ولسون کرافت با کتاب احقاق حقوق زنان یکی از اولین متفکران فمینیستی محسوب میشه. در این دوره، زن ها برای ورود به عرصه های اجتماعی و سیاسی مبارزه کردن.

موج دوم، میانه های قرن بیستم رو شامل میشه. در این دوره، تمرکز روی حقوق اجتماعی، اقتصادی و

فرهنگی زنان بود. سیمون دوبووار با کتاب جنس دوم، نقش مهمی در شکل گیری این موج داشت.

جنبش های فمینیستی به نقد نقش های جنسیتی سنتی پرداختن و خواستار برابری در محیط کار و خانواده شدن.

موج سوم شامل اواخر قرن بیستم تا اوایل قرن 21 میشه. در این دوره، تاکید روی تنوع، چند صدایی و پذیرش تفاوت های فردی وجود داشت. فمینیسم در این دوره به مسائل نژادی، طبقاتی و جنسیتی پیچیده تر پرداخت. جنبش های فمینیستی به نقد ساختارهای قدرت و بازتعریف مفهوم برابری پرداختن.

موج چهارم، دهه ی 2010 به بعد رو شامل میشه. در این دوره، تمرکز روی حقوق دیجیتال، مقابله با آزار جنسی و فمینیسم آنلاین شکل گرفت. جنبش هایی

مثل MeToo# نقش مهمی در این موج داشتن. فمینیسم در این دوره به نقد سیستم های قدرت و تاثیر رسانه های اجتماعی روی نقش زنان پرداخت.

پس فمینیسم از یک جنبش حقوقی ساده به یک جریان پیچیده ی اجتماعی و فلسفی تبدیل شده که در هر دوره، اهداف و روش های متفاوتی داشته.

اولین فمینیستا عمدتا از فرانسه، بریتانیا و ایالات متحده بودن. واژه ی فمینیسم اولین بار در دهه ی 1870 در فرانسه به کار رفت. هوبرتین اوکلرت، یکی از اولین فمینیست های برجسته ی فرانسوی، از این اصطلاح برای توصیف جنبش حقوق زنان استفاده کرد.

در دهه ی 1890، اصطلاح فمینیست در بریتانیا رایج شد. مری ولسون کرافت با کتاب احقاق حقوق زنان در

سال 1792 یکی از اولین متفکران فمینیستی محسوب میشه.

آمریکایی ها در سال 1894 اصطلاح فمینیست رو به کار بردن و جنبش های حقوق زنان در این کشور، به سرعت رشد کردن.

فمینیسم و لیبرالیسم در بعضی اصول بنیادی با همدیگه همپوشانی دارن اما در عین حال، تفاوت هایی هم دارن.

هر دو جریان روی حق انتخاب و خودمختاری فردی تاکید دارن. فمینیسم لیبرال عقیده داره که زنان باید همون حقوق و آزادی هایی رو داشته باشن که مردها دارن.

لیبرالیسم و فمینیسم لیبرال، بر برابری حقوقی بین افراد، فارغ از جنسیت تاکید دارن و خواستار اصلاح قوانین تبعیض آمیز هستن.

هر دو جریان روی اهمیت مشارکت افراد در جامعه و سیاست تاکید دارن و خواستار دسترسی برابر به فرصت های اجتماعی و اقتصادی هستن.

لیبرالیسم روی آزادی فردی در همه ی ابعاد تاکید داره اما فمینیسم لیبرال به طور خاص روی حقوق زنان تمرکز میکنه.

بعضی از فمینیست ها عقیده دارن که لیبرالیسم به اندازه ی کافی به ساختارهای قدرت و نابرابری های جنسیتی توجه نمیکنه و نیاز به تغییرات عمیق تر داره.

میشه گفت فمینیسم روی پایه های لیبرالیسم شکل گرفته و متکامل ترش کرده. فمینیسم سعی کرد نشون بده که صرفا برابری های حقوقی کافی نیست بلکه ساختارهای اجتماعی و فرهنگی هم باید تغییر کنن. روی مسائل عمیق تری مثل نقش های جنسیتی، تبعیض سیستماتیک و توزیع قدرت تاکید کرد و در نقد لیبرالیسم، استدلال کرد که این فلسفه گاهی نابرابری های موجود رو نادیده میگیره و نیاز به بازنگری داره.

لازم به یادآوری هستن که فمینیسم غیر لیبرال هم وجود داره و شامل جریان هایی هست که با اصول لیبرالیسم همخوانی ندارن یا نقدش میکنن. فمینیسم مارکسیستی، عقیده داره که نابرابری جنسیتی ریشه در ساختارهای اقتصادی سرمایه داری داره و بر برابری طبقاتی و تغییرات ساختاری تاکید میکنه.

فمینیسم رادیکال عقیده داره که نابرابری جنسیتی ناشی از سلطه ی مردسالاری هست و گاهی خواستار تغییرات بنیادین در ساختارهای اجتماعی و فرهنگی میشه.

فمینیسم سوسیالیستی ترکیبی از فمینیسم مارکسیستی و رادیکال هست که روی نقش اقتصاد و سیاست در نابرابری جنسیتی تاکید داره و دنبال تغییرات اجتماعی گسترده است.

فمینیسم محافظه کارانه برخلاف سایر انواع فمینیسم، روی نقش های سنتی جنسیتی تاکید داره و عقیده دارن که زنان میتونن در چارچوب های سنتی به قدرت برسن.

بعضی از اندیشه های فمینیستی که در شاخه های رادیکال یا غیر لیبرال شکل گرفتن به خاطر دیدگاه

های افراطی یا پیامدهای بحث برانگیز، مورد نقد قرار گرفتن. این دیدگاه ها معمولا روی ساختار شکنی شدید، تغییرات بنیادین یا حتی حذف بعضی نهاد های اجتماعی تاکید دارن.

بعضی از فمینیست های رادیکال عقیده دارن که مردسالاری نه تنها یک ساختار اجتماعی، بلکه یک سیستم سرکوبگر جهانیه که باید به طور کامل از بین بره. بعضی از نظریه پردازای این جریان، مردا رو ذاتا عامل سرکوب میدونن و پیشنهاد میکنن که جامعه ای بدون مردان یا با نقش های محدودی برای اونها شکل بگیره.

فمینیست های جدایی طلب عقیده دارن که زنان باید به طور کامل از مردها جدا بشن و جوامع مستقل زنانه تشکیل بدن. بعضی از طرفدارای این دیدگاه، ازدواج و

روابط عاطفی با مردها رو نوعی وابستگی به سیستم مردسالار میدونن و پیشنهاد میکنن که زن ها فقط با همدیگه روابط اجتماعی و اقتصادی داشته باشن.

فمینیسم ضد زادآوری عقیده داره که فرزندآوری یکی از ابزارهای مردسالاری برای کنترل زنان هست. بعضی نظریه ها پیشنهاد میکنن که زن ها باید از زادآوری خودداری کنن تا از نقش های سنتی مادری و وابستگی اقتصادی به مردها رها بشن.

فیمنیسم ضد عشق و روابط عاطفی، عقیده دارن که عشق و روابط عاطفی، ابزارهایی برای کنترل زنان هستن. این دیدگاه پیشنهاد میده که زن ها باید هر نوع وابستگی احساسی به مردها دوری کنن و روابط خودشون رو براساس منافع عملی و اجتماعی تنظیم کنن.

این دیدگاه ها معمولا در بین جریان های رادیکال فمینیسم مطرح شدن و بعضی هاشون به خاطر افراط گرایی، مورد نقد قرار گرفتن.

هر چند این موارد، به طور رسمی و توسط جریان غالب رسانه مورد حمایت قرار نمیگیره اما میشه گفت خیلی بیشتر از شکل های توجیه شده تر فمینیستی به محبوبیت رسیده.

بعضی از دیدگاه های افراطی فمینیسم، به رغم عدم حمایت رسمی، در فضای رسانه ای و اجتماعی، محبوبیت پیدا کردن.

دیدگاه های افراطی معمولا احساسات قوی تری رو تحریک میکنن و به عنوان رویکردی چالش برانگیزتر از جریان های میانه رو دیده میشن.

شبکه های اجتماعی به انتشار سریع تر و گسترده تر این دیدگاه ها کمک کردن، بخصوص بین گروه های خاصی که به دنبال تغییرات بنیادین هستن. بعضی افراد عقیده دارن که فمینیسم لیبرال یا میانه رو، نتونسته تغییرات کافی ایجاد کنه، به این ترتیب به سمت دیدگاه های رادیکال تر، گرایش پیدا کرده.

خیلی از این دیدگاه ها هنوز مورد نقد قرار میگیرن و حتی در بین فمینیست ها هم اختلاف نظرهایی درموردشون وجود داره. بعضی از این نظریه ها به خاطر افراط گرایی، در سیاست های رسمی و جریان های اصلی فمینیسم جایگاهی ندارن.

فمینیسم لیبرال به عنوان یکی از شاخه های اصلی فمینیسم، اغلب با فمینیسم میانه رو همپوشانی داره اما دقیقا یکسان نیست.

فمینیسم لیبرال روی حقوق فردی، آزادی انتخاب و اصلاحات قانونی تاکید داره. عقیده داره که زنان باید از طریق تغییرات تدریجی در قوانین و سیاست ها به برابری برسن. از برابری حقوقی و فرصت های برابر در چارچوب های سیستم های موجود حمایت میکنه. اما فمینیسم میانه رو، معمولا به عنوان یک دیدگاه متعادل بین فمینیسم لیبرال و فمینیسم رادیکال شناخته میشه.

ممکنه روی تغییرات اجتماعی و فرهنگی تاکید بیشتری داشته باشه، بدون اینکه ساختارهای اساسی رو کاملا زیر سوال ببره. بعضی از فمینیست های میانه رو ممکنه از برخی اصول فمینیسم لیبرال حمایت کنن اما در عین حال، نقد هایی بهش داشته باشن.

پس فمینیسم لیبرال و فمینیسم میانه رو شباهت هایی دارن اما دقیقا یکی نیستم. فمینیسم لیبرال بیشتر روی اصلاحات قانونی و حقوق فردی تاکید داره درحالیکه فمینیسم میانه رو ممکنه دیدگاه های متعادل تری درباره ی تغییرات جهانی داشته باشه.

یعنی فمینیسم میانه رو حتی از فمینیسم لیبرال هم ممکنه رویکردهای ملایم تری داشته باشه چون تلاش میکنه بین تغییرات تدریجی و حفظ بعضی ساختارهای اجتماعی، تعادل برقرار کنه.

فمینیسم لیبرال روی تغییرات قانونی و حقوقی تاکید داره اما فمینیسم میانه رو ممکنه تغییرات فرهنگی و اجتماعی رو درنظر بگیره.

فمینیسم لیبرال گاهی به نقد شدید ساختارهای سنتی میپردازه، اما فمینیسم میانه رو ممکنه بعضی از این

ساختارها رو حفظ کنه و به دنبال تغییرات تدریجی باشه.

فمینیسم میانه رو ممکنه با گروه های محافظه کار وارد گفت و گو بشه تا تغییرات رو به صورت تدریجی و قابل قبول پیش ببره.

پس فمینیسم میانه رو نسبت به فمینیسم لیبرال، رویکرد متعادل تری داره و تلاش میکنه تغییرات رو با کمترین تنش اجتماعی پیش ببره.

لیبرالیسم و فمینیسم از نظر تاریخی، ارتباط نزدیکی دارن. اما فمینیسم مدت ها بعد از شکل گیری لیبرالیسم به عنوان یک جنبش مستقل ظهور کرد.

لیبرالیسم در قرن 17 و 18 میلادی شکل گرفت، با فیلسوف هایی مثل جان لاک و مونتسکیو که بر آزادی

فردی، حقوق طبیعی و محدودیت قدرت دولت تاکید داشتن.

فمینیسم به عنوان یک جنبش اجتماعی در قرن 19 میلادی ظهور کرد، زمانی که فعالان حقوق زنان مثل مری ولستون کرافت و جنبش های حق رای زنان در بریتانیا و آمریکا شکل گرفتن.

پس فمینیسم حدود یک قرن بعد از شکل گیری لیبرالیسم به عنوان یک جنبش مستقل به وجود اومد اما از اصول لیبرالیسم الهام گرفت و اونو در زمینه ی حقوق زنان گسترش داد.

خیلی ها سعی دارن بگن فمینیسم مستقله اما بنا به دلایلی، میشه گفت به هیچ عنوان مستقل نیست. قبل از شکل گیری لیبرالیسم، عوام هیچ اهمیتی نداشتن و خط خیلی پررنگی بین حکمران و فرمانبر

وجود داشت. این لیبرالیسم بود که این مرز رو از بین برد چون مردم به سمت کسب دانش و قدرت رفتن و به شکل اجتناب ناپذیری، ساختار قدرت در حال تحول بود. حکمران دیگه نمیتونست با اطمینان و امنیت، برای مدت طولانی، به جایگاه خودش تکیه کنه.

لیبرالیسم، فرهنگ رو به دست گرفت و قدرت رو به شکلی که دوست داشت، بین فرمانبرها تقسیم کرد.

فمینیسم الگوهای لیبرالیسم رو دنبال میکنه و انواع جدیدی از قدرت و مزیت رو نوید میده اما دقیقا صحبت درمورد اخلاقیات و میزان مشروع بودنشون هست. قدرتی که به صورت نامشروع به دست بیاد، مثل میراثی هست که با ریختن خون و غارتگری

درست شده و هرچقدر هم به کمکش صدقه بدی پاک نمیشه.

این موضوع هم در فلسفه ی سیاسی و هم در تحلیل های فمینیسم اهمیت داره.

قدرتی که بدون رضایت عمومی، عدالت یا اصول اخلاقی به دست بیاد، معمولا نامشروع تلقی میشه. حالا فرقی نداره که این قدرت از طریق جنگ، غارت یا حتی تغییرات سیاسی و اجتماعی به دست اومده باشه.

فمینیسم الگوهای لیبرالیسم رو دنبال کرده و مفاهیم جدیدی از قدرت رو مطرح کرده، اما این قدرت، همیشه با مشروعیت همراه نیست. اگر قدرت فقط با تغییر قوانین به دست بیاد، بدون تغییر عمیق در

ارزش های اجتماعی، ممکنه بیشتر جنبه ی تاکتیکی داشته باشه تا اخلاقی.

رشد قدرت زنان در بعضی ساختارها، گاهی باعث شده که همون الگوهای استثمار که قبلا مختص مردها بود، حالا به دست زن ها هم اجرا بشه و این یعنی مشکل فقط جنسیت نیست، بلکه ذات ساختار قدرته.

قدرتی که از راه فساد و زور به دست اومده، مثل یک میراث خونین، هرچقدر هم که بعدها کارهای خیر انجام بده، از اصل مشکل رها نمیشه. مسئله این نیست که چه کسی قدرت رو در دست داره، بلکه اینه که قدرت چطور به دست میاد و چطور استفاده میشه.

به طور خلاصه، صحبت فقط روی این نیست که زن ها به قدرت رسیدن بلکه درمورد اینه که همچین

قدرتی چقدر مشروعه و آیا همون چرخه های معیوب قبلی رو بازتولید میکنه یا نه.

کسی که توی یک سیستم بانکی یا اداری فاسد کار میکنه نمیتونه خودشو فردی آزادی طلب و عدالت طلب معرفی کنه چون نه تنها اهمیتی به حق و حقوق انسان ها یا زن ها نمیده بلکه داره ازشون سواستفاده میکنه و اجازه میده خودش هم به دست بالادستی هاش، مورد سواستفاده قرار بگیره.

کسی که مردها رو ابزار جنسی یا ابزاری برای کسب ثروت میدونه و اهمیتی به احساساتشون نمیده، نمیتونه خودشو طرفدار حقوق زن معرفی کنه.

مردی که زن ها رو ابزار جنسی میبینه یا با حقوق کمی استخدامشون میکنه هیچ شباهتی به یک فرد عدالت طلب نداره.

با این وجود، زیر سایه ی فمینیسم و لیبرالیسم، بسیاری از این کارها رو میتونید بشورید و خیلی هم موجه و دوست داشتنی جلوه کنید. این اتفاقیه که داره صورت میگیره.

ساختارهای قدرت فاسد، گاهی با استفاده از مفاهیم مترقی، فساد رو مشروع جلوه میدن. فمینیسم و لیبرالیسم به عنوان گفتمان های رهایی بخش طراحی شدن اما در بعضی موارد، توسط افرادی که دنبال منافع شخصی هستن، به عنوان ابزار سواستفاده به کار میرن.

رابطه ی قدرت و اخلاق، کلیدی ترین چالش هر جنبش اجتماعیه. قدرت بدون مشروعیت، صرفا ابزار سلطه است نه عدالت.

همونطور که پیش از این هم گفته شد، مری ولستون کرافت، یکی از اولین متفکران فمینیستی محسوب میشه. در سال 1792 کتاب احقاق حقوق زنان رو نوشت که یکی از اولین آثار فلسفی درباره ی حقوق زنان و برابری جنسیتی بود.

ایشون استدلال کرد که زنان باید همون حقوق و فرصت هایی رو داشته باشن که مردها دارن. روی اهمیت آموزش زن ها تاکید کرد و عقیده داشت که نابرابری جنسیتی ناشی از فقدان آموزشه.

کتابش مبنای بسیاری از جنبش های فمینیستی بعدی شد و تاثیر زیادی روی موج اول فمینیسم داشت.

در قرن 18، زنان و مردان هر دو با مشکلات خاص خودشون رو به رو بودن اما تحلیلگرا عقیده دارن که زن ها به طور کلی با محدودیت های بیشتری دست و

پنجه نرم میکردن، بخصوص در زمینه ی حقوق اجتماعی، اقتصادی و سیاسی.

زنان حق رای، مالکیت مستقل، یا مشارکت در سیاست رو نداشتن. خیلی از زن ها به خاطر قوانین ارث و مالکیت، وابسته به مردان خانواده بودن. آموزش رسمی برای زن ها بسیار محدود بود و بیشترشون به نقش های خانگی سوق داده میشدن.

زن ها باید مطابق با نقش های سنتی رفتار میکردن و آزادی های فردیشون محدود بود.

اما مردها در این دوره چه مشکلاتی داشتن؟

مردان مسئول تامین مالی خانواده بودن و فشار زیادی برای موفقیت اقتصادی داشتن. خیلی از مردان در

جوامع طبقاتی، فرصت های محدودی برای پیشرفت داشتن.

مردان بیشتر درگیر جنگ ها و درگیری های سیاسی بودن که خطرات زیادی براشون داشت.

بدون درنظر گرفتن اونچه که زن ها نداشتن، بهتره درنظر بگیریم که چه چیزهایی به زن ها و مردها تحمیل میشد یا درواقع چه کارهای ناخوش آیندی، براشون تا حد زیادی اجباری بود.

زن ها باید وظایف خانه داری و فرزند آوری رو بدون امکان انتخاب، برعهده میگرفتن.

در بسیاری از جوامع، زنان حق انتخاب همسر نداشتن و براساس تصمیم خانواده یا جامعه ازدواج میکردن.

زنان باید مطابق با معیارهای سخت گیرانه ی اجتماعی لباس میپوشیدن و رفتار میکردن که آزادی فردیشون رو محدود میکرد.

آموزش و حرفه آموزی برای خیلی از زن ها ممنوع بود و تنها گزینه ی زندگی آن ها وابستگی به مردها بود.

مردها باید بدون درنظر گرفتن شرایط فردی یا علاقه شون، نان آور خانه میشدن. خیلی از جوامع، مردها رو مجبور به شرکت در جنگ ها میکردن، حتی اگر هیچ علاقه ای به جنگ نداشتن.

مردان نباید احساسات خودشون رو ابراز میکردن چون ضعف تلقی میشد که این فشار روانی میتونست مخرب باشه.

از مردا انتظار میرفت که همیشه قوی، مسلط، و تصمیم گیرنده باشن حتی اگر خودشون نمیخواستن.

پس تحمیل های اجتماعی روی زن ها و مردها به طور همزمان وجود داشت اما جنس و شکلشون متفاوت بود. زن ها بیشتر تحت محدودیت های آزادی فردی قرار میگرفتن و مردها تحت تاثیر فشارهای مرتبط با مسئولیت پذیری و نقش های قدرت.

بسیاری از این موارد، هنوز در جوامع سنتی قابل مشاهده است و تو جوامع پیشرفته هم صرفا تاحدی از بین رفتن. بحث اینه که چرا جنبش جدی ای برای حمایت از حقوق مردها شکل نگرفت یا جنبشی که مسائل جنسیتی و اجبارهای جنسیتی رو زیر سوال ببره؟

صرفا جنبش ضعیفی درمورد مردها و در دهه ی 1970 شکل گرفت و همچنان تا حدی در بعضی از کشورها فعاله. این جنبش به مسائلی مثل حقوق پدران، تبعیض های قانونی علیه مردان، خشونت خانگی و فشارهای اجتماعی بر نقش های جنسیتی مردانه اختصاص داره. دلیل کمتر شناخته شدنش هم به چند عامل برمیگرده.

تمرکز رسانه ها و سیاست گذاری ها بیشتر روی حقوق زن ها بوده که باعث شده جنبش های مربوط به مردها، کمتر مورد توجه قرار بگیرن.

بعضی از منتقدا این جنبش رو ضد فمینیستی میدونن که باعث شده پذیرش عمومیش، محدود باشه.

مسائل مردان اغلب به عنوان مشکلات طبیعی تلقی شده مثلا فشارهای اقتصادی یا نقش های سنتی که کمتر به عنوان تبعیض دیده میشن.

جنبش مردان، یه قرن بعد از جنبش زن ها و بیشتر به عنوان یک واکنش و مثل یک جور دعوا با جنبش زن ها شکل گرفت. اما چنانچه با خودمون کمی صداقت داشته باشیم، جنسیت ها خیلی با هم تضاد داشتن و دارن و همینم به ایجاد نوعی دو دستگی در دوره ی مدرن منجر شد. این درگیری، در دوره ی کلاسیک، بابت بی اهمیت بودن طبقه ی فرمانبردار، خودنمایی چندانی نداشت و بعدها این اختلافات، تبدیل به گفت و گوهای جدی تر و ایدئولوژیک شدن.

این شکاف تاریخی بین جنسیت ها به خاطر تفاوت های بنیادی در نقش های اجتماعی، اقتصادی و

سیاسی ایجاد شده و در دوران مدرن، به شکل گفت و گوهای ایدئولوژیک پیچیده تر شده.

طبقه ی فرمانبردار اعم از زنان و مردان غیر ممتاز، اهمیت چندانی در نظام قدرت نداشتن، بنابراین اختلافات جنسیتی، کمتر به عنوان یک چالش ایدئولوژیک مطرح میشد.

ساختارهای سلطه طوری طراحی شده بودن که شکاف بین جنسیت ها کمتر به چشم بیاد چون قدرت، تقریبا کاملا در دست نخبه های مرد بود.

ساز و کارهای سنتی، نقش های جنسیتی رو تثبیت کرده بودن و خروج از این الگوها، به سادگی امکانپذیر نبود.

با ظهور لیبرالیسم و افزایش دسترسی مردم به دانش و قدرت، مرزهای جنسیتی بیشتر خودنمایی کرد چون فرمانبردارها، از جمله زن ها، به بازیگرهای جدی تر در ساختار قدرت تبدیل شدن.

اختلافات جنسیتی به جای مسئله ای صرفا اجتماعی، تبدیل به موضوعی فلسفی و ایدئولوژیک شد چون حقوق و نقش های جنسیتی وارد عرصه ی بحث های سیاسی شدن.

جنبش های فمینیستی و حقوق مردان، واکنش هایی به این شکاف تاریخی بودن اما گاهی به جای حل مسئله، خودشون به قطبی سازی بیشتر کمک کردن.

در جوامع لیبرال که تلاش کردن اصول فمینیسم رو اجرا کنن، هنوز هم الگوهای رفتاری تحمیلی وجود

داره که به طور جداگانه بر زنان و مردان فشار وارد میکنه.

زنان باید هم در حرفه ی خودشون موفق باشن و هم در نقش های خانوادگی عملکرد عالی داشته باشن که گاهی باعث بار روانی شدیدی میشه.

حتی در جوامع لیبرال، زن ها هنوز تحت فشار استانداردهای زیبایی هستن و انتظار میره که همیشه مطابق با معیارهای خاصی ظاهر بشن.

با وجود پیشرفت های فمینیستی، هنوز هم انتظار میره که زنان در روابط عاطفی، نقش های خاصی رو ایفا کنن مثل مهربانی و حمایت گری بیش از حد.

هرچند قوانین برابری وجود داره اما زنان هنوز هم در برخی صنایع با تبعیض های غیر مستقیم رو به رو

هستن مثل دستمزد کمتر یا فرصت های محدود برای ارتقا.

مردان هنوز هم تحت فشار هستن که نان آور اصلی خانواده باشن حتی در جوامعی که برابری جنسیتی رو ترویج میدن.

در خیلی از جوامع لیبرال، مردان هنوز هم با این کلیشه رو به رو هستن که نباید احساسات خودشون رو نشون بدن چون ممکنه ضعیف تلقی بشن.

مردان همیشه باید قوی، مسلط و تصمیم گیرنده باشن که گاهی باعث فشار روانی و اضطراب شدید میشه.

برخی مسائل مثل خشونت خانگی علیه مردان یا تبعیض های حقوقی در حضانت فرزندان، کمتر مورد توجه قرار میگیره.

بیاید جامعه ای خیالی رو درنظر بگیریم که اصلا زن ها درونش حضور ندارن و مردها با همین فرهنگ های فعلی دنیا، کنار هم قرار بگیرن. در این حالت، بعضی از انتظارات و ذهنیت های منفی ممکنه بین مردها رایج بشه و به همدیگه بیشتر هم تحمیلش کنن.

مردا ممکنه همچنان تحت فشار باشن که موفقیت مالی بیشتری به دست بیارن حتی اگر این فشار، غیر ضروری باشه.

در نبود زنان، ممکنه کلیشه ی مرد نباید احساساتش رو نشون بده شدیدتر بشه که میتونه باعث افزایش مشکلات روانی و انزوای عاطفی بشه.

در جامعه ای که فقط مردها حضور دارن، رقابت برای قدرت، ثروت و جایگاه اجتماعی ممکنه شدیدتر بشه که میتونه به استرس و فشار روانی منجر بشه.

مردها ممکنه احساس کنن که باید همیشه قوی، مسلط و بدون ضعف باشن که میتونه باعث سرکوب و افزایش رفتارهای تهاجمی بشه.

در همچین جامعه ای، ممکنه مشکلات فردی مثل افسردگی، اضطراب، یا شکست های شخصیت، کمتر مورد توجه قرار بگیره چون انتظار میره که مردان همیشه "مستقل و مقاوم" باشن.

همین شبیه سازی ذهنی رو درمورد جامعه ای متشکل از زن ها هم میشه انجام داد.

در جامعه ای که فقط زن ها حضور دارن و همچنان تحت تاثیر فرهنگ های فعلی دنیا هستن، بعضی انتظارات و ذهنیت های تحمیلی ممکنه بین زن ها رایج بشه و از این بابت، به همدیگه فشار روانی وارد کنن.

در نبود مردها، ممکنه فشار مرتبط با تطبیق پیدا کردن با استانداردهای زیبایی، داخلی تر بشه و زن ها خودشون این استانداردها رو به همدیگه تحمیل کنن.

ممکنه زن ها تحت فشار باشن که هم در حرفه ی خودشون موفق باشن و هم زندگی اجتماعی و خانوادگی ایده آلی داشته باشن.

در یک جامعه ی کاملا زنانه، ممکنه الگوهای جدیدی از قدرت و سلطه شکل بگیره که همچنان بعضی ها رو در موقعیت های فرودست نگه میداره.

ممکنه بعضی رفتارها، سبک زندگی یا عقاید، به شدت قضاوت بشن و به زنان فشار وارد کنن که در چارچوب خاصی رفتار کنن.

***

براساس بعضی تحقیقات، مشارکت زن ها در رفتارهای نابهنجار و ضد اجتماعی، بسته به شرایط فرهنگی، اجتماعی و اقتصادی، متفاوته. بعضی از حوزه هایی که در مطالعات مورد بررسی قرار گرفتن شامل خشونت، جرایم اقتصادی، وندالیسم و آسیب های اجتماعی هستن.

وندالیسم و تخریب اموال عمومی، از جمله پرتکرارترین قانون شکنی های اجتماعی آشکاری هست که به دست زن ها صورت میگیره. بعضی از مطالعات نشون دادن که میزان مشارکت زن ها در رفتارهای تخریبی، بخصوص در محیط های شهری در حال افزایش پیدا کردنه.

هرچند خشونت علیه زنان بیشتر مورد توجه قرار گرفته اما بعضی تحقیقات به موارد خشونت زنان علیه مردان و سایر زن ها اشاره دارن.

در بعضی کشورها، میزان مشارکت زن ها در جرایم اقتصادی مثل کلاهبرداری مالی و پول شویی افزایش پیدا کرده.

تفاوت رفتارهای ضد اجتماعی بین زنان و مردان معمولا به عوامل روانشناختی، اجتماعی و فرهنگی بستگی داره. بعضی از مطالعات نشون میدن که الگوهای این رفتارها رو در دو جنس، تفاوت داره.

مردان بیشتر درگیر رفتارهای خشونت آمیز مستقیم مثل درگیری های خیابانی و جرایم خشونت آمیز هستن.

مردان بیشتر در جرایم سازمان یافته مثل قاچاق، سرقت های بزرگ و فساد مالی مشارکت دارن.

مردان بیشتر به رفتارهای تهاجمی و تهدیدآمیز گرایش دارن که میتونه شامل تهدیدهای کلامی یا فیزیکی باشه.

اما رفتارهای ضد اجتماعی در زنان میتونه بیشتر شامل دستکاری روانی و فریب، جرایم اقتصادی و کلاهبرداری و خشونت غیر مستقیم بشه.

بعضی از مطالعات نشون دادن که زن ها بیشتر از روش های غیر مستقیم مثل فریب، شایعه پرداکنی و دستکاری روانی استفاده میکنن. زنان در برخی موارد، بیشتر درگیر جرایم اقتصادی مثل کلاهبرداری مالی و سواستفاده از منابع مالی هستن.

زنان کمتر درگیر خشونت فیزیکی غیر مستقیم میشن اما ممکنه از روش های غیر مستقیم مثل تخریب اعتبار اجتماعی یا فشار روانی استفاده کنن.

این توصیفیه که بیش از همه، در نتیجه ی نگاه کردن به جامعه ی امروز آمریکا به ذهنم میاد و به عنوان یک خاورمیانه ای که هر روزش با نوعی سادومازوخیسم ناشی از سنت گرایی تبدیل به تراژدی میشه، احساس میکنم که آمریکایی ها با وجود داشتن ابزارهای ارتباطی خوب و قدرتمند، دیگه وقتشو ندارن که درمورد دنیایی که درونش هستن، فکر کنن.

در نظرم مردم بسیار ساده لوحی شدن که حتی راحت تر از مردم جوامع توسعه نیافته میشه احساساتشون رو تحریک کرد و با رمانتیزه کردن هر

داستانی، شرورا رو درنظرشون قهرمان و قهرمانا رو درنظرشون شرور جلوه داد و اتفاقا این قبیل بازخوردهای احساسی، دقیقا بین طیف لیبرال جامعه شون شایع تره.

وقتی جریان های خبری و رسانه ای، بی وقفه و بدون فرصت برای تحلیل، به مخاطب منتقل بشن، افراد، کمتر برای بررسی دقیق و تفکر انتقادی وقت میذارن.

خیلی از روایت های سیاسی و اجتماعی، بیشتر از اینکه مبتنی بر تحلیل باشن، روی تحریک احساسات تمرکز دارن که باعث تضعیف قدرت تفکر منطقی و بررسی چند جانبه ی مسائل میشه.

به جای بررسی ریشه های مشکلات، رسانه ها و جریان های ایدئولوژیک، شخصیت های داستانی از واقعیت

میسازن که در جریانش، شرارت تبدیل به قهرمانی میشه و برعکس.

در جوامعی مثل آمریکا، مردم درگیر یک چرخه ی مداوم کار، مصرف و سرگرمی هستن که زمان و انرژی کافی برای تامل عمیق بر جهان اطرافشون نمیذاره.

ضعف تفکر مستقل و افزایش وابستگی به روایت های احساسی، نه فقط در جوامع توسعه یافته بلکه در سراسر جهان، در حال رشد هست و اغلب، تحت تاثیر ایدئولوژی های مسلط، مسیر تحلیل و درک واقعی رو منحرف میکنن.

زمانی که مبارزه با جنسیت ستیزی یکطرفه میشه و منافع یکی دو گروه بخصوص دنبال میشه، میتونید انتظار داشته باشید که نه فقط جنسیت ستیزی کم

نشه بلکه اختلاف و رقابت جنسیتی افزایش پیدا کنه.

لیبرالیسم، بیش از پیش به رقابت بیمارگونه دامن زد. شاید امروزه شاهد خیلی از فرم های کلاسیک زن ستیزی نباشیم اما واقعا میتونیم بگیم که کمتر از گذشته تحت فشار رقابت و بهبود بخشیدن ظاهر، جذابیت جنسی و رقابت اقتصادی هستیم؟

رقابت اقتصادی، چه با مالکیت پیدا کردن به دارایی های یک مرد در ازای خدمات جنسی و خونه داری صورت بگیره و چه به صورت مستقل و توسط زن دنبال بشه، باز هم مستعد تن دادن به انواعی از رقابت بیمارگونه است تا بتونه ایده آل ها و انتظارات عرفی امروزی رو برآورده کنه.

رقابت جنسیتی، تحت لیبرالیسم، به جای کاهش، فرم های جدیدی پیدا کرده که شاید از بعضی جنبه ها، حتی پیچیده تر از گذشته باشه.

شکل کلاسیک تبعیض، ممکنه کمتر قابل مشاهده باشه اما جایگزینش، انتظارات جدیدی درباره ی جذابیت، موفقیت اقتصادی و حضور در فضای عمومیه.

به جای محدود کردن زن ها به نقش های سنتی، حالا فشار برای "موفقیت در تمامی ابعاد" ایجاد شده که خودش نوعی اجبار اجتماعی جدیده.

صرف استقلال اقتصادی زن ها، لزوما به معنی خروج از چرخه ی رقابت بیمارگونه نیست بلکه گاهی اونا رو وارد رقابت بی پایانی برای اثبات خودشون در ساختارهای موجود میکنه. مالکیت اقتصادی زن ها چه از طریق ازدواج و چه از طریق مستقل، هنوز

تحت تاثیر استانداردهای عرفی جامعه است که معیارهای جذابیت و موفقیت رو دیکته میکنه.

لیبرالیسم با تمرکز بر فردگرایی و رقابت آزاد، ممکنه ناخواسته به رقابت بیمارگونه در حوزه ی جنسیت دامن بزنه. به جای درست کردن یک سیستم متوازن، افراد رو تحت فشار مداوم برای "برتری پیدا کردن" قرار بده که میتونه باعث تشدید اضطراب اجتماعی بشه.

پس هرچند شکل های سنتی زن ستیزی کمرنگ شدن اما فشارهای جدید و رقابت های جنسیتی، پیچیده تر از گذشته شدن و لیبرالیسم، به جای کاهش این پدیده، الگوهای جدیدی از رقابت رو درست کرده.

با نادیده گرفتن میانگین قدرت جسمی و بنیه ی زیاد جنسیت مذکر در مقابل مونث، شاید زن ها تونسته

باشن به بسیاری از شغل ها و موقعیت های اجتماعی جدید دست پیدا کنن که به طور معمول، صرفا در اختیار مردها بود اما این موضوع نادیده گرفته میشه که از همین ویژگی منحصر به فرد مردانه، همواره چه سواستفاده هایی به عمل اومده.

با بی ارزش و بدیهی درنظر گرفتن بنیه ی مردانه و انتظار داشتن قدرت بی پایان و خستگی ناپذیر به عنوان تاییدی بر مردانه تر بودن شخصیت، میشه شغل ها و صنایعی رو درست کرد که صرفا اسم بردگی سنتی رو تغییر میدن و کارگرها رو میسازن.

غیر از اینه که سیستم های کمونیستی با تکیه به طیف وسیعی از کارگرها شکل گرفتن؟ کارگرهایی که با درنظر گرفتن اختیارات آزادتری نسبت به برده

های سابق، حالا تجسم میکنن که واقعا شان اجتماعی بالاتری پیدا کردن.

قدرت جسمی به عنوان یکی از ویژگی های مردانه، همواره ابزاری برای شکل دادن به مشاغل و ساختارهای اجتماعی بوده اما کمتر به سواستفاده های ضمنی پرداخته شده.

خیلی از مشاغل سنگین و پرزحمت، هنوز به نیروی بدنی بالا متکی هستن که باعث شده مردان در صنایع خاصی به شکل سیستماتیک به کار گرفته بشن. انتظار خستگی ناپذیری و استقامت مردان، باعث شکل گیری مشاغلی شده که به نوعی برده داری مدرن شباهت دارن، مثل کارهای فیزیکی طاقت فرسا در صنایع ساختمانی و معدنی.

این دیدگاه، نه فقط مردها رو در نقش "کارگرهای اجتناب ناپذیر" قرار میده بلکه اجازه میده که سیستم های اقتصادی از این جنسیت، بهره کشی کنن، بدون درنظر گرفتن پیامدهای جسمی و روانی.

کمونیسم از لحاظ تئوری، برابری خواهی رو دنبال میکنه اما در عمل، خیلی از سیستم های کمونیستی روی کار فیزیکی گسترده و ساختار طبقاتی جدید بنا شدن. کارگرهای کمونیستی در مقایسه با برده های سنتی، آزادی نسبی بیشتری دارن اما هنوز در قالب نظام های تولیدی سختگیرانه به خدمت گرفته شدن.

در بسیاری از موارد، این سیستم به جای رفع مشکلات، نوع دیگه ای از وابستگی اقتصادی رو درست کردن که از ویژگی های فیزیکی انسان بهره میبره.

پس صرف تغییر اسم سیستم ها لزوما به معنی تغییر الگوی بهره کشی نیست بلکه باید دید که چطور قدرت جسمی به عنوان یک ابزار اقتصادی به کار گرفته شده و چه تاثیراتی روی ساختارهای اجتماعی و فردی داره.

هرچند امروزه شاهد نبردهای تن به تن و تبدیل شدن اجباری مردها به نیروی نظامی نیستیم اما کارگرهای جدید، بارها به اسم تحول و ایجاد آزادی و عدالت، برای مبارزات سیستماتیک و درون گروهی، به کار گرفته شدن و اتحادیه های کارگری متعددی که به واسطه ی انواع خاصی از ایدئولوژی شکل گرفتن، مثل بشکه ی باروت عمل میکنن و در مواقع مناسب، برای ایجاد تنش و اختلافات درون گروهی، به کار گرفته میشن.

نیروی کار مدرن، هرچند از شکل های سنتی بردگی فاصله گرفته اما هنوز در ساختارهای اقتصادی و ایدئولوژیک، تحت کنترل باقی مونده.

جنبش های کارگری و تحول های اقتصادی، اغلب با شعارهای عدالت خواهانه پیش میرن اما در عمل، ممکنه به ابزارهای کنترل جدید برای بهره کشی از طبقه ی کارگر تبدیل بشن.

نیروی کار در خیلی از صنایع، در قالب استقلال مالی به فعالیت وادار میشه اما با شرایطی که عملا وابستگی به ساختارهای حاکم رو تضمین میکنه.

اتحادیه های کارگری، در بعضی موارد، نه تنها ابزاری برای حقوق کارگران، بلکه عاملی برای ایجاد اختلافات درون گروهی و مبارزات داخلی بودن.

با توجه به نفوذ بعضی از ایدئولوژی ها، این اتحادیه ها گاهی به جای اتحاد واقعی، نقش یک نیروی متزلزل کننده در طبقه ی کارگر رو ایفا میکنن. در بزنگاه های خاص، این گروه ها به عنوان ابزار فشار سیاسی و اقتصادی به کار گرفته شدن، بدون اینکه منافع واقعی کارگرها درنظر گرفته بشه.

هرچند مفهوم آزادی اقتصادی و حقوق کارگران تغییر کرده اما هنوز وابستگی های عمیق به ساختارهای قدرت و ایدئولوژی های موجود، قابل مشاهده است.

با این حساب، مردستیزی صرفا محدود به عرف سنتی و وظایف خانوادگی نیست و سیستم های بزرگتر هم با درک روشن نسبت به مزیت های خاص مردانه، روش هایی برای سواستفاده از این مزیت ها، میتونن که طراحی کنن.

یک جمع مردانه، به طور میانگین، قدرت جسمی بیشتری نسبت به زن ها دارن و همین بنیه، ابزار بسیار کاربردی ای به جهت تولید ثروت هست.

مردستیزی رو نمیشه صرفا به کلیشه های فرهنگی و خانوادگی محدود کرد بلکه در مقیاس بزرگتر، ساختارهای اقتصادی و سیاسی هم از ویژگی های خاص مردانه بهره برداری میکنن.

صنایع سنگین و فیزیکی همواره به نیروی کار مردانه متکی بودن که باعث شده ساختارهای اقتصادی، این مزیت رو به عنوان یک منبع تولید ثروت، مورد استفاده قرار بدن.

خیلی از مشاغل سخت به شکلی طراحی شدن که از استقامت و توان فیزیکی مردها سواستفاده میکنن،

بدون اینکه به آسیب های جسمی و روانی، در بلند مدت، توجه کنن.

انتظار فرهنگی از مردها برای پذیرش کارهای پرزحمت، باعث شده که حتی شکل های جدیدی از وابستگی اقتصادی و اجتماعی، به وجود بیاد.

در بعضی موارد، مردها به عنوان نیروی کار اجتناب ناپذیر، در شرایط طاقت فرسا به کار گرفته میشن درحالیکه این نقش در قالب آزادی اقتصادی نمایش داده میشه.

نه تنها سرمایه داری بلکه حتی بعضی نظام های سوسیالیستی و کمونیستی هم به نیروی کار مردانه وابسته بودن و این وابستگی در قالب شعارهای عدالت خواهانه پنهان شده. در موقعیت های خاص سیاسی و اقتصادی، مردان به عنوان نیروی کار یا نیروی نظامی

وارد عرصه شدن، بدون اینکه تاثیرات بلند مدت این کار بر زندگی فردی مردها بررسی بشه.

مردستیزی فقط به سطح خانواده یا عرف اجتماعی محدود نمیشه بلکه در سطح کلان هم سیستم هایی وجود دارن که از ویژگی های مردانه برای تولید ثروت و قدرت، استفاده میکنن بدون اینکه پیامدهای این کار رو به درستی مدیریت کنن.

نحوه ی تاثیر زن ها بر تداوم مردستیزی، لزوما در قالب استفاده از پول و نیروی جسمی ظاهر نمیشه بلکه حدس من اینه که مضرترین رفتار خانوما و حتی آقایون دربرابر مردستیزی، انفعال و بی تفاوتی نسبت به هنجارهای رایجه.

هرچند در جوامع سنتی، زن ها در بسیاری از موارد، قدرت تصمیم گیری خاصی نداشتن اما به عنوان

فردی که در حال زندگی در یک جامعه ی نیمه سنتی و شاهد تقابل یک نسل سنتی دربرابر یک نسل منتقد نسبت به سنته، بارها این انفعال رو به چشم دیدم.

انفعال خانوما میتونه نشات گرفته از نوعی عدم مدیریت صحیح عقده ای باشه که به خاطر جنسیت ستیزی تجربه کردن و عقیده دارن که این تجربه، بیش از پیش ناشی از خودخواهی مردهاست.

ما زورکی گرفتن نفقه و خرج بچه ها و مهریه رو از مردی که طلاقش دادیم یا خودش تعهد رو ترک کرده حق خودمون میدونیم نه بابت اینکه چیزی معادل این پول رو به مرد عرضه کردیم بلکه چون آقایون رو مقصر گرفتار شدن خودمون در یک ازدواج سنتی و جامعه ای که یک زن نمیتونه به راحتی درونش کسب درآمد کنه میدونیم. که اتفاقا

شاید بخشی از این استدلال درست باشه چون همه ی جنسیت ها مسئول تراژدی های درون جامعه هستن که شامل آقایون هم میشه اما وقتی شما جواب شرارت رو با شرارت و تصمیمات خودخواهانه بدید، نمی تونید خودتون رو مظلوم تر و قربانی جنسیت مردانه بدونید.

مردستیزی فقط در قالب کنش های آشکار اقتصادی یا اجتماعی اتفاق نمی افته بلکه انفعال و بازتولید هنجارهای رایج هم به استعمرار این فرآیند کمک میکنه.

بی تفاوتی نسبت به سازوکارهای فرهنگی و اجتماعی باعث میشه که ساختارهای مردستیز، همچنان تداوم پیدا کنن، بدون اینکه به چالش کشیده بشن.

زن هایی که از سیستم آسیب دیدن، ممکنه به جای تغییر بنیادی، در پاسخ به سیستم، رفتارهای مشابهی رو دنبال کنن که خودش یک چرخه ی جدید از بهره کشی رو درست میکنه.

بعضی از رفتارهای واکنشی نسبت به تجربه های تبعیض آمیز، نه صرفا از تحلیل منطقی بلکه از عقده های شکل گرفته ناشی میشن که میتونه روی تصمیمات اجتماعی و اقتصادی تاثیر بذاره.

وقتی تجربه ی جنسیت ستیزی به عاملی برای تقویت دیدگاه های افراطی و تنش های جدید تبدیل بشه، چرخه ی رقابت جنسیتی بیش از پیش تشدید میشه.

اگر صرفا تقصیر رو روی دوش یک جنسیت بذاریم، چشم انداز مسئله محدود و سطحی میشه چراکه هر دو جنسیت، در شکل دادن به ساختارهای اجتماعی

مشارکت دارن. جواب دادن به بی عدالتی با رفتارهای مشابه، نه تنها مردستیزی رو حل نمیکنه بلکه باعث بازتولید شکل های جدیدی از فشار اجتماعی میشه.

پس مردستیزی نه فقط به کمک ساختارهای قدرت بلکه از طریق رفتارهای واکنشی انفعال، و بازتولید الگوهای تبعیض آمیز، تداوم پیدا میکنه و این چرخه بدون بازاندیشی عمیق، قطع نمیشه.

اولین نویسنده ای که به طور جدی درباره ی حقوق زنان و برابری جنسیتی نوشت، کریستین دو بیزان بود. ایشون در سال 14.5 میلادی، کتاب شهر بانوان رو منتشر کرد که یکی از اولین آثار دفاع از زنان در برابر تبعیض های اجتماعی به حساب میاد. این کتاب، دیدگاه های مردسالارانه ی زمان خودش رو نقد کرد و تلاش کرد نقش زن ها در جامعه رو بازتعریف کنه.

کریستین دو پیزار در ونیز متولد شد اما بیشتر زندگی خودش رو در فرانسه گذروند و آثارش رو به زبان فرانسه ی میانه نوشت و برای همین هم به عنوان یک نویسنده ی فرانسوی شناخته میشه.

فمینیسم مدرن

فمینیسم مدرن در چند مرحله شکل گرفت. اما موج دوم فمینیسم در دهه ی 1960 شروع شد و معمولا به عنوان نقطه عطفی در پایه گذاری فمینیسم مدرن شناخته میشه.

سیمون دوبوار با کتاب جنس دوم، یکی از اولین تحلیل های فلسفی درباره ی موقعیت زن ها رو منتشر کرد. این کتاب در سال 1949 منتشر شد.

بتی فریدان با کتاب رازوری زنانه در سال 1963، نقش های سنتی زن ها در جامعه ی آمریکا رو نقد کرد.

گلوریا استاینم، فعال برجسته ی فمینیسم، در دهه ی 1970، نقش مهمی در جنبش حقوق زن ها داشت. این موج از فمینیسم روی مسائلی مثل حقوق باروری، برابری در محیط کار و نقد نقش های جنسیتی تمرکز داشت و تاثیر عمیقی روی سیاست های اجتماعی و فرهنگی گذاشت.

اگزیستانسیالیسم

فمینیسم از لیبرالیسم نشات گرفت اما شاید مهم ترین برخوردش با اگزیستانسیالیسم، در زمان ژان پل سارتر

اتفاق افتاد. گرچه خوده اگزیستانسیالیسم هم پیش از این، تاثیرپذیری زیادی از لیبرالیسم داشت و فرم تکامل یافته ای از لیبرالیسم در دنیای فلسفه به حساب میاد.

ژان پل سارتر، جهان بینی ای داشت که بر پایه ی اگزیستانسیالیسم، آزادی و مسئولیت فردی شکل گرفت.

ایشون عقیده داشت که وجود، مقدم بر ماهیته؛ یعنی آدم ها درابتدا وجود دارن و بعد با انتخاب های خودشون، ماهیتشون رو شکل میدن.

سارتر عقیده داشت که انسان محکوم به آزادی هست چون هیچ ذات از پیش تعیین شده ای نداره و باید خودش مسیر زندگیش رو انتخاب کنه.

ایشون استدلال میکرد که انسان در برابر آزادی مطلق، دچار اضطراب میشه چون هیچ نیروی خارجی ای برای هدایتش وجود نداره.

سارتر با هر نوع جبرگرایی، از جمله جبر دینی و اجتماعی مخالفت داشت و بیشتر روی مسئولیت فردی تاکید میکرد.

ایشون در دوره ای به مارکسیسم علاقه پیدا کرد اما دیدگاهش رو با اگزیستانسیالیسم ترکیب کرد و به نقد ساختارهای قدرت، ادامه داد.

ژان پل سارتر یکی از مهم ترین فیلسوف های اگزیستانسیالیسم بود اما پایه گذار این مکتب به حساب نمیاد.

اگزیستانسیالیسم قبل از سارتر هم وجود داشت و فیلسوف هایی مثل سورن کی یرکگارد، فردریش نیچه و مارتین هایدگر هم قبل از سارتر، درمورد این مفهوم صحبت کردن.

سارتر این فلسفه رو گسترش داد و با دیدگاه های سیاسی و اجتماعی ترکیب کرد، بخصوص در کتاب هستی و نیستی و سخنرانی اگزیستانسیالیسم و اصالت بشر.

سارتر اگزیستانسیالیسم رو به جنبش روشنفکری تبدیل کرد و اونو با مارکسیسم و آزادی فردی پیوند داد.

ژان پل سارتر دیدگاه های انتقادی نسبت به لیبرالیسم کلاسیک داشت و اونو به عنوان یک نظام فردگرایانه که به نابرابری های اجتماعی دامن میزنه نقد کرد.

ایشون عقیده داشت که لیبرالیسم، بیش از حد روی آزادی فردی تاکید داره بدون اینکه به ساختارهای اجتماعی و طبقاتی که آزادی رو محدود میکنن توجه داشته باشه. در دوره ای، به مارکسیسم علاقه پیدا کرد و تلاش کرد اگزیستانسیالیسم رو با نقدهای اجتماعی ترکیب کنه. ایشون لیبرالیسم رو به عنوان یک ایدئولوژی بورژوایی میدید که به نابرابری های اقتصادی و اجتماعی بی توجهه؛ با این وجود، از دیکتاتوری های کمونیستی هم انتقاد میکرد و دنبال مدلی از آزادی بود که هم فردی و هم اجتماعی باشه.

سارتر با لیبرالیسم کلاسیک مخالف بود اما در عین حال به دنبال یک جایگزین دموکراتیک و انسانی برای این مفهوم بود.

ژان پل سارتر و سیمون دوبووار با وجود ارتباط نزدیک و تاثیر متقابل روی همدیگه، تضادهای فلسفی قابل توجهی داشتن.

سارتر روی آزادی مطلق و مسئولیت فردی تاکید داشت درحالیکه دوبووار بیشتر روی تاثیر ساختارهای اجتماعی روی شکل گرفتن شخصیت زنان و جنسیت تمرکز میکرد.

همونطور که گفته شد، سارتر در مقاطعی به مارکسیسم گرایش پیدا کرد و تلاش کرد اگزیستانسیالیسم رو باهاش ترکیب کنه اما دوبووار دیدگاه انتقادی تری نسبت به مارکسیسم داشت و کمتر درگیرش شد.

دوبووار نظریه ی زن به عنوان دیگری رو مطرح کرد درحالیکه سارتر بیشتر روی مفهوم دیگری از نظر

هستی شناسی تاکید داشت، نه به طور خاص درباره ی جنسیت.

سارتر، لیبرالیسم رو نقد میکرد اما هنوز روی آزادی فردی تاکید داشت درحالیکه دوبووار روی تغییرات اجتماعی و جنسیتی تمرکز بیشتری داشت.

با این وجود، هر دوی این افراد، نقش مهمی در شکل گرفتن اگزیستانسیالیسم و فمینیسم مدرن داشتن.

ژان پل سارتر، ملیت فرانسوی داشت و در پاریس، فرانسه متولد شد.

سیمون دوبووار بیشتر تحت تاثیر لیبرالیسم کلاسیک بود چون روی آزادی فردی، حقوق زنان و برابری اجتماعی تاکید داشت. ایشون در کتاب جنس دوم از

حق انتخاب زنان و استقلال فردی دفاع کرد که با اصول لیبرالیسم هماهنگه.

دوبووار بیشتر به آزادی فردی و حقوق زنان توجه داشت درحالیکه سارتر لیبرالیسم رو به عنوان یک نظام طبقاتی نقد میکرد و دنبال تغییرات اجتماعی بیشتر بود.

با این وجود، به نظر میرسه که اگزیستانسیالیسم، چند گزاره ی خیلی مشترک با لیبرالیسم داره.

هر دو مکتب روی اهمیت آزادی فردی و حق انتخاب تاکید دارن، هرچند اگزیستانسیالیسم، این موضوع رو بیشتر از منظر فلسفی بررسی میکنه و لیبرالیسم از نظر سیاسی و اجتماعی.

اگزیستانسیالیسم با هرنوع جبرگرایی مخالفت میکنه و روی مسئولیت فردی در تعیین مسیر زندگی تاکید داره که با اصول لیبرالیسم درباره ی حق تعیین سرنوشت هماهنگه.

لیبرالیسم روی حقوق فردی و استقلال شخصی تاکید داره و اگزیستانسیالیسم هم روی نقش فرد بر ساختن ماهیت خودش تاکید میکنه.

هر دو مکتب با سنت های اجتماعی و مذهبی که آزادی فرد رو محدود میکنن مخالف هستن و روی عقلانیت و انتخاب آزاد تاکید دارن.

اگزیستانسیالیسم بیشتر جنبه های فلسفی و فکری مفهوم آزادی رو تعیین میکنه و از این بابت، با مسیری که لیبرالیسم طی کرده، کمابیش تفاوت هایی داره.

اگزیستانسیالیسم بیشتر روی تجربه ی فردی و بحران های وجودی تمرکز داره درحالیکه لیبرالیسم روی ساختارهای اجتماعی و سیاسی تاکید میکنه.

لیبرالیسم به اقتصاد بازار آزاد و حقوق مالکیت توجه داره اما اگزیستانسیالیسم بیشتر به مسائل فلسفی و معنای زندگی توجه میکنه.

اگزیستانسیالیسم روی اضطراب و مسئولیت فردی تاکید داره درحالیکه لیبرالیسم بیشتر روی رفاه و حقوق قانونی تمرکز میکنه.

اگزیستانسیالیسم بیشتر به عنوان یک مکتب فلسفی شناخته میشه تا یه ایدئولوژی سیاسی یا اجتماعی.

برخلاف ایدئولوژی ها که معمولا چارچوب های اجتماعی و سیاسی مشخصی دارن، اگزیستانسیالیسم روی تجربه ی فردی و آزادی انتخاب تاکید داره.

اگزیستانسیالیسم هیچ مدل حکومتی یا اقتصادی خاصی پیشنهاد نمیکنه بلکه بیشتر روی مسائل وجودی و معنای زندگی تمرکز داره.

فیلسوفان اگزیستانسیالیست، دیدگاه های متفاوتی دارن؛ بعضی ها مثل سارتر، به مارکسیسم گرایش دارن درحالیکه کی یرکگارد به اگزیستانسیالیسم مسیحی عقیده دارن.

پس اگزیستانسیالیسم یک فلسفه ی وجودیه که روی آزادی، مسئولیت فردی و معناجویی تاکید میکنه اما نمیشه اونو یک ایدئولوژی سیاسی یا اجتماعی دونست.

به نظر میرسه که اگزیستانسیالیسم، لیبرالیسم رو به نفع جوامع غیر مذهبی تغییر داده ولی در اصل، میتونه همون تاثیرات منفی لیبرالیسم منجمله ایجاد خودمحوری و تصمیمات خودخواهانه رو به دنبال داشته باشه.

تاکید روی آزادی فردی در هر دو مکتب باعث شده که اگزیستانسیالیسم به نوعی نسخه ی فلسفی تر از لیبرالیسم باشه، اما بدون وابستگی به مدل های اقتصادی. رد ارزش های سنتی مذهبی در اگزیستانسیالیسم باعث شده که در جوامع سکولار، بیشتر مورد توجه قرار بگیره درحالیکه لیبرالیسم گاهی با ارزش های مذهبی، قابل تلفیقه.

مفهوم مسئولیت فردی در اگزیستانسیالیسم به افراد یادآوری میکنه که آزادی مطلق، با مسئولیت سنگین

همراه هست اما لیبرالیسم کلاسیک ممکنه این جنبه رو کمتر مورد توجه قرار بده.

درسته که اگزیستانسیالیسم روی خودآگاهی فردی تاکید میکنه اما اگر مسئولیت اخلاقی در نظر گرفته نشه، میتونه به فردگرایی افراطی منجر بشه. از اونجایی که اگزیستانسیالیسم میگه که هر فرد باید معنای زندگی خودش رو بسازه، این خطر وجود داره که بعضی افراد، بدون توجه به پیامدهای اجتماعی، انتخاب های خودخواهانه ای انجام بدن.

اگزیستانسیالیسم با رد اصول از پیش تعیین شده، میتونه در جوامعی که دیگه به نظام های ارزشی سنتی وابسته نیستن، نوعی سردرگمی و بی هدفی بده.

هرچند اگزیستانسیالیسم تونسته لیبرالیسم رو به شکلی فلسفی تر و عمیق تر مطرح کنه اما اگر مسئولیت فردی و اخلاق اجتماعی درنظر گرفته نشه، ممکنه همون مشکلات لیبرالیسم رو بازتولید کنه.

اگزیستانسیالیسم صرفا فرم متفاوتی از لیبرالیسم هست و عوارض یا تاثیرات منفی مهمش، در همپوشانی بالایی با عوارض منفی لیبرالیسم به سر میبره.

اگزیستانسیالیسم، فرم بهینه ای برای عرضه به افراد یا جوامعی هست که خداباور نیستن ولی همچنان پتانسیل دامن زدن به رفتارهای خودسرانه و دوری از گفت و گو درمورد اخلاقیات رو داره.

برخلاف لیبرالیسم، که به طور مستقیم در سیاست و اقتصاد نقش داره، اگزیستانسیالیسم بیشتر یک فلسفه

ی وجودی هست و وارد جزئیات نظام های اجتماعی نمیشه.

اگزیستانسیالیسم، بخصوص در نگاه سارتر، بر اضطراب و مسئولیت ناشی از آزادی تاکید داره که میتونه عامل بازدارنده ای در برابر خودمحوری باشه.

***

اگزیستانسیالیسم به عنوان یک مکتب فلسفی، در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیشتم شکل گرفت اما ریشه هاش رو میشه در آثار فیلسوف هایی مثل کی یرکگارد و فردریش نیچه در قرن نوزدهم پیدا کرد.

در قرن نوزده، کی یرکگارد و نیچه، مفاهیمی مثل اضطراب، آزادی و معناجویی فردی رو مطرح کردن.

اوایل قرن بیستم، فیلسوف هایی مثل مارتین هایدگر و کارل یاسپرس به توسعه ی این دیدگاه پرداختن و

بعد از جنگ جهانی دوم، اگزیستانسیالیسم، با آثار ژان پل سارتر، سیمون دوبووار و آلبر کامو به یک جنبش روشنفکری تبدیل شد.

اگزیستانسیالیسم به طور رسمی در قرن بیستم شکل گرفت اما ریشه هاش به قرن نوزدهم برمیگرده.

فروید و اگزیستانسیالیسم

زیگموند فروید مستقیما به اگزیستانسیالیسم وابسته نبود اما بعضی از مفاهیم روانکاویش، با این مکتب فلسفی، ویژگی های مشترکی دارن.

اگزیستانسیالیسم روی آزادی و مسئولیت فردی تاکید داره درحالیکه روانکاوی فروید، بیشتر روی نیروهای ناخودآگاه و تاثیرات گذشته تمرکز میکنه.

فروید به جبر روانی باور داشت اما اگزیستانسیالیست هایی مثل سارتر، روی آزادی مطلق و امکان انتخاب تاکید داشتن.

اگزیستانسیالیسم روی اضطراب وجودی تاکید داره درحالیکه فروید، اضطراب رو بیشتر ناشی از تعارض های ناخودآگاه میدونست.

هر دو مکتب به بحران های فردی و معنای زندگی توجه دارن؛ فروید و اگزیستانسیالیست ها هر دوشون با جبرگرایی سنتی مخالفت کردن و بعضی از روانکاوهای بعدی مثل اروین یالوم، سعی کردن روانکاوی رو با اگزیستانسیالیسم ترکیب کنن.

فروید مستقیما اگزیستانسیالیست نبود اما بعضی از مفاهیمش با این فلسفه، همپوشانی داره.

.

.

.

تاریخ اگزیستانسیالیسم

اگزیستانسیالیسم به عنوان یک مکتب فلسفی، در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیشتم شکل گرفت اما ریشه هاش رو میشه در آثار فیلسوف هایی مثل سورن کی یرکگور و فردریش نیچه در قرن نوزده دید.

در قرن نوزده، ک یرکگور و نیچه، مفاهیمی مثل اضطراب، آزادی و معنا جویی فردی رو مطرح کردن. در اوایل قرن بیستم، فیلسوف هایی مثل مارتین هایدگر و کارل یاسپرس به توسعه ی این دیدگاه پرداختن و بعد از جنگ جهانی دوم، اگزیستانسیالیسم با کارهای افرادی مثل ژان پل سارتر، سیمون دوبووار و آلبر کامو به یک جنبش فکری تبدیل شد.

اگزیستانسیالیسم به طور رسمی در قرن بیستم شکل گرفت اما ریشه هاش رو میشه در قرن نوزده پیدا کرد.

سورن کی یرکگور رو معمولا اولین فیلسوف اگزیستانسیالیسم میدونن چون در قرن نوزدهم، مفاهیم اصلی مرتبط با این فلسفه رو مطرح کرد اما اصطلاح اگزیستانسیالیسم به طور رسمی، در قرن بیستم و به دست ژان پل سارتر، مورد استفاده قرار گرفت و به یک جنبش فلسفی تبدیل شد.

ژان پل سارتر و سیمون دوبووار یک رابطه ی طولانی و منحصر به فرد داشتن که بیشتر از پنج دهه ادامه پیدا کرد. این دو نفر، صرفا شریک زندگی همدیگه به حساب نمی اومدن و همکار فکری و فلسفی هم محسوب میشدن. این دو نفر تصمیم گرفتن که هرگز

ازدواج نکنن و رابطه شون رو روی استقلال فردی و آزادی فکری بنا کردن.

دوبووار و سارتر در شکل دادن و گسترش اگزیستانسیالیسم نقش کلیدی داشتن و کارهای همدیگه رو نقد و تکمیل میکردن. دوبووار نقش مهمی در فمینیسم مدرن داشت و سارتر فعالیت های سیاسی و اجتماعی گسترده ای انجام داد. این دو نفر در کافه های پاریس با نویسنده های و فیلسوف های دیگه بحث میکردن و در جنبش های فکری و اجتماعی، مشارکت داشتن.

سیمون دوبووار تاثیر قابل توجهی روی اگزیستانسیالیسم داشت، بخصوص در زمینه ی فلسفه ی آزادی، مسئولیت فردی و نقش زنان در جامعه.

دوبووار مثل سارتر، روی آزادی فردی و مسئولیت شخصی تاکید داشت اما دیدگاهش بیشتر روی تجربه ی زنان و نقش اجتماعیشون متمرکز بود. دوبووار اگزیستانسیالیسم رو با نظریه های فمینیستی ترکیب کرد و نشون داد که چطور زنان در ساختارهای اجتماعی، تحت سلطه قرار میگیرن. ایشون در کتاب جنس دوم استدلال کرد که زن بودن یک ساختار اجتماعی هست و نه لزوما یک حقیقت طبیعی که این دیدگاه با اصول اگزیستانسیالیسم درباره ی ساختن معنا و هویت فردی، همخوانی داره.

با وجود کتاب های زیادی که درمورد اگزیستانسیالیسم نوشته شده، باز هم ابهامات زیادی درموردش وجود داره.

اگزیستانسیالیسم از اون دسته مکاتب فلسفی هست که هر چه بیشتر درموردش بخونی، انگار لایه های تازه ای از ابهام و پیچیدگی رو میشه دید. فیلسوف های اگزیستانسیال، عموما دیدگاه ها متفاوت و متناقضی دارن و این مکتب درمورد مسائل مختلفی مثل اضطراب وجودی، آزادی فردی، مسئولیت اخلاقی و پوچی زندگی صحبت میکنه و میتونه باعث بشه که تعریف چندان مشخصی براش وجود نداشته باشه.

اگزیستانسیالیسم صرفا یک فلسفه نیست و در سینما، رمان، نمایشنامه ها و آثار هنری هم نفوذ کرده و همین انعطاف پذیری باعث ابهام بیشتر شده. اگزیستانسیالیسم با نیهیلیسم، ابزوردیسم و حتی پست مدرنیسم، نقاط مشترک زیادی داره و این موضوع میتونه درکش رو دشوارتر کنه.

توهم‌گرایی

نیهیلیسم در اواسط قرن نوزدهم در روسیه مطرح شد و در ابتدا، یک مکتب فکری بود که بعدها جنبه های سیاسی پیدا کرد.

ابزوردیسم به عنوان یک فلسفه، بیشتر در قرن بیستم مطرح شد و آلبر کامو یکی از برجسته ترین متفکرهای این مکتب بود.

نیهیلیسم، قبل از اگزیستانسیالیسم مطرح شد اما ابزوردیسم بیشتر بعد از این مفهوم، توسعه پیدا کرد.

نیهیلیسم و ابزوردیسم، هر دو به مسئله ی معنای زندگی اهمیت میدن اما رویکردهای متفاوتی دارن. نیهیلیسم عقیده داره که هیچ معنای عینی و ذاتی برای زندگی وجود نداره و درنهایت، همه چیز بی ارزشه. این دیدگاه معمولا با ناامیدی و رد همه ی ارزش های سنتی همراهه اما ابزوردیسم برخلاف نیهیلیسم، قبول میکنه که انسان به طور طبیعی، به دنبال معنا هست اما جهان، هیچ معنای مشخصی ارائه نمیده. این تناقض باعث احساس پوچی و ابزورد میشه اما کامو عقیده داشت که انسان باید با این پوچی کنار بیاد و زندگی رو ادامه بده.

نیهیلیسم به طور کلی، معنا رو رد میکنه اما ابزوردیسم، تناقض بین جستجوی معنا و بی معنایی

دنیا رو قبول میکنه و پیشنهاد میده که انسان باید با این موضوع، کنار بیاد.

نیهیلیسم که در ابتدا به عنوان یک مکتب فلسفی مطرح شد، همونطور که گفته شد، در اواسط قرن نوزدهم و در روسیه، به یک جنبش سیاسی تبدیل شد.

نیهیلیست ها اقتدار دولت، کلیسا و خانواده رو زیر سوال بردن و به دنبال نظمی اجتماعی، مبتنی بر خردگرایی و ماتریالیسم بودن. اونها همه ی شکل های زیبایی شناسی و ارزش های سنتی رو رد کردن و فقط از کاربردگرایی و علم دفاع کردن.

در اواخر دهه ی 1870، بعضی گروه های نیهیلیستی به سمت کارهای خرابکارانه و تروریستی رفتن که باعث شد این جنبش، به عنوان یک نیروی سیاسی، شناخته بشه.

بعد از ویرانی های جنگ جهانی دوم، نیهیلیسم به عنوان یک واکنش به بحران های اجتماعی و سیاسی رشد بیشتری پیدا کرد.

نیهیلیسم و اگزیستانسیالیسم، هردو به معنای زندگی اهمیت میدن اما رویکردهای متفاوتی دارن. از جمله شباهت هاشون میشه به رد معنا و ارزش های از پیش تعیین شده اشاره کرد. هر دو مکتب، عقیده دارن که هیچ معنای ذاتی و عینی برای زندگی وجود نداره و انسان باید خودش مسیرش رو تعیین کنه. اگزیستانسیالیسم و نیهیلیسم، هر دو روی آزادی فردی و رهایی از نظام های سنتی تاکید دارن، هرچند نیهیلیسم ممکنه این آزادی رو به پوچی و بی هدفی منجر کنه.

هر دو مکتب، با نظام های ارزشی سنتی، از جمله باورهای مذهبی، برخورد انتقادی دارن و دنبال تعریف جدیدی از معنا و ارزش ها هستن. با این وجود، تفاوت های قابل توجهی هم بینشون وجود داره از جمله اینکه اگزیستانسیالیسم عقیده داره که انسان باید خودش معنا رو بسازه اما نیهیلیسم به طور کلی، وجود معنا رو رد میکنه. اگزیستانسیالیسم روی مسئولیت فردی تاکید داره اما نیهیلیسم ممکنه به بی تفاوتی و انفعال ختم بشه.

اگزیستانسیالیسم در جامعه ای که عشق، همدلی و پیوندهای انسانی ضعیفی داره با آدم هاش درگیر رقابت بیمارگونه هستن، میتونه نتایج منفی خاصی داشته باشه منجمله بیشتر شدن فردگرایی افراطی،

بحران معنا و انزوای اجتماعی و تبدیل مسئولیت فردی به فشار روانی.

اگر آدم ها برای پیدا کردن معنا، صرفا به خودشون متکی باشن، بدون هیچ نوع ارتباط عمیق و انسانی، ممکنه احساس پوچی و انزوای شدیدی رو تجربه کنن.

اگزیستانسیالیسم عقیده داره که انسان باید خودش ارزش هاشو تعیین کنه اما در جامعه ای فاقد گفت و گوی اخلاقی و همدلی، این رویکرد ممکنه باعث تصمیمات خودخواهانه بشه.

اگر آدم ها صرفا به دست آورد های شخصیت و موفقیت فردی اهمیت بدن، ممکنه که اگزیستانسیالیسم، تبدیل به ابزاری برای توجیه رقابت بیمارگونه بشه.

در کنار اگزیستانسیالیسم، نیهیلیسم میتونه تاثیرات منفی خودش رو در قالب یاس و ناامیدی، کاهش انسجام اجتماعی، افزایش خشونت و بی قانونی و بحران هویت و سردرگمی فرهنگی نشون بده.

نیهیلیسم با رد معنا و ارزش های سنتی، ممکنه احساس پوچی و بی هدفی رو در افراد و جامعه تقویت کنه که میتونه باعث افسردگی و بی انگیزگی بشه. اگر آدم ها باور داشته باشن که هیچ ارزش مشترکی وجود نداره، ممکنه پیوندهای اجتماعی، ضعیف بشن و جامعه دچار فردگرایی افراطی بشه.

گاها نیهیلیسم میتونه به رد کامل اصول اخلاقی و قانونی ختم بشه که ممکنه زمینه ساز رفتارهای خشونت آمیز و بی رحمانه بشه.

اگر آدمها باور داشته باشن که هیچ چیز واقعا مهم نیست، ممکنه انگیزه ی خودشون رو برای تلاش، نوآوری و بهبود شرایط اجتماعی از دست بدن.

با این وجود، بعضی از متفکرا عقیده دارن که نیهیلیسم میتونه فرصتی برای بازاندیشی و خلق ارزش های جدید باشه، به شرطی که جامعه بتونه ازش عبور کنه و به سمت پیدا کردن معنا، حرکت کنه.

از جمله کشورهایی که میشه گفت نیهیلیسم درونشون قدرت بیشتری داره روسیه است. نیهیلیسم در قرن نوزدهم در روسیه، به عنوان یک جنبش فکری و سیاسی ظهور کرد و هنوز در بعضی جریان های روشنفکری و اجتماعیشون دیده میشه. در کشورهای اروپای غربی، بخصوص فرانسه و آلمان، نیهیلیسم در بین روشنفکرها و هنرمندها به عنوان یک واکنش به

بحران های اجتماعی و فرهنگی، طرفدارهای خاص خودش رو داره.

در ژاپن، بعضی ها عقیده دارن که بحران های اقتصادی و اجتماعی باعث شده که نیهیلیسم بین نسل های جوان، محبوبیت پیدا کنه.

همچنین در آمریکا، در بعضی محافل فلسفی و هنری، نیهیلیسم به عنوان یک واکنش به مصرف گرایی و بحران های معنایی، طرفدار پیدا کرده.

ابزوردیسم در کشورهایی مثل فرانسه، آلمان، آمریکا و روسیه، شناخته شده تر هست. در فرانسه، آلبر کامو یکی از مهم ترین فیلسوف های ابزوردیسم بود که هنوز هم میشه تاثیر این مکتب رو در ادبیات و فلسفه ی فرانسه مشاهده کرد.

در آلمان، بعضی از متفکرها رو میشه پیدا کرد که بخصوص در دوره ی بعد از جنگ جهانی دوم، به ابزوردیسم علاقه پیدا کردن و این مفهوم رو در نقد اجتماعی و فلسفی به کار بردن.

در آمریکا، بیشتر در ادبیات و سینما میشه ابزوردیسم رو دید که به عنوان یک واکنش نسبت به بحران های اجتماعی و فرهنگی مطرح شده.

در روسیه، بعضی از نویسنده ها، بخصوص در دوره ی شوروری، از ابزوردیسم برای نقد نظام های سیاسی و اجتماعی استفاده کردن. ابزوردیسم توی کشورهایی که با بحران های اجتماعی و فلسفی رو به رو شده، به عنوان یک ابزار نقد و تحلیل، مورد استفاده قرار گرفته.

ابزوردیسم و نیهیلیسم بارها در کنار هم به کار برده شدن اما تفاوت های قابل توجهی هم دارن.

نیهیلیسم عقیده داره که هیچ معنای عینی و ذاتی برای زندگی وجود نداره و در نهایت، همه چیز بی ارزشه. این نگاه، معمولا با ناامیدی و رد همه ی ارزش های سنتی همراه میشه اما ابزوردیسم برخلاف نیهیلیسم، قبول میکه که انسان به طور طبیعی دنبال معناست اما دنیا، هیچ معنی مشخصی ارائه نمیده. این تناقض باعث احساس پوچی و ابزورد میشه اما کامو عقیده داشت که انسان باید با این پوچی کنار بیاد و زندگی رو ادامه بده.

نیهیلیسم به طور کلی، معنا رو رد میکنه اما ابزوردیسم، تناقض بین جست و جوی معنا و بی

معنایی دنیا رو قبول میکنه و پیشنهاد میده که انسان بهتره با این موضوع، کنار بیاد.

به شخصه فکر میکنم هیچ تفاوت ریشه ای خاصی بین این دو مفهوم وجود نداره. هر دو رویکرد، معناهای از پیش تعیین شده رو رد میکنن و با مفهوم پوچی کار میکنن.

جوامعی که هنوز نتونستن تکامل چشمگیری رو تجربه کنن، درصورتی که با این ایده های فردگرایانه، مثل لیبرالیسم تنها بمونن، در نگاه اول ممکنه آزادی زیادی برای همه فراهم بشه اما این نخبه های خودخواه هستن که بیشترین سود رو ازش میبرن.

بسیاری از جوامع، هنوز هم اقتدارگرایی رو ترجیح میدن به شرطی که افراد سالمی بهشون حکومت کنن و جامعه رو مورد سواستفاده قرار ندن.

لیبرالیسم بخصوص در جوامعی که هنوز مرحله ی پیچیده ای از توسعه ی اجتماعی و فرهنگی رو پشت سر نذاشتن، میتونه زمینه ی بهره برداری نخبه هایی که قصد خوبی ندارن رو فراهم کنه. وقتی آزادی بدون زیرساخت اجتماعی مناسب ارائه بشه، معمولا افرادی که منابع و دانش بیشتری دارن، ازش بیشترین سود رو میبرن درحالیکه دیگران از مشارکت واقعی محروم میشن.

در جامعه ای که هنوز ساختارهای اجتماعی محکمی نداره، تاکید روی فردگرایی ممکنه باعث تضعیف ارزش های جمعی و ایجاد خودمحوری بشه. افراد بانفوذ ممکنه از اصول لیبرالی مثل آزادی بازار و رقابت برای تثبیت موقعیت خودشون استفاده کنن بدون اینکه مزایای واقعی، به اکثریت جامعه برسه.

بعضی از جوامع هنوز به اقتدارگرایی تمایل دارن چون این روش رو راهی برای حفظ ثبات و جلوگیری از سواستفاده ی میدونن اما این مدل، وابسته به داشتن حاکمیت سالمه که در عمل، به ندرت تضمین میشه. تاریخ نشون داده که اقتدارگرایی اغلب به سرکوب و محدودیت های اجتماعی ختم میشه.

فکر میکنم بهتره صادقانه با این موضوع رو به رو بشیم که به لحاظ رشد اخلاقی، گفت و گوهای چندان خلاقانه و مفیدی رقم نخورده و به طور میانگین، شاهد جوامعی هستیم که دارن با ایده های شرورانه و افراد شرور، مورد سواستفاده قرار میگیرن. ما بیش از سیستم های فلسفی و سیاسی ای که ظاهر ساختار فکری و اجتماعی رو معماری کنن، به اخلاقیاتی نیاز داریم که بتونن جامعه رو

سرپا نگه دارن، نه اینکه هر نسل، به شکل متفاوتی مورد سواستفاده قرار بگیره و نه تنها رشد نکنن بلکه با کلکسیونی از تراژدی، وقت و انرژیشون تلف بشه. لیبرالیسم، بیش از پیش، گفت و گو درمورد اخلاقیات رو دچار رکود کرد و دیگه هیچ گفتمان روشن و علمی ای درمورد اخلاقیات وجود نداره. اخلاقیات، تبدیل شده به یه موضوع سلیقه ای و شخصی.

لیبرالیسم روی حق انتخاب فردی تاکید داره اما این تاکید، در عمل باعث شده که هیچ معیار مشترکی برای بحث اخلاقی وجود نداشته باشه. پست مدرنیسم ارزش های مطلق رو زیر سوال برده و در نتیجه مفاهیم اخلاقی به سمت نسبی گرایی کشیده شدن.

فرهنگ مصرف گرایی و رقابت شدید باعث شده که اخلاقیات، بیشتر به ابزاری برای کسب موفقیت شخصی تبدیل بشه و به سمت یک گفت و گوی اجتماعی نمیره.

در نتیجه ی همچین تغییراتی، افراد شرور و ایده های مخرب، فرصت بیشتری برای تاثیرگذاری پیدا میکنن چون هیچ چارچوب اخلاقی مشترکی برای نقدشون وجود نداره. هر نسل به شکل متفاوتی مورد سواستفاده قرار میگیره چون هیچ استاندارد پایدار و مشخصی برای قضاوت اخلاقی وجود نداره.

وقت و انرژی جوامع، صرف مبارزه با بحران های اخلاقی میشه و لزوما دیگه نمیشه رشد واقعی خاصی رو مشاهده کرد.

ما بیشتر از نظریه های سیاسی و فلسفی، نیاز به احیای گفتمان اخلاقی داریم؛ اون هم نه به عنوان یک بحث شخصی بلکه به عنوان گفت و گویی اجتماعی که بتونه جوامع رو از رکود و بهره کشی نجات بده.

***

پست مدرنیسم یک مکتب فلسفی، فرهنگی و هنری به حساب میاد که در واکنش به مدرنیسم شکل گرفت و خیلی از اصول مدرنیسم رو به چالش کشید.

پست مدرنیسم عقیده داره که هیچ حقیقت جهان شمولی وجود نداره و همه چیز وابسته به تفسیر و دیدگاه فردی هست. برخلاف مدرنیسم که روی پیشرفت علمی و عقلانیت تاکید داشت، پست مدرنیسم به شکاکیت و نقد این باورها گرایش داره. به

جای فراروایت های بزرگ و کلی، پست مدرنیسم روی داستان های کوچک و تجربیات فردی تاکید میکنه.

این مکتب از پیچیدگی، ابهام و عدم انسجام استقبال میکنه و عقیده داره که هیچ ساختار مشخص و ثابتی وجود نداره. پست مدرنیسم در معماری، سینما، ادبیات و هنرهای تجسمی نفوذ داره و باعث شکل گیری سبک های جدیدی شده.

نیهیلیسم شاید تاریک ترین ایده از بین چند کلمه ی کلیدی ای باشه که توی این فصل، معرفی شدن چون هر نوع معنا، ارزش و هدف رو به طور کلی رد میکنه. این ایده اگر به شکل افراطی پذیرفته بشه میتونه در نهایت به بی تفاوتی، انفعال و حتی تخریب ختم بشه.

اگزیستانسیالیسم با اضطراب وجودی و بحران معنای زندگی رو به رو میشه اما هنوز روی آزادی فردی و

ساختن معنا تاکید داره و ممکنه تاریک به نظر برسه اما دست کم راهی برای مقابله با پوچی ارائه میده.

در ابزوردیسم، انسان با تناقض بین جست و جوی معنا و سکوت جهان مواجه هست که باعث حس پوچی میشه اما برخلاف نیهیلیسم، پذیرش این پوچی و ادامه ی زندگی رو پیشنهاد میده. ابزوردیسم انفعال رو توصیه نمیکنه.

اما پست مدرنیسم هرچند در سطح فلسفی، نابهنجار به نظر میرسه اما صرفا حقیقت های مطلق و روایت های بزرگ رو زیر سوال میبره و ممکنه جامعه رو سردرگم کنه اما تاریک تر از نیهیلیسم نیست چون وجود معنا رو به طور کامل رد نمیکنه.

اگر تاریک ترین رو از نظر ناامیدی و بی هدفی درنظر بگیریم، نیهیلیسم میتونه بیشترین تاثیر رو داشته

باشه اما اگر نابهنجاری رو به عنوان چالش با مفاهیم سنتی تعریف کنیم، پست مدرنیسم میتونه بیشترین آشفتگی فکری رو درست کنه.

در دنیای روانشناسی، پوچ انگاری یا نیهیلیسم به طور مستقیم به عنوان یک اختلال روانشناختی شناخته نمیشه اما میتونه با بعضی از اختلالات روانی مثل افسردگی، اضطراب و اختلال شخصیت، مرتبط باشه.

افراد مبتلا به افسردگی شدید ممکنه احساس پوچی و بی معنایی شدید رو تجربه کنن که شباهت هایی با نیهیلیسم داره. بعضی افراد که با اختلال شخصیت مرزی دست و پنجه نرم میکنن، احساس بی هویتی و پوچی رو تجربه میکنن که میتونه با دیدگاه های نیهیلیستی هم پوشانی داشته باشه. بعضی از آدم ها

دچار بحران معنا و اضطراب شدید میشن که میتونه به نیهیلیسم ختم بشه.

نیهیلیسم عملا به عنوان یک اختلال روانشناسی طبقه بندی نمیشه اما با بعضی از مشکلات روانی مرتبط هست و در شرایط خاص، میتونه باعث بحران های روانی بشه.

***

توهم گرایی در فلسفه به دیدگاهی اشاره داره که واقعیت رو به عنوان یک توهم یا ساختار ذهنی درنظر میگیره و این مفهوم، در مکاتب مختلفی مطرح شده ازجمله ایده آلیسم، شکاکیت فلسفی و مباحث نوروساینس و آگاهی.

بعضی از شاخه های ایده آلیسم عقیده دارن که جهان بیرونی، صرفا یک توهم ذهنی هست و واقعیتی مستقل از ذهن، وجود نداره.

در پدیده گرایی، گفته میشه که ما فقط پدیده ها رو تجربه میکنیم، نه واقعیتی مستقل از اونچه که قادر به ادراکش هستیم.

در شکاکیت فلسفی، بعضی ها عقیده دارن که دانش ما از جهان ممکنه صرفا یک توهم باشه و هیچ قطعیتی وجود نداره.

در مباحث نوروساینس، بعضی نظریه های علمی درمورد ذهن و آگاهی، ادراک ما از واقعیت رو به عنوان یک توهم عصبی مطرح میکنن.

با این وجود، توهم گرایی اصلا با اسم ایده آلیسم جور درنمیاد و اسم ایده آلیسم بیشتر شبیه یه اختلال روانی و در توصیف افرادی هست که دنبال بهترین ها هستن.

ایده آلیسم در زبان روزمره، بیشتر به افرادی که دنبال کمال گرایی یا ایده های دست نیافتنی هستن اشاره داره اما در فلسفه، معنای کاملا متفاوتی داره.

ایده آلیسم در فلسفه، به مکتبی اشاره داره که واقعیت رو وابسته به ذهن و ادراک میدونه. به این معنا که دنیای بیرونی، مستقل از ادراک ما وجود نداره بلکه فقط در ذهن ما معنا پیدا میکنه. بعضی از مکاتب ایده آلیستی حتی عقیده دارن که جهان مادی یک توهم ذهنی هست که همین باعث همپوشانیش با توهم گرایی میشه.

در زبان محاوره، ایده آلیسم بیشتر به کمال گرایی و باور به بهترین حالت ممکن اشاره داره و نه رد واقعیت بیرونی اما در فلسفه، بعضی شاخه های ایده آلیسم مثل ایده آلیسم مطلق یا ایده آلیسم ذهنی، واقعیت مستقل از ذهن رو انکار میکنن که به توهم گرایی نزدیک تر میشه.

این تضاد معنایی، بین استفاده ی عامیانه و استفاده ی فلسفی باعث شده که این دو مفهوم در نگاه اول، ناسازگار به نظر برسن.

ایده آلیسم در جوامعی که روی تفکر فلسفی، ارزش های اخلاقی و نقش ذهن در شکل دادن به واقعیت تاکید دارن، بیشتر رواج داشته. در آلمان، بخصوص در قرن 18 و 19، با فیلسوف هایی مثل کانت، هگر و

فیشته که ایده آلیسم رو به عنوان یک مکتب فلسفی توسعه دادن رواج پیدا کرد.

در فرانسه ی عصر روشنگری و بعد از این دوره، بعضی از متفکرهای فرانسوی روی نقش ایده ها در شکل دادن جامعه تاکید کردن.

در هند، فلسفه های شرقی، بخصوص در آیین های هندو و بودایی، روی نقش ذهن و آگاهی در درک واقعیت تاکید کردن که با بعضی جنبه های ایده آلیسم همپوشانی داره.

در آمریکا، در بعضی جنبش های فلسفی و فرهنگی، مثل ترانسندنتالیسم، تاکید روی تفکر ایده آلیستی و نقش ذهن در شکل دادن به تجربه مطرح شده.

ایده آلیسم توی بعضی از شاخه های خودش، اخلاقیات رو به عنوان یک مسئله ی ذهنی و وابسته به ایده ها درنظر میگیره اما این به معنی کاملا فردی بودن اخلاقیات نیست.

در ایده آلیسم افلاطونی، افلاطون عقیده داره که اخلاقیات براساس ایده های مطلق شکل میگیرن و این ایده ها مستقل از فرد و در سطحی فراتر از تجربه ی انسانی وجود دارن.

کانت روی اخلاقیات جهان شمول و اصول عقلانی تاکید داشت که نشون میده اخلاقیات میتونن به صورت جمعی پذیرفته بشن.

ایده آلیسم ذهنی توسط برکلی مطرح شد و ایشون بیشتر روی نقش ذهن در درک واقعیت تاکید داشت اما لزوما اخلاقیات رو کاملا فردی نمیدونست.

در ایده آلیسم هگلی گفته میشه که اخلاقیات در بستر تاریخ و جامعه شکل میگیرن که نشون میده اخلاقیات میتونن نوعی پدیده ی جمعی باشن.

بعضی از شاخه های ایده آلیسم روی فردی بودن اخلاقیات تاکید دارن اما بعضی هاشون هم این موضوع رو به عنوان یک مسئله ی جمعی و جهان شمول درنظر میگیرن.

ایده آلیسم معاصر در طراحی اخلاقیات، هم فردگرایی و هم جمع گرایی رو شامل میشه اما بسته به زمینه ی فرهنگی و فلسفی، یکی از این دو گرایش ممکنه برجسته تر باشه.

در جوامع غربی بخصوص آمریکا و اروپا، فردگرایی در اخلاقیات بیشتر دیده میشه چون تاکید روی استقلال فردی، آزادی انتخاب و مسئولیت شخصی در این

جوامع، قوی تر هست. بعضی شاخه های ایده آلیسم ذهنی به این موضوع باور دارن که اخلاقیات یک مسئله ی شخصی هست و هر فرد باید ارزش های خودش رو تعریف کنه.

در جوامع شرقی و بعضی کشورهای امریکای لاتین، جمع گرایی در اخلاقیات، برجسته تر هست چون ارزش های اجتماعی و همبستگی جمعی در این فرهنگ ها اهمیت بیشتری داره.

بعضی شاخه های ایده آلیسم هگلی بر این باور هست که اخلاقیات باید در بستر تاریخ و جامعه شکل بگیرن و نمیشه این موضوع رو صرفا فردی دونست.

توهم گرایی به صورت خام، کلمه ی رایجی نیست و به شخصه دقیقا نمیدونم که بهتره در ارتباط با کدوم ایسم، مورد بررسی قرار بگیره. اصطلاح توهم گرایی،

به صورت مستقل و رایج در فلسفه وجود نداره اما میشه در ارتباط با چند مکتب فلسفی بررسیش کرد منجمله ایده آلیسم ذهنی، پدیده گرایی، شکاکیت فلسفی و بعضی از نظریه های نوروساینس.

توهم گرایی به عنوان یک مکتب مستقل شناخته نمیشه اما میشه اونو در ارتباط با ایده آلیسم، پدیده گرایی، شکاکیت و بعضی نظریه های علمی بررسی کرد.

ایده آلیسم ذهنی هنوز هم در فلسفه ی معاصر مورد بحث قرار میگیره اما محبوبیتش نسبت به گذشته کم شده. در قرن 18 و 19، ایده آلیسم ذهنی یکی از مکاتب برجسته ی فلسفی بود، بخصوص به لطف فیلسوف هایی مثل برکلی، کانت و هگل. در قرن 20، فلسفه ی تحلیلی و پوزیستیویسم منطقی باعث شد

که خیلی از فیلسوف ها از ایده آلیسم فاصله بگیرن و به سمت رئالیسم و تجربه گرایی حرکت کنن. با این وجود، بعضی از متفکرای معاصر هنوز به بررسی ایده آلیسم ذهنی مشغول هستن و میشه تاثیر کارشون رو در زمینه ی متافیزیک، فلسفه ی آگاهی و علوم شناختی دید.

***

بعضی از رویکرد های عوامانه و غیر رسمی تر مثل خروج از ماتریکس رو میشه مرتبط با ایده آلیسم ذهنی دونست اما مفهوم خروج از ماتریکس که در فرهنگ عامه و بعضی نظریه های فلسفی مطرح شده، دقیقا با ایده آلیسم ذهنی و توهم گرایی یکی نیست.

بعضی از شاخه های ایده آلیسم ذهنی مثل دیدگاه برکلی عقیده دارن که جهان مادی صرفا یک توهم

ذهنی هست که با ایده ی ماتریکس همپوشانی داره. فیلسوف هایی مثل دکارت مطرح کردن که ممکنه واقعیت چیزی جز یک فریب بزرگ نباشه که مشابه ایده ی ماتریکس هست.

افلاطون در تمثیل غار نشون داد که اونچه ما واقعیت میدونیم ممکنه فقط سایه ای از حقیقت باشه که با مفهوم ماتریکس شباهت داره.

ماتریکس یک مفهوم فلسفی و فرهنگی به حساب میاد که به یک واقعیت شبیه سازی شده یا توهمی باور داره و عقیده داره که افراد در یک سیستم کنترل شده زندگی میکنن، بدون اینکه از ماهیت واقعی این دنیا آگاهی داشته باشن. این ایده در فیلم های ماتریکس مورد استفاده قرار گرفته و ریشه هاش رو میشه در

فلسفه ی شکاکیت، تمثیل غار افلاطون و نظریه های نوروساینس دید.

دکارت مطرح کرد که ممکنه یک نیروی فریبکار، ما رو در واقعیت نادرست نگه داره که شباهت زیادی با مفهوم ماتریکس داره.

در فیلم های ماتریکس، آدما توی یک دنیای شبیه سازی کامپیوتری گیر افتادن و از واقعیت بیرونی، اگاهی خاصی ندارن و همچین ایده ای، در دنیای بیرون از این فیلم هم طرفدارهای خاص خودش رو داره.

جمع بندی

در جریان این تحقیق سعی کردم انتقاداتی که نسبت به لیبرالیسم داشتم رو مطرح کنم و مسیرش منجر شد به بررسی تاریخی لیبرالیسم و ارتباط پیدا کردنش با بعضی از ایدئولوژی ها و نظریات مدرن.

ممکنه متفکرایی بوده باشن که با قصد خوبی سراغ تبلیغ یا گسترش هرکدوم از این ایدئولوژی ها رفته باشن ولی سعی کردم میانگین تاثیر این ایدئولوژی ها رو روی روند رشد جوامع بررسی کنم و احتمالا بیشتر از رشد، باعث درجا زدن و بعضا عقبگرد اخلاقیات شدن.

هیچ جایگزین ایدئولوژیکی بخصوصی قصد ندارم ارائه بدم بلکه قصد دارم درمورد اصلی صحبت کنم که

نادیده گرفته میشه و بسته به اینکه چقدر ازش بهره ببریم، میشه انتظار رشد هم داشت.

عشق در فرهنگ عمومی ما بیشتر به عنوان مفهومی رمانتیک به کار گرفته شده اما فکر میکنم میتونه به عنوان یک نیروی ذهنی بسیار قدرتمند و سرنوشت ساز در مباحث علمی هم به کار بره.

بدون تلاش برای گفت و گو درمورد عشق و نحوه ی استفاده ازش در قالب اخلاقیاتی که به صورت جمعی، درموردشون توافق ایجاد شده، نمیشه انتظار داشت که یک جامعه ی بهتر ساخته بشه.

رشد یک پدیده ی جمعیه و مزیت اجتناب ناپذیر یک ذهن تکامل یافته اینه که میتونه جمع های بزرگتری رو تحت تاثیر حرف های خودش قرار بده. چنانچه نخبه هایی که قدرت کار کردن با یک جامعه رو دارن

درمورد طراحی سیستم های اخلاقی، به شکل بهینه، کاری انجام ندن، میشه انتظار داشت که نخبه های شرور، کنترل جوامع بیشتری رو به دست بگیرن و افراد کمتر تکامل یافته که اتفاقا جمعیت قابل توجهی رو شامل میشن، عملا به بردگی بگیرن و نیروی کارشون رو غارت کن یا عملا سراغ گزینه ی نسل کشی برن.

درمورد اینکه چه جامعه ای الگوی یک وضعیت رو به رشد هست مثال خاصی ندارم و فکر میکنم بهتره دنبال مثال هم نباشم چون ممکنه حمل بر نوعی نژادپرستی بشه. همیشه نیاز نیست الگویی وجود داشته باشه تا کار خلاقانه ای رقم بخوره. عشق یک انرژی فعال و خلاقه و برای کنار گذاشتن و عدم استفاده ازش نیاز به علت دارید چون ذهن یک موجود

زنده، در حالت سالم و نرمال، به سمت رشد حرکت میکنه و نیرویی که پشت این حرکت پیش فرض هست رو میشه به عشق نسبت داد. عشق خودش به تنهایی علت است.

جمع بندیم از ردگیری ایده ی لیبرالیسم به سمت گذشته و جریان های بعد از ظهور لیبرالیسم اینه که ممکنه این ایده، کاملا بکر نباشه و مثل خیلی از سیستم های کنترل جامعه، پیش از این هم بارها و در تمدن های دیگه هم به کار گرفته شده باشه. با این وجود، نحوه ی اجرا شدن و هدایتش به سمت جوامع خاص، نیاز به یک جمع نخبه و مهندسی اجتماعی نبوغ آمیز داشته و همچنان جزو موضوعاتیه که علاقه مند به بررسی جزئیاتش هستم.

اما ختم شدن این جریان به اشکال واضح تر توهم گرایی، موضوعیه که فکر نمیکنم اصلا ارتباطی به نبوغ آتلانتیسی داشته باشه.

توهم حتی اگر بعضا زیر سایه ی ایدئولوژی های سیاسی و اجتماعی یا مکاتب فلسفی و روانشناختی توجیه بشه هم همچنان میشه مدعی نابهنجار بودنش بود.

من عقیده ندارن که توهم، نوعی از نابهنجاری روانیه بلکه حدی از توهم رو، وجه ضروری دچار شدن به نابهنجاری روانی میدونم. در بسیاری از مواقع، ما به طور ناخواسته درگیر توهم میشیم و این شامل زمانی هست که داده های اشتباهی رو می پذیریم و تبدیل به فلسفه ی فکری ما میشن و تاثیرات کوتاه مدت و

عمدتا بلند مدتشون میتونه فرد رو بیش از پیش نسبت به ریشه های شکل گیری مشکل، بیگانه کنه.

اما توهم گرایی به سبک افراد باورمند به فلسفه ی پوچی یا ایده های نیهیلیستی رو هرگز دست ساخته ی جوامع فاشیستی مثل آتلانتیس نمیدونم.

پوچ گرایی بیشتر از اینکه تصویری از دچار شدن باشه، شبیه به ایده ی شرورانه ای هست که به شکل کاملا ارادی و آگاهانه طراحی و منتشر شده و زمانی که تبدیل به سیستم فکری غالب بر زمین بشه، حتی فاشیستای آتلانتیسیو هم قربانی خودش میکنه.

چیزی که برای من واضح شده اینه که مهندسای جامعه و درمانگرا، شانس زیادی در کار کردن با افرادی که آگاهانه به سمت تاریکی و شرارت حرکت میکنن

ندارن و کار کردن با فریب و دروغ و عوارض کمبود دانش، در اولویت بالاتری قرار داره.

پوچ گرایی رو واکنش آگاهانه ای نسبت به بودن و زندگی کردن میدونم و هدفش، میتونه نابودی هر نوع موجود زنده ای باشه. این ایده، به مراتب تاریک تر از فاشیسم، سنت گرایی افراطی، خانواده محور بودن افراطی یا نژادپرستیه. شما به عنوان یک فرد شدیدا ملی گرا، برای ملت خودتون ارزش قائل هستید و دنبال راه هایی هستید که به بقاشون کمک کنید، حتی اگر روش های سطحی نگرانه ای رو بدون توجه به عواقب بلند مدتشون دنبال کنید.

اما فردی که عمیقا پوچ گراست و آگاهانه به سمت تاریکی و شرارت حرکت میکنه، اهمیتی برای احدی از

موجودات زنده قائل نیست و این شامل هویت خودش هم میشه.

حتی فردی که باوری به زندگی بعد از مرگ هم نداره، این احتمالو میده که خودکشی ممکنه یک پایان قطعی نباشه و منطقی و به نظر میرسه که خودتخریبی یا دگرتخریبی و تلاش برای نابودی میل زیستن، هیچ کدوم تفاوت چندانی نداشته باشن.

پوچ گرایی وقتی به عنوان یک انتخاب آگاهانه دیده بشه، از صرفا یک واکنش فلسفی به زندگی فراتر میره و به یک نیروی منهدم کننده ی گسترده تبدیل میشه. چیزی که حتی میتونه از ایدئولوژی هایی مثل فاشیسم یا سنت گرایی افراطی هم مخرب تر باشه چون نه تنها هیچ ارزشی برای بقیه قائل نیست بلکه به خود فرد هم هیچ جایگاهی نمیده.

وقتی این اندیشه به شکل یک سیستم فکری غالب در جهان باشه، همه چیز رو در مسیر فرسایش قرار میده، تا حدی که حتی نظام های اقتدارگرا که در ظاهر به دنبال تثبیت قدرت خودشون هستن، در نهایت قربانیش میشن.

هرچند پوچ گرایی تا حدی در سیاره ی زمین شیوع داره اما هنوز خیلی مونده تا تبدیل به ایدئولوژی غالب بشه اما کاملا پتانسیل رسیدن همچین روزی هم وجود داره؛ بخصوص اگر جامعه توافق کنه که به سیر نزولی خودش ادامه بده.

حتی جوامع پیشرو و مشتاق به ترکیب نژاد و فرهنگ که بارها در طول این کتاب تعریفشون نوشته شد، ممکنه بیشتر از جوامع فاشیست دووم بیارن اما از سایه ی سنگین پوچ گرایی، در امان نیستن.

اینکه جوامع فاشیستی زودتر دچار فروپاشی میشن، تا حدی به ماهیت ساختارشون برمیگرده. تمرکز بیش از حد روی کنترل، طرد و سلطه باعث میشه که انعطاف پذیری لازم برای بقای طولانی مدت رو نداشته باشن.

اما جوامع ترکیبی که به همگرایی نژاد و فرهنگ علاقه دارن، هرچند ظرفیت بقا و سازگاری بیشتری دارن اما از تهدید پوچ گرایی مصون نیستن چون این ایده، درنهایت میتونه زیرساخت های فکری و اجتماعی رو بدون درنظر گرفتن تنوع فرهنگی از بین ببره.

امیدوارم این کتاب تلنگری باشه برای افرادی که هنوز اراده ی تغییر مواضع نژادپرستانه یا ملی گرایانه ی افراطی خودشون رو دارن و قصدشون سفره پهن

کردن برای ایدئولوژی های وابسته به توهم گرایی و پوچ گرایی نیست.

ویژگی خاص همچین افرادی، اراده ای هست که در تغییر یا تعیین سرنوشت خودشون و جامعه دارن و تلاش من این بود که بهتون هشدار بدم که دامن زدن به افکار گروه زده، دقیقا چجور قراره نه تنها کمکی به حفظ بقا نکنه بلکه تراژدی ای که دنیا بارها به چشم دیده رو یکبار دیگه در زمین رقم بزنه.